

نصرالله پورِ محمدحسین خوشنویس اسفهانی فرخوانده به (دولت یار جنگ بهادر)

در روزگاری که دیهیمِ شهریاری و تختِ جهانداری و آئینِ پاسداری
کشورِ دکن آراسته بود بتارک و فرّ و برز و پیراسته بود به پلارکِ
تیغ و گرزِ پادشاهِ سپهر بارگاهِ فراوان سپاه مرزبانِ نجردِ
نامدار و خدیوِ بزرگِ کامگار مهرِ سپهرِ دانش و بزرگواری و ماهِ
آسمانِ بینش و کشورداری فروغِ اخترِ بخشندگی و دریادلی
و فروزِ گوهرِ گردون شکوهی و فرهی برازندهٔ تختِ فرمانفرمائی
و فرازندهٔ بختِ کشورآرائی (نواب) کامیابِ والا
فتح جنگ نظام الدوله نظام الملک آصفجاه که
بلندیِ شهریاریش روزافزون و بدخواهش از سرنگون باد
نگارشِ این نامه که نامیده است بداستانِ ترکتازانِ
هند در آغازِ سالِ یکهزار و سه سد و یکِ تازی بنامِ یزدانِ
پاک آغاز شد و بیاریهای بی پایانِ او در پایانهایِ سالِ یکهزار
و سه سد و سه تازی انجام یافت ✤

روانئ این نامه ازسوی نواب دولت یار جنگ بهادر در بمبئی
سپردِ کمپانیِ مشر جهانگیر بی. مرزبان. شد
ماهِ دومِ سالِ یکهزار و سه صد و نهٔ تازی و یکهزار و هشتصد و نود و دو فرنگی

PUBLISHED FOR THE AUTHOR

NAWAB DOWLUT YAR JANG BAHADOOR

BY

Messrs JEHANGIER B. MARZBAN & Co.,

BOMBAY.

چشمداشتِ نامه‌نگار

چون آهنگِ نامه‌نگار در نگارشِ نامهٔ داستانِ
ترکتازانِ هند انگیختهٔ اندیشه‌هایِ چندی بود که از
آنها یکی بدست آوردنِ سودی بود برایِ خود از
روی سپارش و رجسترکردنِ آن ناگزیری می‌نمود
و گرچه در خامه روِ هندِ سرکارِ انگریز و سرکارِ
نظامِ دکن این نامه رجسترو سپارش شد
مگر چونکه کارخانه‌هایِ چاپ و باسمه و مانندِ
آنها چه سرکاری و چه سوداگری در دیگر کشورِ
هایِ رویِ زمین نیز بسیار میباشند پس دربارهٔ
چاپ و باسمه نشدنِ این نامه در کشورهائیکه
برایِ سپارش و رجسترکردنِ آن دسترسی
نیست چشمداشتِ نامه‌نگار بر دو سوی است

یکی بر درستی آیینِ دادگرانهٔ کارگزارانِ هر کارِ
شاهنشهان و خسروان و شاهان و راجگانِ هر کشور
و خداوندان و بزرگانِ هر سرزمین است که درا
جا کارخانهٔ چاپ و باسمه و مانندِ آنها برپاست
دیگری برگذشت و جوانمردیِ دارندگان و کار
فرمایانِ کارخانه‌هایِ چاپ و باسمه است در
کشورانِ دیگر که از رهگذرِ اندک سودی که در چاپ
نمودنِ این نامه برایِ خود اندیشند رهنمونِ
زیانِ بسیاری برایِ نامه‌نگار نشوند
پس از آن هر گونه امیدی که هست بر دادگریِ
پاک یزدانِ بزرگ است و بس که نکوکار را
بپاداش و بدکردار را بکیفر رساند۔

بیاری یزدان مهربان این نامه که نامیده است به

داستان ترکتازان هند

و گرد آورده

خامهٔ میرزا نصر الله خان فدائی فرخوانده

به دولت یار جنگ بهادر است

در چاپخانهٔ خانگی

نواب نامه نگار و بنگرانی خود دستان بزیور چاپ آراسته گردید

دیباچه



دیباچه این نامه که بنامِ یزدانِ پاک است از چهار گفتار آمیخته است.

نخستین گفتار در انگیزهٔ گردآوری و نگارشِ این نامه.

دومین گفتار در برتریِ دانشِ داستان بر دانشهایِ دیگر.

سومین گفتار در انگیزهٔ نهادنِ نام (داستان ترکتازان هند) براین نامه.

چهارمین گفتار در انگیزهٔ نگارشِ این نامه

دیباچه

در فارسی ساده

نخستین گفتار در انگیزهٔ گردآوری و نگارش این نامه

انگیزهٔ گردآوری این نامه چندین چیز است که بجز نگارش یکی
از آنها که سترگ‌تر و نخستین‌تر از همه است درینجا
گزارش نمی‌یابد و آن این است که یکدو سال پس از
آنکه از ایران به آهنگ جهانگردی برون شدم تا آن هنگام
که بنگارش این نامه آغاز نمودم همیشه درین اندیشه
بودم که چنان کاری بکنم که هم برای فرزندان زادبوم من
ارمغان شایستهٔ نوپدیدی تواند بود و هم چاکری پسندیده
بزبان فارسی باشد که زبان نیاکان من است آنگاه
از چندین روش که یادکردن آنها اینک بکار نیست
نگارش تاریخ هند را برگزیدم زیراکه چنین دانستم که
داستان هند بگونه که من میخواهم بدهم همشهریانم ا

دیباچه

بسیار خوش خواهد داشت و این نیز بر کسی پوشیده نیست که
بزرگیِ هر زبان و ناز و سربلندیِ آن بسته بشمارهٔ
دانشنامه هائی است که در آن نوشته شده۔

چندانکه در زبانی شمارهٔ نامه هائی که دانش نگارش
پذیرفته بیشتر باشد شکوه و بزرگی و توانمندیِ آن بیشتر
خواهد بود۔

پس از آنکه این کار را برگزیدم تا چند سال این اندیشه
مرا از نگارشِ آن بازداشت که چون بزندگی امیدی
نیست کارِ بدین دشواری را با دست تنها چگونه میتوان
از پیش برداشت و چون در آن سالها به آموزگاری
و همنشینیِ بندگانِ والا (نواب فتح جنگ نظام الدوله
نظام الملک آصفجاه میر محبوب علیخان بهادر) نامزد
بودم و بیشتر هنگام را در دربارِ بلند بچاکری (حضورِ پر نور

[illegible]

دیباچه

بپرداختم آن اندازه چه تا اندازهٔ شگرفی کارگر افتاد
سرانجام چند هفته پس از آنکه تخت نشینی همایون بندگان سرکار
ایشان در و روزگار آموزگاری بنده بسر رسید یک روز
اندیشیدم که اگر آن روز که این کار را بناخیدم آغازش
نموده بودم اگر هر روز چند رده هم نگاشته بودم تا کنون انجام
یافته بود و کمر بستم که دست بدان زنم
باز چند ماه گذشت که هر روز آغاز نمودن آنرا بفردا افکندم
تا یک روز با خود گفتم که کار از کردن انجام می پذیرد نه از
اندیشیدن پس در دم برخاستم و دست بدامن یاری
آفریدگار خود زده نامه هائیکه در دانش داستان و در دبستان
خودم بودند بیرون آورده یکجا گرد نمودم و از نامه های نامور یکه
به زبان انگریزی درین دانش نگاشته شده اند هر چه
درکار بود و نداشتم از جاهائی که برای فروش داشتند

دیباچه

خواستم و پس از آمدنِ آنها افتادم درمیانِ همه و از
آنچه خوی بیشترِ نویسندگانِ خاورزمین است که همه
رویدادهای بیهوده را هم آغاش[5] بینمایند پهلوتهی نموده
آنچه را که بدل و نگاهِ خودم پسند و درست آمد فراهم
نمودم و چون[2] روزگارانِ پادشاهانِ باستانِ هندرا
درآن گاه چنانکه باید در دست نداشتم به ازانِ مسلمانان
آغاز نموده آنزا در چهار کاخ بانجام رسانیدم
پس ازآن باز بیاریِ خدا فرهنگِ آنزا نیز در یک
کاخ سامان نهاده بدان افزودم۔
این را نیز گوشزدِ دوستانِ گرامیِ خود میکنم که تا آندم که
نگارشِ هر چهار کاخ بپایان رسید هرگز با تنی گفتگوی آنزا
درمیان نیاوردم و دوستان و آشنایانِ من آن گاه
آگهی یافتند که همچنین نامهٔ از درِ هستی پدیدار گردیده

[5] آغاش (بحث)
[2] [illegible]

دیباچه

که هر چهار کاخ برای چاپ شدن آماده بودند و این کار را
بیشتر از آن روی کردم که کسی را در انبازیِ آن یارایِ دم
زدن نماند و همه بدانند که هیچکس را از هیچ روی در نگارش
آن دستی نبوده و اگر نیجابه نامه نگار در نگارشِ آن
غلطی یا لغزشی راه یافته باشد آنرا از خودِ من دانند۔
چون نامه هائی که هنگامِ گردآوریِ این نامه در دست
داشتم بیشتر انگریزی میباشند و نگاشتنِ انگریزی در واژه
هایِ فارسی بدانگونه که بهمان آواز که در انگریزی دارد شناخته
شود اندکی دشوار است از نیروی از نگارشِ نامِ آن
نامه ها پوزش میخواهم ۔

دومین گفتار در برتریِ دانشِ داستان بر دانشهایِ دیگر

چون این خود آشکار است که هر دانشی که باشد از نگارش

دیباچه

آن فراخورِ آن پایهٔ آنست که مرد را دارای چنان سرمایهٔ میسازد
که انجمن ها را برای گرفتنِ سودی از آن نیازمندِ دیدارِ او میگردانند
یا آنکه مرد از رهگذرِ آن برای خود سودهائی پیدا میکند که همه
دست مایهٔ بازیافتِ سامانِ آسایشِ زندگانی و آرامش
تنانی و روانیِ او خواهند بود —

پس ارزشِ دانشِ داستان را با ارزانِ دیگر دانش‌ها
باید سنجید و دانست که برای بازیافتِ سرمایه‌های آنچه گفته شد
تا چه اندازه است —

چون این دانسته شد این هم باید گفته شود که پارهٔ دانشها
نیز هستند که اگرچه نمایشهاشان در آشکار از شمار بازیچه
اند همچون پردهٔ شب بازی و چشم بندی و بازیگری و داستانسرائی[1]
گوئی و مانندِ اینها که همه افسانه مانندند و اینروزها در فرنگستان
برای نمایشِ آنها چنان سامان‌ها نهاده اند که به پوسه‌های[2]

[1] داستانگوئی (نقالی)

[2] پیسه (تیاتر)

دیباچه

دیبه ور تتخم

بازیگرخانه های گونگون همچون (تیاتر و سَرکِس) و اینها دلیه‌ور
گردانیده اند و سودهای آنها هم تنانی میباشند و هم روانی
(چنانکه بارها شد که مغزِ من از انبوهیِ کارهایِ سرکاری
و خانگی به پریشانی اندکی گرویده بود و از رفتنِ یک شب
در بازیگرخانه (تیاتر) روزِ دیگرش چنان مغزِ خود را آمادهٔ
هرگونه کار یافتم که گویا خستگی را با دل و مغزِ من هرگز
آشنائی نبوده) مگر باز هیچیک از آنها را هم پیشِ (تاریخ)
نمیتوان گزاشت و پایهٔ آنها را همردهٔ این نمیتوان
برداشت زیرا که این آشکار است که اگر مانندهٔ آنچه
در داستان است که سرگزشتِ پیشینیان باشد در
بازیگرخانه ها بگونهٔ که افسانه ها نموده میشوند از درِ نمایش درآیند
در همه چیز برتر و بهتر و پسندیده تر از آنها خواهد بود –
پایهٔ ما این دارد و آن نیز هم –

دیباچه

از اینهاگذشته از دانشهایِ گوناگونی که تاکنون به آیشِ دریافتِ مردمی گونه چهرهٔ تابناک درافکنده اند هر یک درجایِ خود گذشته از نیکی هایِ فراوانی که در سرشتِ خود دارد دارندهٔ خود را رهنمونِ بازیافتِ چند سودِ بسیار گرانمندِ دیگر نیز میباشد که برخی از آنها رهائی است از تاریکی نادانی و گمرهی ـ رسیدن است بپایه هایِ بلندِ رسائی[52] و بخردی ـ گذرانیدنست روزگارِ زندگی را با آسایش و ارجمندی و پرآبروئی ـ و سرآمدِ همه یک اندازه شناسائی[52] است پاکْ یزدانِ بزرگ و آفریدگارِ خود را اگر چونکه دانشِ داستانِ گذشتگان و سرگذشتِ باستانِ[53] پیشینگان آنچنان است که درهمگیِ آنچه نگارشیافت بویژه در داشتنِ سودِ انجامین برتریِ شگرفی بر دیگر دانشها دارد منشیِ نامه نگار از آغازِ کار با آنکه ره آموزیِ سویِ دانشهایِ

[52] رسائی (کمال)
[52] شناسائی (معرفت)
[53] باستان (قدیمی)

دیباچه

دیگر را فراخورِ زاغرِ خود از دست نداد پایِ جهان نوردی
بیشتر بشاهراهِ داستان شناسی و داستان سرائی نهاد.
باور کردنِ آنچه نگاشته شد بسیار آسان است و به
هیچروی سر از آن باز نمیتوان زد زیراکه هیچ دانشی به
تنهائی نمیتواند دانشمندِ خود را بسویِ آبام بلندِ بینش و
آگهی رسا بالا برد و آشکار است که برایِ این کار
نیازمندِ همراهیِ یک دانش یا دانشهایِ دیگری است
مگر دانائی و آگهی از رویدادهایِ گذشته چنان است که
بی انبازیِ دانشِ دیگری مرد را از یافتنِ بار و بر هرگونه
دانشی بهره ور میگرداند

در چنبرهٔ آفرینش میانِ جانورانی که بر رویِ زمین به
جنبش اندرند تا جائی که چشم خردکار کرده از گونهٔ مردم
برتر و بهتر و پاکیزه تری بنگاهِ هوش در نیامده و این

دیباچه

براستی پیوسته که دستاویزِ بزرگِ مهتری و پاکیزه‌تریِ[۱] این
فرگونه[۲] از رهگذرِ دانش و فرمانرهی است که پادشاهی باشد
و اگر نیک نگریسته شود دانسته میگردد که بازیافتِ سرافرازیها
(از درآمدنِ به پیشگاهِ فرمانرهی و بچاکریِ تختِ شهریاری)
روزیِ آنکس است که از آگهیِ سرگذشتهایِ رفتگان
جنبش‌هایِ ژرف و آزمایشهایِ شگرف بهرهٔ روزگارش
شده باشد و از پهلویِ داستانهایِ باستان کارشناسیهای
درست اندوخته بُوَد چنانکه میتوان گفت که دانایِ یک دانش
تنها هرگز به آیامِ بلندِ دستوریِ بزرگ برنیامده و ازینسوی
هم از داستانِ گذشته دانسته شده که همیشه آن پایهٔ بلند
بدستِ کسانی افتاده که مایهٔ ارجمندِ داستان شناسی
بزیورِ شایستگی آراسته‌شان نموده -

هم اکنون در انجمن هایِ کنگاشِ دربارهایِ همه شهنشهی‌های

۱ پاکیزه‌تری (انسان)
۲ فرگونه (نوعی از انواع)

دیباچه

اروپ که کارشان از رهگذرِ همین گونه کشوررانی چنانکه
باید و شاید بالا گرفته آن کسان دست نشاندهٔ فرماندهی میباشند
که از کارهای جهانبانی که تاکنون آمده و رفته اند آگهی بسزائی
بدست آورده اند نه آنانکه مهندسِ تنها یا ستاره شناسِ
خشک یا ایارور و مانندِ اینها بوند

آری فرزانگان نیز شایستهٔ پایهٔ دستوری بزرگ هستند
مگر از میانِ آن گروه نیز هرگز آنکه در دانشِ داستان
دستی نداشته بدان جایگاه سربلند نشده است و اگر
شده است هم آن چاکری را درست سرانجام دادن
نتوانسته است و بیش از آنکه از چشیدنِ چاشنی میوه‌های
...اب آن کامی شیرین نماید از تنهٔ سامانهائی که فراهم شدهٔ
...انِ داستان شناسِ او بوده اند به آنچنان آسیب
و ...سی برخورده که بناگزیر با تلخکامی از کار درافتاده است

دیباچه

از آنجا که کارهای کیهان و کیهانیان که درگاه‌ها و هنگامهای گوناگون از درِ پیدائی هویدا میگردند تا یک اندازه پر زوری همانندِ یکدیگرند اگر روزی از کار و بارِ کشور فرهنگ کارِ بسیار بزرگِ دشوارِ سختی پیش آید هنگامی با پایانِ آسانی یکسو شده در لوز دیده میگردد و با درستی و آرامی انجام مییابد که کارفرمای آن در دانشِ داستان دستِ رسائی داشته باشد چه از رویدادهای نو پدید کمتر روی نموده که مانندِ آن یا نزدیک بمانندِ آن بسی در روزگارانِ باستان پدید نیامده و در داستان نامه‌ها آغازش نشده باشد و درست یا نادرست در چاره سازیِ آنها کوششها هویدا نگشته باشد و از اینجا که فرزانگان فرموده اند که داستان آنچنان اوستادی است که هرچه بیاموزاند همه آزمایشهایِ پرسودی میباشند که اگر باهم در همانندی اندکی پس و پیش و در نوامندی چیزی کم و بیش

دیباچه

بوند در افزایشِ هوش و خرد و پرورشِ دانش و بینش همه همانند۔

سومین گفتار در انگیزهٔ نهادنِ نامِ داستانِ ترکتازانِ هند براین نامه

چنین می پندارم که از روزیکه بر رویِ زمین نامه ها نگاشته و ناجها برآن ها گزاشته شده اند بجز یک دو نامه که در فارسی نوشته شده کمتر نامه ایست که نامِ خود را مانندِ این نامه چنانکه بست یافته باشد۔

نامِ داستانِ ترکتازانِ هند برایِ این نامه که من بیاری یزدان نوشته ام جامه ایست بر بالایِ آن که اگر درزیِ روزگار سد هزار مانندِ آنرا بدوزد یکیش ازین چست تر نخواهد افتاد زیراکشورِ هندوستان از روزیکه باین نام شناخته شده میتوان گفت که تاکنون هرگز از زادگانِ خاکِ

دیباچه

خود پادشاه نیافته همیشه از بیرون گروهی آمده بزرگشان
آنرا زیرِ نگینِ فرمانِ خود درآورده و نژادِ او بپادشاهیِ
این کشور پرداخته تا گرفتارِ گروهِ دیگری شده اند که
باز از بیرون آمده اند و بررویِ همرفته همیشه چراگاهِ ترکتازانِ
برونی و یغماگرانِ بیگانه بوده است۔

از رایانِ هند که پادشاهانِ باستانِ این کشورند بگونه
که داستانِ شان را باور توان کرد کهن تری نداریم واگر
سراسرِ کردارِ شان در داستان هم آمده باشد
(بیش ازین نیست که پس از ساده گردانیدنِ سرگزشت
شان از آرایشهایِ افسانه مانندِ سخن پردازی) باز از
همان داستان براستی خواهد پیوست که آنان نیز از
بیرون آمده اند۔

برای کسانیکه کشورستان) اروپ را آباد کرده اند بیگانه ...

دیباچه

ایرین میدانند باور کردنِ این گفتار بهیچروی دشوار نیست
که بُن بُودِ آن رای را که در روزگارِ باستان به هندوستان
آمده بنیادِ پادشاهی در این سرزمین برافراشت بُن
بُود همان رای دانند که از جایِ خود بسویِ باختر جنبش نمود
و از راهِ خشکی و تری رفته رفته به انگلند رسید و از آنجا
از راهِ دریا بافزایشِ نامِ (وَیلْش) از سویِ شاهنشهیِ
انگلند که این کشور را اکنون زیرِ فرمانِ خود دارد به
هند آمده اینک بپادشاهیِ کشور می پردازد۔
از مردمانیکه می مانند در گوشه و کنارِ کشورِ دکن که از
دورترینِ بخشهایِ هند است هندی تری نداریم و
از زبانشان نامها شنیده میشوند که فارسیِ نابند۔
مردمِ تِلنگ که خودشان و زبانشان هردو را تلنگی مینامند
مانندِ فارسی زبانانِ مدراس (دارا) را دُرَهْ و دُورَهْ

ع بن شتن (اصل و بیخ و بنیاد)

دیباچه

میگویند مگر در همان چم‌ها[51] بکار میبرند که دارا در فارسی گفته میشود
و از این یکی آشکار میشود که در روزگار باستان نیز ایرانیان
تا دورترین کشورهای هند را تا روزگاران دراز زیر فرمان
داشته اند

اگرچه ازین گونه چیزها بسیارند که همه رهنمون این میباشند
که پادشاهان هند همیشه از بیرون بوده اند مگر من از آنها
از آنروی میگذرم که نگارش آنها همه بدرازی سخن میکشاند
و مرا روشنگرهای روشن‌تری در دست هستند که راستی
این گفتار را باکوتاهی سخن بسی بهتر وامینماید و از آنها هم به
نگارش یکی بسنده میکنم -

این یکی خود مانند خورشید روشن است که درمیان گیسنه[52]
جانور بویژه[53] گویا[54] که مردمی گونه باشد آنچنان جدائی روشنی
پدیدار است که چشم خرد را خیره و مغز انداچه[55] را تیره میگرداند

دیباچه

چنانکه اگر از هرگونه جانوری چه پرنده و چه چرنده و درنده شماره
ژرفی فراهم کنند و از میانِ آنها بخواهند یکی را بجای دیگری
بدان سان وانمایند که شناخته نشود هرگز شدنی نخواهد بود
همچنین اگر همهٔ مردم گوی زمین را بهمین سان آزمایشی
نمایند روی کامیابی نمودار نتواند شد و گرچه این رهنمون
بی پایانی دستگاه توانائی آفریدگار جهان است (و از همین
رهگذر گفته شد که چشم خرد را خیره و مغز اندیشه را تیره میگرداند)
مگر اینکه خواهش نگارنده در نگارشِ این گفتار اینجا بیش
ازاین نبود که بودنِ آن جدائی را که آشکار است برهمه
وانماید و چون آن جدائی بدیدهٔ اندیشه همه هویدا گشت سخن
از جدائیِ دیگری سرکند که ازآن روشنتر باشد و آن همین
جدائی است که میانِ مردمِ هرکشور از دیگر کشورها هستی
پذیرفته —

دیباچه

برای وانمود ساختنِ این یکی نیز به هیچگونه روشن گری نیازی
نیست چه پیداست که هرگز یک مردِ چینی را نمیتوان گفت
که این زادهٔ خاکِ ایران یا روس یا افغانستان یا هند
یا فرانس یا انگلند یا المان یا نمسه است و یا آنکه از مردمِ
امریک و یا افریک است۔
هرکه در مردم شناسی نگاهش اندکی درست باشد و
مردمِ هرکشور را از ژرف نگریسته باشد درین سخنی نیست
که مردِ هرکشور را تا بنگرد خواهد دانست که از کجا است
میتوان گفت که دانشِ مردم شناسی که آن را
(علمِ قیافه) میگویند گنجایشش تا باندکی بیش ازین نتواند بود
چه آمنایه گنجایشی که برای آن وانموده اند شدنی نیست
و ناشوائیِ آن نیز آشکار است از آرزوی که شناختنِ
خوی و گواسِ هر مرد از دیدنِ آمیغ چهره و بالا و

دیباچه

ریخت پیکرهٔ آخشیجی او چنانکه جای دیگر یاد شده هنگامی شوا
تواند بود که چندین تن همانند او را از آغاز پیدایش تا دم
مرگ در هرگونه رفتار و کردار و کیش و کنش آزموده و
همه را در هرگونه یکسان یافته باشند و این یکی روشن
شد که بر همهٔ گوی زمین دو تن همتا و همانند نیستند پس
درمیان این گفتار این [illegible] درست شد و براستی پیوست
که دانش مردم شناسی همین گونه است که نامه نگار نگاشت
نه بدانسان که دیگران نگاشته اند ـ

چون دانسته شد که این جدائیهای دوگانه که نگارش یافت
نخستینش درمیان مردمی گونه و دومینش درمیان مردمان
کشورهای گونگون هستی دارد اکنون میرویم بر سر نگارش
آن انگیزه که نامه نگار را بدان داشت که نام (داستان
ترکتازان هند) را براین نامهٔ خود گزاشت و آن

دیباچه

این است که مردم هر کشور که در کشور دیگر دیده شود پیش
از آنکه سخن گوید بدیدهٔ مردم هوشیار شناخته میشود که از
کجاست و مردم هند چنین اند که اگر در کشور دیگری
دیده شوند تا سخن نگویند یا کسی شناسائی ایشان نکند
هرگز دانسته نمی شوند که از کجا یند زیرا که در میان مردمی
که اکنون در هند هندوستانی خوانده میشوند آنمایه دوگونگی
یا خود بسیار گونگی نمودار است که برای چندگونه شان
باید جستجو نمود و دانست که بون اینها از کجاست و چون
نامه نگار از همین ها دانست که این مردم نژاد گروه های
گوناگونند که بتاخت و تاز این کشور آمده تخت پادشاهی
آنرا بدست آورده فرمان رانده اند تا زیر دست دیگری
شده اند که او نیز چنانکه گفته شد از بیرون آمده از آنروی
که چیزی جز راستی با خامه اش سروکار نداشت نام نامه

دیباچه

خود را داستانِ ترکتازانِ هند گزاشت و گرچه درمیانِ
مردمِ هند هنگامِ نشستنِ درگاریِ آتشی و نیز هنگامِ اورز
نمودنِ براسب و درگاریِ گاوی از جائی بجائی و از
شهری بشهری همچنین مردم هم در هرجا که ده و روستا
بود دیده شدند که آشکار بود که باید زادهٔ خاکِ هند
باشند مگر از چهرهٔشان هرگز این هویدا نگشت که گاهی یاد
هم کرده باشند

چهارمین گفتار در انگیزهٔ نگارشِ این نامه در فارسیِ ساده

چندانکه می اندیشم یادم نمیآید که پیش ازین تاکنون گاهی
بدین مایه شگفتی درافتاده باشم که اکنون افتاده ام
چه وانمودنِ انگیزه برایِ کارهائی است که نه از روی
راستی و درستی انجام یافته باشند و مرا باید اینک

دیباچه

برای کاری که از روی راستی و درستی انجام داده‌ام
انگیزه وانمایم.

نگارش هر نامه که از تراوش خامهٔ مرد ایرانی بود اگر
در فارسی ناب باشد درست است و برای آن وانمودن
هیچگونه انگیزه درکار نیست که آن کاریست بجا و کرداری
بسزا هان اگر جز آن بود هر آینه باید که انگیزهٔ برای آن آورده
شود.

بیش از هزار و دو سد سال است که سخنوران
ایرانی داد سخن سرائی داده اند و نامه های بسیار در
هرگونه دانش نگاشته اند مگر در زبان تازی ناب یا
در فارسی آمیخته و بجز یکدو تن هیچکدامشان بزشتی
آن کار و نازیبائی آن کردار و زیانهای بیشمار که از

دیباچه

برنخورده است-

شگفت تر اینکه آن میوه هایِ تلخِ زهرناکِ ناگوارکه نهالِ
آمیزشِ زبانِ بیگانه برایِ ایشان بارآورده بنگاهِ
سگالشِ ایشان پسندیده گشته درمنشِ سرتاسرِشان
خوش افتاده و با آخشیجِ شان سازگار گردیده اند-
نی نی- دریکیِ انجامین کلکِ راست رفتارِ هرا لغزشی
دست داد چه آن میوه ها جزآنکه با آخشیجِ شان سازگار
نگردیده در آخشیجِ شان رهنمونِ چندین دردهایِ بیدرمان
نیز شده اند بیش ازین نیست که منشِ ایشان باآن
دردها خوگرفته است

شاید برخی بدل بگزرانند که اینگونه گفتارِ بنده گزافی
است بیهوده مگرچنان نیست اگربخواهم میتوانم بسیاری
ازآنِ دردها راکه از رهگزرِ همان دامنگیر روزگارِ مردم

دیباچه

ایران شده اند بشمارم مگر آنکه این از دو روی کارِ آسانی
نیست یکی آنکه این دیباچه آنمایه گنجایش ندارد
که آنها را درین توان نگاشت دیگری آنکه اگر آنچه
شنیده میشود راست باشد در اینشِ یکی از آن درد
های بیدرمان در همگیِ خاکِ ایران اینست که هرکس
سخنی بگوید که هم راست باشد و هم سودمندِ همه
اگر در ایران است یا باید کشته شود یا بگریزد و اگر
بیرون باشد خونش رواست برایِ هرکه بریزد چنانکه
نامه نگار نزدیکِ پانزده سال پیش دو نامه در زبانِ
فارسیِ آمیخته نوشته است که یکیش نامیده است
به ـ گذرِ روزگار در ایران ـ و دیگریش ـ چارهٔ دردِ کار
در ایران ـ وچون هردو پند از نگارشهائی که همه هم

دیباچه

با آنکه بدریاها و کشورها از ایران دور افتاده در گوشهٔ از حیدرآبادِ دکن به بینوائی و گمنامی خزیده است باز انبیم جان آنها را بیرون نداده است که مبادا آنچه میگویند دروغ نباشد

انگیزهٔ نگارشِ آن دو نامه و دو سه نامهٔ دیگر در فارسی آمیخته این بود که چون مردم تا این پایان خواهشِ بندهٔ را بفارسیِ ناب بنگرند چنین گمان نکنند که آن انگیخته نارساییِ بنده است در فارسیِ آمیخته و چون امروز تختِ دارائی و شاهنشهیِ کشورِ ایران آراستهٔ است به هستیِ ناصرالدین شاه که پادشاهی است دادگر بادرم دست و چاکرنواز و بنده نیز از خانه زادانِ بینوای خاکسارِ آن خسروِ بخردِ آگاه دل است که آواره گردیدهٔ

از

دیباچه

ایران شده اند بشمارم مگر آنکه این از دو روی کارِ آسانی نیست یکی آنکه این دیباچه آنمایه گنجایش ندارد که آنهما را درین توان نگاشت دیگری آنکه اگر آنچه شنیده میشود راست باشد در ایشالله یکی از آن دردهای بیدرمان در همگیِ خاکِ ایران اینست که هرکس سخنی بگوید که هم راست باشد و هم سودمندِ همه اگر در ایران است یا باید کشته شود یا بگریزد و اگر بیرون باشد خونش رواست برایِ هرکه بریزد چنانکه نامه نگار نزدیکِ پانزده سال پیش دو نامه در زبانِ فارسیِ آمیخته نوشته است که یکیش نامیده است به گزرِ روزگار در ایران — و دیگریش چارهٔ دردِ کار در ایران — و چون هردو پند از نگارشهائی که هم هم راست میباشند و هم سودمندِ همگیِ مردمانِ آن کشور

دیباچه

با آنکه بدریاها و کشورها از ایران دور افتاده در گوشهٔ از
حیدرآبادِ دکن به بینوائی و گمنامی خزیده است باز از بیم
جان آنها را بیرون نداده است که مبادا آنچه میگویند
دروغ نباشد

انگیزهٔ نگارشِ آن دو نامه و دو سه نامهٔ دیگر در فارسی
آمیخته این بود که چون مردم تا این پایان خواهشِ بنده
را بفارسیِ ناب بنگرند چنین گمان نکنند که آن انگیخته
نارسائیِ بنده است در فارسیِ آمیخته و چون امروز
تختِ دارائی و شاهنشهیِ کشورِ ایران آراسته است
به هستیِ ناصرالدین شاه که پادشاهی است دادگر و
بادرم دست و چاکرنواز و بنده نیز از خانه‌زادانِ بینوایِ
خاکسارِ آن خسروِ بخردِ آگاه دل است که آواره گردیده
با پایانِ دلیری آن هردو نامه را بیاریِ ایزدِ دادار پس از

دیباچه

چاپ نمودنِ این و برخی نامه های سرواد دیگر چاپ خواهد نموده
پشت گرمی خوی شاهنشاهانه و پایانِ دادگری بی کرانهٔ بندگان
سرکارِ همایونِ ایشان از کسی باکی هم نخواهد داشت دگرچه
آنچه بر زبانهاست راست هم باشد

چون از یکی از دردهای بیدرمان که از رهگذرِ آمیزشِ زبان
بیگانه دچارِ مردم ایران شده گوشهٔ زده شد بدین گمان
که شاید آن راست نباشد دلم میخواهد که بنگارشِ یکی دیگر
بپردازم و آن از آن یکی ها نبود که براستی تنها سرمایهٔ سدها دردِ بیدرمان
زیان کارِ دیگر شده باشند تا این نیز آشکار شود که آنچه گفتم
گزاف نبود مگر نخست باید ایزا بگویم که کسانی براستی آن
برخواهند خورد که هم از نهادِ آموزندگی مردمِ اروپ آگاه و هم
از سامانِ هوش و خرد دارای اندکی دستگاه باشند
یکی از دردهای بیدرمانیکه از آمیزشِ زبان بیگانه گلوی جان

دیباچه

ایرانیان را گرفته و میفشارد اینست که فرزندانِ آن
خاک را ناگزیر گردانیده است که تخمِ دانش آموزیِ خود
را بر زمینِ زندگی چنان بپاشند که هرگز ریشه نکند و
بچه نزند ـ

از پنج و شش سالگی بچه ها به آموزگار سپرده میشوند او
آنان را تا دو سه سال خواندنِ (عمّ جزو) بیاموزد
آنگاه پنج (الحمد) بدستش میدهد دو سه سال
نیز در خواندنِ آن از زندگیش تباه میگردد زیرا که
تا آنگاه چیزی یاد نگرفته است پس از آن بخواندنِ
(قرآن) وا میدارندش چند سال هم بهمین گونه در خواندنِ
آن میگذرد آنگاه بچه بپانزده و شانزده سالگی رسیده
و هنوز چیزی نیازموده که سودمندِ روزگارِ زندگی
یا مایهٔ رستگاری رستخیزش باشد زیرا که بیچارهٔ بدبخت

دیباچه

آنچه خواند سخنان زبانِ خودش نبود چگونه از آن چیز
تواند آموخت و خواندنِ اینها آنگاه درست است
که در فارسیِ خودش بپایان رسیده باشد و بخواهد
تازی بیاموزد -

چون کارِ دانش‌آموزیِ بچه بدانجا کشید اگر پدر و مادر
او توانمند بوَند در پرورشش چندان پای میفشارند
که او بتواند چیزی بخواند و بنویسد و اگر بی‌چیز باشند
نومیدانه او را از دانش‌آموز گرفته به هنرمندی
میسپارند تا او از هنری که میداند او را یاد بدهد
و همان دست‌مایهٔ بدست آمدنِ روزیِ او گردد و
اگر از اشکوبِ بزرگان باشد ناگزیر بر هنرِ آموزش
او میفزایند و چنانکه باید آزبیزی میکنند تا او مردی
شود و در کارهایِ لشکری یا کشوری هشیار گردد

دیباچه

زیرا که درباره او جز این نمیتوانند کرد
از میانِ آنها گاه گاهی همچنان بچه هم پیدا میشود که با آنهمه
سنگلاخهایِ دشوارگزار که در راهِ دانش پژوهیِ او
سامان پذیرفته و یکی از آنها که در نخستین گام افتاده
الفباست باز بدستیاریِ هوشِ رسا و رهبریِ منش
دانش ربا چنان کوشش ها هویدا میسازد که خود را
به بلندترین پایه هایِ دانشمندی میرساند و از دانشوران
فرزانه میگردد مگر در آن کنونه نیز اگر بخواهد نامه در دانش
بنگارد آن نامه در تازیِ ناب خواهد بود یا در فارسیِ
آمیخته و چون منشِ او نیز مانندِ دیگر برادرانِ بومیِ او
با آن دردها که گفته شدند خوگرفته زشتیِ آن کار برنمیخورد
مرا درینجا سخن بسیار است و چاره هم جز
این ندارم که با افسوس بسیار همه را ناگفته گزارم

دیبچه دانش پژوهی تحصیل علم

دیباچه

زیرا که چنین می پندارم که اگر همه را هم بنگارم بجز افزایش
درد سر هنایشی نخواهد بخشید.

چون مردم ایران پس از دست یافتن تازیان بر
کشورشان تاکنون دانش نامه های خود را در زبان
فارسی ساده چیزی بنویسند یا نمیتوانند یا با پایان
دشواری باید انجام دهند.

چاره این کار جز این نیست که فرهنگی نوشته شود از
تازی بفارسی بدانگونه که در برابر هر نوله از تازی
نوله از فارسی ناب باشد تا هرگاه بسخنی نیاز افتد
که تازی آنرا دانند و فارسیش را ندانند در دم از
آن فرهنگ برآرند و بکار برند.

اینرا هم نمیتوان گفت که باندازه نوله هائیکه در تازی
هستند در فارسی یافت نمیشود زیرا که چنانکه نامه نگار

دیباچه

در دیباچهٔ فرهنگِ این نامه یاد نموده است چنین نیست
که همچنین نولهٔ در تازی باشد که برابرش در فارسی
نباشد باید آنرا جست و یافت و اگر یکی چنان افتد که
یافت نشود باز دشوار نیست میتوان از نو برایِ آن
نولهٔ تراشید بیش ازین نیست که باید از رویِ آیینی
تراشید که برایِ این کار نهاده اند ـ
اگر کسی بخواهد فرهنگی بدان سان که گفته شد بنگارد باید
این یکی را از زیرِ نگاهِ اندیشه دور ندارد که بسیاری
از واژه هایِ فارسی درمیانِ مردمِ تازچنان بکار بردهٔ
شده اند که گویا در بون از خودِ ایشان میباشند و در
بُن چنان نیست وگرچه سرتاپایِ هر واژه خودش گواهی
میدهد که بونش از کجاست مگر باز چنان واژه ها هم
هستند که در نژاد فارسی میباشند و از رهگذرِ چندی

دیباچه

(که یکی از آنها خود آمیزش زبانِ تازی است با فارسی)
پیدا کردنِ نژادِ شان چندان آسان نیست و برای
آنکه بدستیاریِ کاوش و سراغ به بیخ آنها پی بتوان برد
دانستنِ دانشِ چندی درکار است که یکی از آنها
دانشِ داستان است و یکی دانشِ فرهنگ است
که بونِ هر واژه را از پوستهٔ خودش بشناسند چه اگر
از کردنیها همچون زدن و خوردن و رفتن و آمدن و
اینها نباشد یا نامی خواهد بود برای آنچه در دستگاهِ
... فرزند است یا برای افزارگونه یا چیزهایِ دیگر
که بستگی به هنر دارند و هریک از اینها باشد بیاری
همان دانشها که گفته شدند بونش شناخته میشود چنانکه
نامِ (آدم) که برایِ مردمی گونه نهاده شده است و آن
در دستگاهِ نخستین فرزند است که جانور باشد هم

دیباچه

در تازی است و هم در فارسی و ما میخواهیم بدانیم که آن
در نژاد زادهٔ کدام یک ازین دو زبان است پس
نخست آنرا بپوستهٔ خودش می آزمائیم اگر شناخته نشد
خردشش[۵۱] میکنیم و چون ازین کار دانسته میشود که آن
آمیخته است از آه و دم دیگر هیچ جستجو درکار نیست چه
جز اینکه آن هردو وات فارسی ناب میباشند چم
آمیغیِ[۵۲] آنها نیز بگونه ایست که برای مردم که زندگیشان
به آهی و دمی بند است بهتر از آن راست نمیآید و اگر
در تازی نیز این نام بر آن مرد نهاده شده که پدرِ[۵۳] مردم
است با اینکه یگونه جدائی میانِ چمهاشان پیدا میشود
باز باید دانست که آن فارسی است
همچنین اگر نامِ گیاهی یا نهالی باشد که در دستگاهِ دومین
فرزند است که رستنی[۵۴] باشد و در فرهنگِ تازیان و فارسیان

[۵۱] [illegible] تجزیه
[۵۲] آمیغی ترکیبی
[۵۳] پدر مردم ابوالبشر
[۵۴] رستنی نباتی

دیباچه

هردو بیک چم آمده باشد و میخواهند بدانند که از کدام یک
است تخت باید هویدا سازند که آن گیاه یا آن درخت
در کدام خاک پیدا میشود اگر در هردو خاک پیدا میشود در
کدام خودرو و در کدام بستانی است اگر در یکی خودرو ست
آشکار است که آن نام از آنِ آن زبان است
که در آن بوم گفته میشود که آن گیاه یا آن درخت در
آنجا خودرو برمیآید و آن دیگر ازین آن نام را گرفته است
یا خود تخمِ آن و بچهٔ آن درخت را از آنجا برده است
و اگر در هردو خاک خودروست باید از دانش گیاه‌شناسی
و داروسازی و اینها پی برد و دانست که کدام یک
در گیتی زودتر بدیدهٔ دانشِ مردم پدید گشته و از
همان بهمین گونه که یاد شد گواهی داد که بودنِ آن نام از
کدام زبان است ـ

دیباچه

نیز اگر نامی باشد که نامیده اش از دستگاهِ سومین
فرزند بُوَد که بستنی باشد آنرا نیز بهمان سان میتوان
شناخت چنانکه فیروزه و سنگِ سفید که مرمرهم
میگویندش پس ازآنکه کانشان همین در آزرآبادگان
و یزد و خراسان باشد که همه از خاکِ ایرانند اگر تازیان
آنرا مرمر و فیروزج هم بگویند پیداست که از فارسی
گرفته اند۔

بهمین روش باهر واژهٔ که در هردو زبان بیک چم یا باندکی
جدائی درآمده است باید رفتار نمود

اینرا نیز نباید فراموش کرد که بسیاری از واژه ها و سخن ها
هستند که از هیچ روی بتازی نمی مانند و آمیغشان به فارسی
بودنِ شان گواه است و همه به فرهنگهایِ تازی در شده
اند همچون باری که نامِ خدایِ بزرگ است دیگرستان

(حاشیه: ستی (جامد) ... ؛ آمیغ (ترکیب) ... ؛ فرهنگ (لغت) ...)

دیباچه

تاج . توام . تاریخ . تنور . تله (که تیکه هم میگویندش) دیگر
خمیر . خُم . درهم . دینار . دفتر . دبیر . دین . دولت
زمان . سرمد . فردوس . کنز . کوزه . مرهم . میدان
و بسیاری دیگر مانندِ اینها که همه دست به ریختشان زده
تازی شده اند و اینها بجز آنهاهستند که به اندک جزائی
آنها را بنامِ (معرّب) تازی کرده اند که شمارهٔ آنها را خدا میداند

من اگر میدانستم که برادرانِ بومیِ من همه
آمادهٔ این خواهند شد که پس ازاین بجز در فارسیِ سادهٔ
چیزی ننویسند با آنکه از بسیاریِ کار و درازنائیِ روزگار
در یک جا نشستن و شب و روز کار کردن اکنون دل
و مغزِ توانائی چنانکه داشتم ندارم باز کمر می بستم که بیاریِ
خدا آنچنان فرهنگی که گفتم فراهم کنم مگر ازین میترسم که
رنجهائی که در آن کار میکشم برایگان بروند زیرا که

دیباچه

از نوشتنِ آن چرا نکه گفتم خواهشِ دیگری ندارم
شگفتیِ نامه نگار ازین نیست که تازیان این همه
سخنانِ فارسی را بفرهنگِ خود درآورده اند
زیراکه آن گروه تنها این کار را با ایران نکرده اند
با همگیِ کشورانِ همسایهٔ خود کرده اند و از هر کشوری
که پایِ لشکرِشان درآن رسید یا پاتابهٔ سوداگران و
جهان گردانشان درآن کشاده شد از سخنان آنچه
شنیدند که نداشتند بزبانِ خود درآوردند چنانکه اگر سخنان
وواژه هایِ فارسی ورومی و یونانی ویکدو زبانِ دیگر
که برکناره هایِ خاوریِ افریک گفته میشوند از فرهنگِ
تازی برون کشند بیش ازچند لوله بجا نخواهد ماند که
آنها هم بونِ شان سریانی است ـ
شگفتیِ نامه نگار درین است که چرا خداوندانِ

دیباچه

زبانِ فارسی خود را زبونِ اینسان درازدستیها نموده زیرِ
بارِ ناگزیریِ بیهوده درمانده اند وچرا تاریخ را همین برای
اینکه تازیان مورخ را بجایِ داستان‌نگار آورده اند تن
بتازی بودنش درداده اند چه بن[۱] بودی که مورخ ازآن
ساخته تواند شد ازرویِ واخوانِ[۲] خودِ تازیان ورخ است
وبس و (ورخ) در فرهنگِ تازی بچم سست ونرم
و هرچیزاست که شُل وآبکی باشد ونیزبچم گیاهی است
که ازآن داروی چشم میسازند و هرگزهیچان چمی ندارد
که کننده خود را داستان نویس تواند ساخت ـ

زمان که در فارسی بچم هرچیزاست که بالای زمین در
گردش است و ازآنها هنگام شناخته میشود تازی
چگونه شد و اگرآن در راستی تازی باشد زمین چگونه
فارسی تواند بود ـ

[۱] بن بود (مصدر)
[۲] واخوان (بمعنی لغت)

دیباچه

آنچه نامه نگار را بیشتر از اینها بشگفتی در انداخته این است که
از روی کدام آیین باور کند که این زبان شیواترین
همهٔ زبانهای روی زمین است زیرا که نخستین نشانهٔ
شیوائی زبان این است که در آن به آسانی سخن
توان گفت و در برآوردن هر آهنگی که برآمدگهش منشی
باشد آنمایه وات داشته باشد که ازین رهگذر بی‌نیاز
باشد و از افزایش یا فزونی وات که از چیزهای
بیهوده است پاکیزه و آزاد باشد و همهٔ اینها را خدای
بهرهٔ زبان فارسی فرموده است نه تازی و دیرین سخن
از هیچ روی گنجایش سرباززدن نیست و اگر کسی
از نارسائی هوش دست اندیشه‌اش بدامن دریافت
آن نرسد پروائی نیست چرا که بجز هوشمندان که خود به
دیدهٔ بینش می‌نگرند بی دانشان نیز اگر یکباره کور نباشند

دیباچه

می بینند که در الفبای تازی وات‌ها هستند که برای
یک برآمدگاه منشی دوباره و سه باره آمده اند همچون
(ص . س . ث) که در راستی برآمدگاه منشی آنها
یک است و برای بازشناختن آنها باید از سرزمین
منش به بیابانها دور افتاده زبان و دهان را کج و کوج
کرده آنها را به جنبشهای ناگوار در انداخت و زشتی
آن ناهنجاری نزد خداوندان هوش پوشیده نیست
همچنین برای (ع و الف) که یک برآمدگاه
منشی میتوانند داشت یک وات بس است و برای
(ت و ط) یک وات بس است و برای (ز و ض
و ظ) یک وات بیشتر درکار نیست اگر نخواهند دهان
را کج و مج کنند و ازینسوی برای آوازِ چهار برآمدگاه
منشی که کاف فارسی و چ و پ و ژ باشند هیچ

(در حقیقت)

دیباچه

وات ندارند و زبانِ فارسی از مهربانیِ خدایِ بیهمال
نه آن فزونی ها را دارو نه این کمی ها را پس این درست
تر دیده میشود که شیوائی یک لخت ویژهٔ زبانِ فارسی
دانسته گردد و دیگر هیچ زیراکه در باور کردنِ این از
رویِ همین ها که نگارش یافت هیچ رویِ دشواری پدید نیست
و همین درست مینماید و بس
چشم از آنچه تا اینجا گفته شد پوشیده نه انگیزهٔ بسیار
بزرگِ کارگرِ دیگر نیز میباشند که سرمایهٔ سترگِ درآمدن
واژه ها و سخنانِ فارسی شده اند در زبان و فرهنگِ
تازی یکی پیشیِ فرمانفرمائیِ ایرانیان است در کشورِ تازی
دیگری آنکه چون دانشمندانِ ایران از آنروی که از
یکهزار و دوسد سال است که دانشنامه هایِ خود را
در تازی نوشته اند درین سخنی نیست که خودشان

دیباچه

تازیان را در آن کار بیش از آنکه باید یاوری نموده اند و هر
جا چیزی برای نگاشتن در اندیشه داشته اند و واژهٔ که در
تازی بجم آن باشد نداشته اند از سخنانِ فارسی بهمان
سان بکار برده اند که تازیان درچنین جاها آشکار ساخته اند
دیگری آنکه مردمی که بر سرِ خاکِ دو کشور بود و باش
دارند و زندگی میکنند بیشترِشان بناگزیر و از رویِ منش
زبانِ هر دو کشور را میدانند و همین یکی در نخستین نگاه
هویدا میگرداند که خودش میانجیِ بزرگ آمیزش سخنانِ
هر دو زبان است با یکدیگر چنانکه اگر کسی برود به پیشاور
یا شکارپور که سوانه هایِ هند و افغان و هند و سند اند
و گفتگویِ مردمِ آنجاها برخورد راستیِ این سخن را با درستی
دریافت خواهد نمود همچنین اگر کسی برود و در لوهاران

دیباچه

گردش بناید سخنانیکه فارسی نباشد از مردم آنجا خواهد شنید و
چون برگردد و از رودِ اروند گذشته بر سرِ خاکِ ایران رسد
از بومیانِ آنجای سخنانِ تازی خواهد شنید که در گفتگوهایِ روزانه
بکار برده میشوند و بهمین سان گونه‌ها هستند که از نخست در زبانی
رهنمونِ پیوند و خویشیِ نژادِ زبانِ بیگانه گشته‌اند و این سخن
تنها بر سخن و زبان نمیرود زیراکه اگر ژرف نگریسته شود
در نخستین نگاه دانسته خواهد شد که مردمانی که بر سرِ خاکِ
دو کشورند در چگونگیِ خوراک و پوشاک و نهادِ زندگانی نیز همانند
یکدیگرند

اگرچه پیش از آغازِ داستان درست‌تر این بودی که از
چگونگیِ خاک و سوانه و آنچه وابسته باینها باشد آگهیِ بسزائی
داده شدی مگر چونکه سرگذشتِ پادشاهیِ هندوان که برازان
مسلمانان پیش است از آن رو که تاکنون از رهگذرِ نارسائی

دیباچه

ولی سامانِ آگهیِ روزگارِ کشوررانیِ آن گروه نوشته نشده
است و امید نگارشِ آن نیز بیاری بهای بیکرانِ ایزدی استوار
است اکنون را نگارشِ آن فروگذاشته شد زیرا که
آن پاره داستانِ هند پیشتر از دیگر پاره هاست و جایِ
اینچنین گفتارها همیشه در آغاز هر نامه است و آغازِ نامه
پس از این بیاریِ پاک یزدان بزرگ در نگارشِ
سرگذشتِ شهریاریِ هندوان هویدا خواهد شد

فهرست

سرگذشتها و رویدادهای کاخ نخستین داستان ترکتازان هند

با نشانه‌ی شماره رویها و سال تازی و فرنگی

فهرستِ کاخ نخستین

فهرستِ کاخِ نخستین

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

گفتار در	روی	سال تازی	سال فرنگی

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

گفتار در	روی	سال تازی	سال فرنگی
گجرات از مردنِ فرماندهٔ آنجا ـ	۴۴۸	۷۷۵	۱۳۷۴
ناتوان شدنِ فیروز از پیری و گذاشتن لگام جهانبانی بدستِ دستورِ خویش خانِ جهان و افتادنِ دستور در اندیشهٔ پادشاهی ـ	۴۴۹	۷۸۷	۱۳۸۵
فرمان دادن شاه بگرفتاریِ شاهزادگان از در اندازیِ دستور ـ	۴۴۹	۷۸۹	۱۳۸۷
گوشه گزیدن فیروز از جهان و دادن تخت و دیهیم با فرنامِ ناصرالدینی بشاهزاده محمدخان و نشستن او بر تختِ جهانبانی	۴۵۰	۷۸۹	۱۳۸۷

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

سرگذشت سید موله درویشِ ایرانی در روزگار جلال الدین فیروز خلج

گویند سیاهچی بزرگِ نهانیِ کشته شدن جلال الدین فیروز و تباهیِ خاندانش خونِ بیگناهِ سید موله نام درویشی بود از مردمِ گرگان که پس از جهان گردی بسیار هم در جامهٔ درویشی برایِ دیدنِ شیخ فریدِ شکر گنج یا (خطاء) آهنگِ هندوستان نمود و پس از آنکه در اجودهن

سرگذشتِ سید مولہ درویشِ ایرانی

بدیدارِ شیخ رسید و با او در تنهائی ها و در انجمن ها گفتگوها نمود
در روزگارِ پادشاهیِ غیاث الدینِ بلبن خواهشمندِ گلگشتِ دہلی
شد و از شیخ دستوری خواست ۔
شیخ گفت تو میخواہی بہ دہلی بروی و آنجا خوانِ بخشش
گستری درِ آمد و شد بر رویِ مردم بگشائی و بینوایان و
جهان پیمایان را بنوازی بسیار خوب برو مگر بریک اندرز
من کہ سید ہست کارکن و آن اینست کہ با پادشاہ و بزرگان
درگاہِ او درِ دوستی و آشنائی نکوبی و ہمیشہ از ہمنشینی
و گفتگویِ با ایشان بہ پرہیزی کہ دوستی و آمیزشِ این
گروہ برای درویشانِ بینوائی مانندِ ما زہرِ کشندہ است
مولہ بہ دہلی درآمد و آنجا خانگاہِ بزرگی برپا نمود
دست بداد و دہش برگشود و در اندک روزگاری از
رہگذرِ ہمان کردارہا مشہور شد شگرفی از ہرگونہ مردم پیرو

خود فرمود –
نوشته اند که کارخانهٔ او تا آن اندازه بلند و گشاده بود
که روزی چندین هزار من آرد و برنج و روغن و گوشت
و چیزهای دیگر در آشپزخانهٔ او پخت میشد و از بینوایان شهر
گرفته تا بزرگان لشکر و فرماندهان کشور در خانگاه او خوراک
میخوردند آنهم بدانسان دلچسب و پرمزه که هرگز مانند
آن را در خانه خود یا در جای دیگر نخورده بودند و چون برای
هزینه اینگونه دستارخوانها پول از او میخواستند یا هنگامیکه
میخواست بکسی بخششی نماید (چنانکه بارها شد که چندین هزار
درست به بزرگان شهر بخشش نمود) چنین میفرمود که از زیر
آن بوریا و آن سنگ یا آن خشت برگیرید و برهید و چون
آن بوریا یا سنگ و خشتی را که نشان داده بود برمیداشتند
همان مایه سیم و زر تازه سومه که درکار بود میبافتند و بکار

میسپردند
با اینهمه خودش هرگز بجز کرباس چیزی نپوشید و بجز آشِ
برنج ساده و آب چیزی نخورد و ننوشید و گرچه در نمازِ آدینه
و دیگر نمازها در نمازخانه با مردم انبازی نمیکرد و مگر همیشه
تنها نماز می خواند و بپرستشِ یزدان و هرگونه تن کاهی میکوشید
و از همین کارها همگیِ مردم (چنانکه درچنین هنگامها خوی ایشان
است) هزارگونه اندیشه‌ها و گمانها در بارهٔ او مینمودند و هر
روز بسیاری از مردم بازار و دربار به او گرویده دستِ
پیروی باو میدادند و خانِ خانان فرزندِ مهترِ جلال الدین یکی
از گرویدگان بود که هر روز خود را بچاکریِ او میرسانید -
بهمین سان هر روز بر شمارِ گرویدگانش افزوده میشد تا
روزگارِ جلال الدین فیروزِ خلج که ملک الامرا ملک فخرالدینِ
کوتوال بمرد و بیش از دوازده هزار تن از بستگانِ ناخواه او

که بی سالار و پرستار شدند روی به خانگاهِ درویش نهادند
و همه بهمان سان از نشانِ دهیِ او از زیرِ بوریا و خشت و سنگ
پولها و زرها برآورده در راهِ آسایشِ خویش بکار سپردند
گویند از آنان دوازده هزار تن‌شان از فخرالدین برای
قرآن خوانی فراخورِ دانشِ خود ماهانه میستاندند و بازمانده
از بزرگانِ خانه‌نشین بودند که از او باندازهٔ هزینهٔ خود ماهوار
می‌یافتند
باری سرانجام قاضی جلال الدین نامِ کاشانی که او هم از
درباریان بود درهایِ جادوزبانی را بر رویِ درویش باز نمود
و مردمِ انبوهی را از آن گروه در آن کار با خود انباز × پس
همه چندان زبان ریزیها کردند تا او را از راهِ خودش در بردند
و براهِ خویشِ شان درآوردند و او تن بدین کار در داد که
او شان پادشاه را کشته او را همین برای این بر تخت

سرگذشتِ سیدمولهٔ درویشِ ایرانی

تا شد که کشور از دستِ ستمگران بیرون شود و بدستِ کسی افتد که بیشتر بکارِ بیچارگان خورد و بدادِ ستم دیدگان رسد ـ

پیش از آنکه این کار آشکار شود یکی از هم پیمانان رنجشی یافته خود را بجلال الدین فیروز رسانید و آنچه شنیده و دانسته بود به او بازنمود ـ

جلال الدین سیدموله و قاضی جلال الدین و دیگر یارانِ او را که سرشناس بودند پیشِ خود خوانده از چگونگی بازپرسید و چون دید که همه‌شان یکباره سر از راستیِ آن سرگذشت باززدند فرمود تا بیرونِ شهر آتشِ بیمناکی برافروخته همهٔ‌شان را بدانجا برند و خودش نیز با بزرگانِ کیش آنجا رفته آتش را آزمایشگرِ راست و دروغِ آنان سازد ـ

چون نزدیکِ تودهٔ آتشی رسیدند که آلاوش بسی بلند

سرگزشتِ سید موله درویشِ ایرانی

و بگیستیِ بالا زبانه میکشید و آن گروه از فرمانِ شاه
بناگزیر آماده درون شدن و گزشتن از آن شدند جلال الدین
را دل بجوش آمد و فرمود تا آنان را نگاه داشتند و از
پیشوایانِ آیین درستی و نادرستی آن کار را پرسید
و چون از همه شان شنید که آتش را که سوزنده هر چیزاست
که درش بیفتد هیچکس آزماینده اینگونه چیزها نساخته و در
پس هم از هیچروی روا نیست که از آتش کارِ مردم
را یکسو نماینده دست از آن کار باز کشید و بسرای
شهنشهی برگشت -

پس قاضی جلال الدین را به قاضی گریِ بداون فرستاد
بزرگانِ آن گروه را شهربدر کرد و هردو کوتوال را که گشتنِ
او را گردن گرفته بودند با آزارهای گوناگون بسیاسا رسانیدند
و درویش را روبروی بارگاه پیشِ خود خوانده سخنانی چند

سرگزشتِ سید مولهٔ درویشِ ایرانی

با او گفت و شنید نمود و در اندیشه‌هایِ گوناگونِ دور و دراز فرو شد که با او چه‌سان رفتار کند چه از هر دو رهگذر دلش پر بیم بود در رها کردنش از جانِ خود بیشتر ترسید که مبادا از دست پیروانش کشته شود و در کشتنش از بازخواستِ خدا می‌هراسید که مبادا او را بیگناه کشته باشد پس از همه بهتر همین دید که شیخ ابوبکر را که از مردمِ توس و از درویشانِ حیدری بود با گروهی از درویشان همان تیره که همه همراهِ سید موله از ایران آمده و نمک پروردهٔ او بودند بخواند و چون شیخ با یکدسته از درویشان به پیشگاه رسید رو بدان گروه نموده فرمود ای درویشان ببینید این مرد از جانِ من چه میخواهد و دربارهٔ من چگونه بیداد و ستمی اندیشیده است شما دادِ من از او بستانید.

سرگذشتِ سید مولهٔ درویشِ ایرانی

در آن میان کلندری سنجری نام که او نیز از نمک پروردگان درویش بود پیش آمد و با استره و جوال دوزی که با خود داشت تن درویش را ریش نمود و جانِ دوستانِ او را بخست درویش فریاد برآورده گفت من از آنروی که از کشته شدن زودتر بقربون خود میرسم از آزار و بیدادِ کسی باک ندارم مگر چونکه آزار درویشان فرجام نکوهیده دارد ازین میترسم که چندان دیر نکشد که کیفرِ کردارِ ناسزا گریبان گیرِ روزکارِ تو و دودمان تو گردد.

جلال الدین باز در کارِ درویش فرو ماند که با او چه کند که شاهزاده ارکلیخان فرزندِ دوم جلال الدین که بر برادر خود خانِ خانان از آنروی که او فرزند خواندهٔ درویش شده بود رشک می ورزید از بالاخانهٔ کوشک به پیلبان چشمکی زد و او پیل را بسوی درویش دوانیده کارش را ساخت

بیعت ... (marginal note, partly illegible)

سرگزشتِ سید مولہ درویشِ ایرانی

کسانیکه میگویند از چشمِ خود دیده اند نوشته اند که هم
در آن روز بادِ سیاهِ سختی وزیدن گرفت و چنان تاریک
شد که کسی کسیرا نمی دید و در آن سال (ت ۶۹۰ ف ۱۲۹۰)
باران نبارید و تنگیِ بسیار سختی در دہلی و سوالک پدیدار
گشت و بسیاری از مردم تباه شدند و انجامِ کارِ جلال الدین
و خانه اش هم آشکار است که چه شد۔

این سرگزشت را بایستی من در داستانِ جلال الدین
نوشته باشم مگر هنگامِ نوشتنِ فهرست دانسته شد که
از خامه افتاده است و چون بیشترِ نویسندگان آنرا
فراموش ننموده بودند بناگزیر درهمین جا نگاشته شد

کاخِ نخستین

داستانِ ترکتازانِ هند انگیخته

خامهٔ میرزا نصرالله خانِ فدائی

فرخوانده به دولت یار جنگ بهادُر

پورِ میرزا محمد حسینِ سالکِ

خوشنویسِ اصفهانی

دیباچه

بنام خداوند بخشاینده مهربان

بخواست خدا دراین که نخستین کاخ نامه ترکتازان هندست
بیش از نیمه داستان یورش گری مسلمانان نگارش می پذیرد
آغاز آن از سال چهل و چار تازی و شش سد و شست و چهار
$\frac{۴۴}{۶۶۴}$ فرنگی ست که تازیان براین کشور تاختند و انجامش در سال
نه سد و سی و دو تازی و یکهزار و پانسد و بیست و شش
$\frac{۹۳۲}{۱۵۲۶}$ فرنگی ست که پادشاهی خانه لودهی به پایان رسید
و پادشاهی خانه تیمور که هم از این گروه است به خواست خدا
درکاخهای جداگانه نگارش خواهد یافت

پیشانی

بنامِ خداوندِ بخشاینده بخشایشگرِ مهربان

از جائیکه داستانِ کارهایِ مردمِ آشنای خامه نگارش گردیده تا ایندم از دودمانِ پیغمبری و خاندانِ سروری سرگذشتِ هیچ گروهی به چگونگیِ مسلمانان نرسیده چون کسی که مسلمانی از او پاگرفت وخشوری‌ست که برگزیدهٔ یزدان و واپسین پیمبرانش میدانند و در شاهراه کیشِ تازهٔ خود آنچنان چراغی به راهبری برافروخت که پیروانِ او بروشنائیِ آن راهِ سد ساله را به چند ماه در نوردیدند و بپرتوِ آن در اندک روزی سایهٔ زبردستی بر چهارسویِ گویِ زمین بگسترانیدند و نیز چون گوشِ جهانیان از آوازهٔ بلندیِ پایهٔ او پُرست پاسِ آبروی نامِ او را هم از رهگذرِ پایانِ ناموری و هم از رونیِ شکوهِ بزرگی بی آنکه بر زبانِ خامه‌اش برانم یا از بلندیِ بنیادی که او استوار ساخت چیزی باز گویم

پیشانی

بپردازم به نوشتن پاره از آن شگفت کارها که از دورانِ زندگی
او و جانشینان و پیروان کیش او در جهان آشکار شد
پیش از آنکه بروم بر سرِ نگارشِ آنچه گزارش یافت باید این
را فرانمایم که تا هنگامیکه جانشینان و پیروان او همگی
آیین های او را پاسداری کردند کارشان بالا گرفت و
روز بروز بر همه چیزشان افزوده شد و از آن روز که
شکستنِ دستورگفت های او را آسان گرفتند رو بفرود
نهادند و هنوز بهمان سوی شتابنده همی روند و نمیدانند
که از کجا آمدند و بکجا همی روند اگر بنده را در این نامه
نگاری سرِ اندرزسپاری بودی بیش از صد هزار سخنان
راست و درست که بر زبان داشتم در همین جا می نگاشتم
مگر چون بنده را سرِ داستان سرائی ست نه اندیشه پندآزمائی
پس همان به که سخن از آنچه اندیشیده ام سر کنم و گویم که

دریچهٔ نخستین

از نخستین کارنامهٔ ترکتازانِ هند در پیشتازی مسلمانان تازی

کیش مسلمانی تا پرده از روی دلربا برانداخت گروها گروه مردمانرا پیروِ خود ساخت چه مهوش ترینِ آئین های آن که فریبنده فرزانگان و بیخودکننده بیدانشان می نمود این بود که نخستین کارِ هر مسلمان برای پرورش این کیش والا فرجام با بیگانه کیشان ست که اگر مسلمان در هنگام کوشش کشته شود بهشتِ برین جای اوست و اگر بکشد هم بهشت پاداشِ آن کشتار باشد و هم بازماندگانِ دشمن بنده و فرمان بردار خواهند بود در آن نبرد که خسرو دلے دلیر کند چه روبهی ست که از شیرِ شرزه وا ماند ازاین روی مسلمانان بهرسوی که روی آوردند مانندِ سیلاخیز که از سنگلاخ و بلند و پست بجای خود برنگردد آنخبار را

تازیان

فرو گرفتند و در هر راهی که بنا مسلمان بر خوردند و در هر پهنه که با دشمن راهِ چالش سپردند از آنرو که باُمید بهشتِ جاودان در کشتن و کشته شدن داشتند چنان پای پایداری می فشردند که اگر در برابرِ شان کوه بودی از ریشه بر میفکندند و اگر دریا بودی بخاکِ بیباکی می انباشتند چنانکه گویند در روزگار خود دخشورسی و سه پادشاه از پیروانِ آیین موسی که همه زبردست بودند در جنگ یا کشته شدند یا گرفتار شده نخواهی نخواهی مسلمان گشتند در فرجامِ با نا مسلمانانِ جنگِ انبازی نمودند

پس از آن جانشینان او کشورهای بام آوران و سورستان و گبت را زیردست کرده کشوران افریکا رومیان را پیروِ فرمان ساختند و پیوند تار و پود شهریار روم را از هم گسلانیده بر اسپانیا تاختند و هنوز سه

داستانِ ترکتازانِ هند

سال از مردنِ وخشور نه گزشته بود که درفش یاره گشائی
در نافِ کشورِ فرانس برافراختند تا در سالِ یک سدو
پانزده تازی و هفت سد و سی و دوِ فرنگی $\frac{115}{732}$
که در میانِ شهرِ پایتیرز و تورز از چارلس مارتل
شکست خوردند و از آن پس در خاکِ باختر بود و نمودی
نکردند در همان آنانهای کار که اسوی باختر
میراندند سوی خاور رانیز از دست ندادند کشورِ پارس
که از سالهای دراز از تندبادِ بیدادِ مزدکیان و خانه
جنگیهای پی در پی هم بنیادِ کیشِ دیرینش از جای
در رفته و هم کاخِ شهریاری چندین هزار ساله اش
بلرزش درآمده برای افتادن و واژگون شدن نگرانِ
پیشی بود نخستین نخجیرِ چنگلِ آن شاهبازانِ کشورشکار
و شاهبیسانِ آئینِ او بار شد

تازیان

در جنگِ بزرگِ قادسیه که در سالِ چهارده تازی و شش
(۱۴ / ۶۳۶) سد و سی و شش فرنگی روی نمود جانِ لشکرِ
تشنه اش که از بی آبی بر لب رسیده بود از کالبدِ
پایداری جدا شد

(۱۵ / ۶۳۷) در جنگِ جلاله یا (جلولا) که یک سال و در جنگِ
نهاوند که شش سال پس از آن دست داد
(۲۱ / ۶۴۲) همه جائی هم اگر از آن مانده بود گرفته شد تختِ
خسروی بتاراج رفت و یزدگرد که پادشاهِ آن گاه بود
بسوی رودِ آمویه گریخت

(۲۳ / ۶۴۴) در سالِ بیست و سه تازی و شش سد و چهل و
چهارِ فرنگی که خلیفهٔ دوم از گیتی رفت همهٔ کشورِ ایران از
سوی خاور تا هرات بدستِ تازیان آمده بود. شش هفت
(۳۰) سال پس از آن، پاره لشکریان ایران که برشان

بودند بپادشاهِ بخت برگشته گرد آمده بر تازیان شوریدند و
درین بار یکباره از پای در آمدند پادشاهِ شان نیز گریخته
در نزدیکیهای مَرْو یا (رودِ آمویه) بگفتهٔ برخی برای آب
و جامه بدستِ آسیابانی کشته شد و سوانهٔ بریني تازیان
برودِ آمویه رسید و ایرانیان دیگر سربلند نکردند تا در
همان روزها که لشکرِ تازی بسرکردگیِ عبدالرحمن پورِ ربیعه به
درِ بلخ شکست خورده سردارِ شان کشته شد مگر آن هم از
شمارِ چراغ بامداد بود پس ازان چندان دیر نه کشید ۳۲ [۶۵۲ع]
که بلخ و همه سرزمینهای بریني هندوکش را بیفزودند چنانکه
آن کوهسار که بر فرودینِ هرات و زنجیره اش از گردو بلخ
گرفته میرود تا نزدیکیهای دنبالهای باختریِ هندوکش
و (کوهستانهایِ ایماک و هزاره (که درآنروزها غور میگفتندش)
اندرونِ برین سویهٔ آن ست) دیوارهٔ درازنمایِ خاور

خاوری ایشان شد و رفته رفته نیمهٔ آنچه اکنون افغانستان
مینامندش بچنگ ایشان در آمد

در پیدایش نام افغان

اگرچه در نهادن نام افغانستان بر کشوریکه اکنون بدین
نام میخوانندش و نام افغان بر مردمانش چیزها نوشته اند
مگر اینکه هیچ کدامش را باور نمیتوان کرد زیراکه در
گفتار خود نهاد این نام را پس از پورش تازیان
دانسته اند و براستی پیوسته است که پیش از تاخت آن
کوهستان مکران مرز بوم بلوچ و کوهستان سلیمان و غور
نشیمن افغانان و آن کوهستان که از غور جدا شده
بهندوکش می پیوندد جایگاه هندیان بوده و در دشتسان
هائیکه میان آب سند (آنروزها نیلاب) و کوهستان
سلیمان و مکران ست گروه جت (یاجات) مینامند و دیگر بها

که بالادستِ آن کوهستانها و بسوی باختریِ آنهاست ایرانیان جای گزیده بودند پس میشاید که نام افغانستان تازه باشد نه نام افغان

در یورشِ تازیان از راهِ کابل بملتان

ازان پس تازیان در ایران توانائی پیدا کردند تا در سالِ چهل و چهارِ تازی و ششصد و شست و چهارِ ۴۴/۶۶۴ فرنگی که عبدالرحمن پسر شمر از خراسان رفت و کابل را که فرمانده‌اش از شاهزادگان یا (بزرگانِ) ایران بود گرفته ده دوازده هزار تن را مسلمان کرد و مهلب از مرو بالشکرِ آراسته از راهِ کابل بملتان در آمده زن و مردِ بسیاری دستگیر کرده همراهِ لشکرِ خود برد پس ازآن دیگر از لشکرکشانِ تازی کسی بر برین سوی هندوستان نتاخت جز اینکه در سالِ شست و دو هنگامی که مردمِ کابل سر از فرمان

تازیان

برتافتند فرمانده سیستان با لشکری گران آهنگ آنجا
کرد و آن سپاه پس از ناورد سختی شکست خوبی خورده سردار
بزرگ شان دستگیر شد پس فرمانده خراسان نخست بمیانجی
طلحه آن سردار را بهای گزافی خریده سال دیگر خود با لشکری
گرانی از مردم غور و باوخیز بکابل آمد و سرکشان را گوشمال
داده خالد پور عبدالله را بفرماندهی آنجا برگماشت و خالد
نیز دیگر بکشور خود برنگشت چون از فرماندهی افتاد با مردم
خود بسوی کوهستان کشید و در همان سرزمین با افغانان
آمیزش نموده در کشاورزی و چهارپایی روزگار بسر برد
تا هنگامیکه سپاه بی سروسامان محمد قاسم بهم [illegible] و ملتانیان
بهمسایگی آنان رسیده راه آمد و شد با یکدیگر باز داشتند
و رفته رفته بر شمار شان بسیار افزوده شد و بسی کوهستانها
و دشتستانهای آن سامان را آباد [illegible] و سرگذشت

لشکرکشیِ محمد قاسم چنین است

در یورشِ تازیان از راهِ فارس و بلوچستان بکشورِ سند

چون روزگارِ جانشینیِ ولید پورِ عبدالملک که ششمین خلیفه
خاندانِ پسرانِ اُمیّه بود فرارسید شاید مهلّب که فرمانفرمایِ
ایران و از راهِ کابل بملتان تاخته و باز آمده بود پیش
از آن چیزی از دشواریهای آن راه برای یورشِ برهند
بیاد نگذاشته بود که ولید بحجاج پورِ یوسف فرمان
فرستاد که از راه فارس و بلوچستان لشکری برای گرفتنِ
سند انگیزد یا آنکه حجاج بآن اندیشه افتاده از ولید
دستوری خواست و یافت زیرا که در آن روزها چند کشتی تازیان
را که گذارشان از کنارههای سند بود مردمِ دیبل (که
بندری بود بر کنارِ دریا پیوسته بخاک سند و اکنون آنرا

تهته میخوانند) بگرفتند و چون از داهر که راجهٔ سند بود باز
خواست نمودند چنین پاسخ یافتند که آنجا از خاکِ سند بیرونست
و مارا بر آنجا دستی نیست حجاج پس از شنیدنِ آن بدیل
نامی را با سی سد سوار نزدِ محمدِ هارون که در سالِ هشتاد و
شش بفرمانِ او مکران را گرفته بیشتر مردمش را مسلمان ساخته
بود فرستاد تا او نیز یکهزار مردِ جنگی همراهِ بدیل کرده روانهٔ
سندش نماید بدیل با یکهزار و سی سد مرد بخاکِ دشمن
در آمده با سپاهش کشته شد چون این آگهی در بصره
به حجاج رسید لشکرِ آراسته از شش هزار مرد در شیراز فراهم
نمود و بسرکردگیِ محمد قاسم یا (محمدِ پورِ قاسم) که برادر زاده و
دامادِ خودش بود بکینه جوئی خونِ مسلمانانِ نامردِ فرمود

آهنگِ محمد قاسم بسویِ سند

محمد قاسم که هنوز بیست سالش پر نشده بود با آن لشکر و سازِ

داستانِ ترکتازانِ هند

و سامانِ شهرگشائی و کشک انجیرهایِ باره کوب به پشتِ دیوار
دیول در رسید و در شکستنِ بتخانهٔ بسیار استواری که نزدیکِ
آن شهر بود دست بکار شد گرداگردِ آن بتخانه دیوارِ بلندی
بود که از سنگهای تراشیده بالا برده بودند دو سه هزار
برهمن درآنجا میماندند و نزدیکِ چهار هزار مردِ جنگی از
گروهِ راجپوت نگهبان داشت گویند محمد قاسم در چارهٔ
گشودنِ آن درماند یکی از گرفتاران را پیشِ خود خواند و از و
چگونگیِ توانائیِ مردمِ آن جا را پرسید او پاسخ داد که این
بتخانه تیغ بندی دارد که از نیرویِ آن کسی برآنجا دست
نمیتواند یافت و پشتِ نگهبانانش بهمان گرم ست محمد قاسم
پرسید که آن کجاست و چون شنید که همان پرچم ست که بر
بالایِ گنبدِ بتخانه افراخته شده است کشک انجیرچیانِ خود
را فرمود تا گلوله هایِ سنگی آنرا بزیر انداختند و در زمانی

تازیان

آن درفش تیغ بندی آراسته بوده زیرا که تا سرنگون گشت دست
و دلِ آن مردمِ نادان از کوشش سرد شد و بتخانه و مردمش
بدستِ لشکرِ محمدقاسم افتاد محمدقاسم آن بتخانه را ویران کرد
و برهمنان را بکیشِ اسلام خواند و چون سرباز زدند فرمود
تا زنانِ جوان و دخترانِ ایشان را بکنیزی و پسران را به بندگی
گرفتند و هرکه از هفده سال بیشتر داشت کشتندش و زنان
سالخورده را گفتند هرکه خواهد بکار پرستاری در اردو
بماند وگرنه هرجا که خواهد برود یکی از پسرانِ راجه داهر که
یا بفرماندهی در دیول بوده یا بکمک فرمانده آنجا آمده بود
از پیش لشکرِ قاسم برخاسته به برهمن آباد گریخت محمدقاسم
پس از بدست آوردن یغمای دیول او را دنبال کرد برخی
نوشته اند که قاسم پس از گرفتنِ دیول به نیرون تاخت و پسر راجه
داهر از آنجا به برهمن آباد گریخت نه از دیول بهرگونه که باشد

تازیان

محمدقاسم آن هردو جا را گرفت و به سهوان تاخت و با آنکه
آن دژ از ریخت در پایانِ استواری بود ساختلوش پس
از هفت روز آنجا را تهی نموده پناه ببارهٔ بردند که سیلیم
میگفتندش و آنجا نیز بزودی گرفته شد درآنمیان فرزندِ بزرگِ
راجه داهر سپاهی گرد کرده رو به قاسم پیش آمد قاسم
از رهگذرِ کم رسیِ خوراکی و کاه و جو بسی اسبانش تباه شدند
و نشانه های ناتوانی در لشکرِ خود نگریده چگونگی را به حجاج
نوشت و دیگر پیش نتاخته در جایگاهِ سختی فرود آمد تا آنکه
دو هزار سوار از فارس بار دویش در رسید و آبی بپوست
لشکرش آمده آغازِ کار نمود و پس از چند جنگ که چندان
سود و زیانش پدیدار نشد قاسم بر درِ الور رسید راجه داهر
با فرزندان و خویشاوندان و پنجاهزار سوار راجپوت و سندی
و ملتانی روزِ پنجشنبه دهم ماهِ نهم سالِ نود و سه تازی ۹۳/۹/۱۰ ف ۷۱۱

داستانِ ترکتازانِ هند

دهفت سد و یازده فرنگی خود بر رزم محمد قاسم پای پیش نهاد
تا چند روز جنگ میانِ هردو لشکر در گیر بود دلاورانِ
هردو سوی دادِ مردانگی داده پای ایستادگی نفشردند
مگر اینکه هیچکدام کاری که کار باشد از پیش نبردند
قاسم دید که از رهگذرِ کمیِ سپاه با دشمن هم زور نیست و اگر
در جنگ پای لشکرش از جای در رود راهِ گریز نیز
بندست جای استواری گزید و نگران نشست تا یورش
از سوی دشمن آغاز شود
این کارِ بخرِدانهٔ او را سخت یاوری کرد و در هنگامیکه دشمن
بر او سرگرم تاختن بود آتشپارهٔ بر پیلِ راجه داهر خورد
و آن گنگ زبان سراسیمه شده سوارِ خود را برداشت
و در رفت و هرچه پیلبان کوشید که او را وا دارد
ایستاده نشد تا رسید به رودخانهٔ که نزدیکِ رزمگاه بود

و در آب رفته آسوده شد لشکرِ هند هم که سردارِ خود را
نه دیدند از هم پاشیدند و راجه با آنکه زخم تیر برداشته بود
بر اسب سوار شده با پایانِ دلیری جنگ را از سر گرفت
و چون لشکرش را از پریشانی نتوانست باز داشت
دانست که فیروزی روزیِ او نخواهد بود پس از جان
گزشته خود را انداخت میانِ سوارهٔ دشمن و مردانه جنگید
تا کشته شد و همهٔ سامانِ او بدستِ لشکرِ قاسم افتاد
پسرِ راجه خواست که شهر را به لشکر استوار ساخته خود به
پهنهٔ پیکار در آید دستورانش نه گزاشتند و او را برداشته
به برهمن آباد گریختند بیوهٔ راجه که خانمِ دلاوری بود سر
از همراهیِ آنها باز زد و سپاهِ پراگنده را فراهم نموده با آهنگ
جنگ از شهر بیرون آمد قاسم جنگِ با وی را ننگِ خود
دانسته بگرفتنِ شهر پرداخت وی نیز بشهر درآمده با لشکری

که داشت نگهداشتِ شهر کوشید و نگذاشت دشمن
بر آن دست یابد تا هنگامی که نابودیِ خوراک وی را درمانده
ساخت و بفرمود تا آتشی برافروختند و زنان را بر آن
افگنده بسوختند
راجپوتان که ساخلوِ شهر بودند نیز از رویِ آئینیکه میانِ
خود شان داشتند آتش افروخته زنان و بچگانِ خود را
سوزاندند و خودِ شان تن بآب شسته یکدیگر را پدرود
گفتند و دروازه هایِ شهر را کشاده بسرکردگی آن غیرتمندان
باشمشیرهایِ برهنه بیرون ریختند و نبرد را تا دند بشمشیرِ
دشمن و جنگ کردند تا کشته شدند ده از لشکرِ ساخلو کسانیکه
با این گروه انبازی نکردند چندان سودی بر نداشتند
تازیان شهر را بیورش گرفتند و هر مردیرا که با افزار جنگ
دیدند کشتند و زنانِ شان را کنیزی گرفتند چنانکه گویند

تازیان

شش هزار راجپوت در شهر کشته شد پس از آن بجز بر در
اسکندره کسی با لشکرِ تازی پایداری ننمود ملتان نیز بی جنگ
بچنگ آمده تختگاه شد و مسلمانان بی آنکه بدوشمانی برخورند
بر همگیِ کشورِ راجه داهر دست یافتند
پاره نوشته اند قاسم آهنگِ قنوج کرد و تا اودیپور هم رسید
برخی آن را نمی پذیرند میگویند که او با آن دو هزار سپاه
که بکمکِ او رسید اینرا از جنگها هنوز کمتر از شش هزار لشکر
داشت و با این مایه سپاه اگر دنبالِ خود را تهی هم میگذاشت
پیش رفتنش کار آسانی نبود یکی از بزرگانِ فرنگ مینویسد
که رفتارِ قاسم با شهرهائی که میگرفت مانندِ رفتارِ همه تازیان
پیشین آمیخته بود از خونخواری و خوش هنجاری چنانکه
بهر شهر که لشکرش میرسید نخست مردمش را میخواند که یا
مسلمان شوند یا بدادن باج گردن نهند اگر ازین هر دو

سرباز میزدند یورشش میبرد و اگر بدست در می‌آوردند پس از
چیرگی یافتن مردانِ جنگی را می‌کشت و زنان و فرزندانِ
شان را ببردگی میگرفت و لشکریانش بهرهٔ خود را بخرید و
فروش در می‌آوردند گویند با چهار شهر همین گونه رفتار
شد و از آنها در دو شهر که دست در آوردند شماره سپاهی که
پس از گرفتنِ آن بکشت دوازده هزار بود و دیگر شهر
نشینان همچو پیله‌وران و پیشه‌وران و مانند آنها از هرگونه
آزاری آزاد بودند جز اینکه هنگام گرفتن شهر از گلوله‌های
سنگی ناگزیر آسیبی بایشان میرسید هرگاه مردم شهری
بخوشی یا بزور باج دادن بگردن میگرفتند آزادی مییافتند
که از روی خوبی و خوشی که داشتند رفتار نمایند و
هرگونه پرستشی که پیش از آن می نمودند بجا آرند و هر
پادشاه که تن بدادنِ زنهار بها در میداد فرمان دهیش

تازیان

بجا میماند و اورا همین بایستی که بگونه شاهان باجگزار رفتار
نماید در شهرهائی که قاسم گرفت بتخانه‌ها را با زمین یکسان
نمود مردمانش را از پرستش باز داشت و ماهانه و زمین که
بنام برهمنان بود بجامه بند هرکار خود .. آورد و پس
ازانکه زیردست شدند درماند که با آنها چگونه رفتار کند چه اگر
انچه کرده بود برمیگرداند چنان مینمود که گویا بت پرستی را
یاوری نموده پس بهتر آن دانست که در آن باره بخلیفه نوشت
وچنین پاسخ یافت که چون مردمان شهر باجگزار شدند
آزادند در اینکه باز بتخانه‌های خود شان را آباد کنند هرگونه
راه و روشی که در آئین ایشان بوده پیش گیرند زمین و پول
برهمنان را باید باز داد و سه سه که فرماندهان هندوان
از بده کشور به برهمنان میدادند برهمنان باید اکنون از
فرماندهان مسلمانان بیابند گویند چون اینگونه پاسخ

بقاسم رسید و ستور راجه داهر را پیشکار خود ساخت برای اینکه او از آنچه به پنهان میرسید بخوبی آگاه بود
قاسم در همه این جنگها از گنگ و گویا آنچه پرده و دیبا بدست میآورد از روی آئین پنج یک آنها را نزد حجاج فرستاد و بازمانده را بلشکریان بخش می نمود در میانِ زنانیکه گرفتار شده بودند دو دختر از راجه داهر بود که قاسم اوشان را شایسته خلیفه دانسته نزد حجاج فرستاد شان که او روانه شان سازد پس از آن که آن هردو خواهر بپرده سرای ولید درآمدند روزی ولید از سر دلبستگی با خواهر بزرگ که شگفته رخسار و فریفته گفتارش شده بود درهای راز و نیاز گشاده ساخت و خوابگاه را نزد گرد آمد و سینه دیگران بپرداخت چون دختر او را سرمستِ بادهٔ ناز خود شناخت از دو چشم جادو کردار مانند سیابی که سیمای

تازیان

سیمین درافتد اشکهای فریبندگی بر رخسار آبگون روان ساخت
چنین فرانمود که غنچهٔ نورس گلبن بالای بلندش را محمد قاسم
بدست بیباکی پیش ازآن فروچیده و گریهٔ وی ازانست که
اکنون خود را شایستهٔ چاکری خلیفه از رهگذر همان نابکاری
نمیداند ولید از آتش خشم چنان برافروخت که خودش
از پای تا سر بسوخت و دردم نوشت که قاسم هرکجا که هست
در چرم گاو دوخته و نزد او فرستاده شود پس ازآنکه چنین
شد ولید دختر را پیش خود خواند و مردهٔ قاسم را بوی نمود
گفت اینست سزای بدکار دختر از خوشی مانند گل بشکفت و گفت
او بیگناه بود و چون پدر و برادران مرا کشته خانمان ما را
ویران ساخت و ما را از پادشاهی به بندگی انداخت برای
همین که کینهٔ خود را ازو بکشم این دروغ را باو بستم و سپاس
خدای را که بآرزوی دل خود رسیده از اندوه جانکاه رستم

محمد قاسم با آنکه در آغازِ جوشِ جوانی بود همهٔ کارهایِ او
رهنمونِ این‌ست که جوانِ دانایِ زیرکِ بخردی بوده و پس
از مرگِ آن ناکام که در سالِ نود و ششِ تازی و هفت
سد و چارده‌ِ فرنگی بود کارِ مسلمانانِ تازی در
سند دیگر بالا نگرفت کشورانی که گرفته بود بدستِ تمیم انصاری
و تا سی و هفت سال که خانهٔ امیّه برپا بود در خاندانِ
او ماند پس از آن گروهِ راجپوتانِ سُومیرا سرِ شورش
بلند کردند و همهٔ کشورهائی که در دستِ مسلمانان بود
باز بجنگ آورده آنان را بدر کردند و تا نزدیکِ پانسد
سال آن کشور در دستِ آنها و گروهی از زمینداران دیگر
که آنها را شاهانِ جام میگفتند ماند تا در روزگارِ پادشاهانِ
غور که بدستِ ناصرالدین قباچه افتاد اگرچه نوشته اند
که معتمدِ خلیفه در سالِ دویست و پنجاه و دو فرماندهیِ

(marginal notes: ۹۶ ت / ۷۱۴ ع / ۲۵۲ ت)

تازیان

سند را به یعقوب پور لیث روی‌گر داد مگر اینکه جائی دیده نشد که یعقوب به سند آمده باشد و اگر سردارانش گاهی همسایگیهای سند را تاخته باشند آن سخن دیگریست باری لشکر تازی که از سند و ملتان رانده شدند رفتند و بان افغانان که با خالد پور عبدالله آمیخته بودند پیوستند.

پس از آن در سال یک سد و چهل و سه افغانان ۱۴۳ بسوانه‌های هند آمده پیشاور و پارهٔ جاهای دیگر را گرفتند و میان ایشان که مردم کابل و گروه خلج نیز کمک شان بودند با راجهٔ لاهور که با راجهٔ اجمیر خویشی داشت جنگها دست داد و هیچگاه یکسو نشد تا هنگامی که میان راجهٔ لاهور و گروه کهکر بهم خورد و کهکران که با افغانان همسایه بودند با ایشان یکی شدند و راجه ناگزیر با ایشان آشتی کرد وچند جای از خاک لمغان بایشان واگزار نموده گروه خلج را نیز

انباز ایشان کرد به پیمانِ اینکه جلوِ پیشرفتهای سپاه اسلام
را بسته آنها را بهند راه ندهند افغانان در کوهستانِ پیشاور
باره‌ای بنیاد نهاده نامش را خیبر نهادند و نگذاشتند که از یکدر
سپاه پسرانِ سامان آسیبی به پنجاب رسد
تا در روزگارِ پادشاهیِ غزنین که از تاخت و تازِ سبکتگین
بیچاره شده فریاد براجهٔ لاهور بردند راجهٔ لاهور شیخ حمید
نامی را که درمیانِ افغانان آبروئی داشت پیش تخت خواند
او را بزرگِ افغانان ساخت و لمغان و ملتان را باو داد
برابرِ یورشِ پسرانِ غزنین او را سپرِ لاهور گردانید
برابرهم شیخ حمید تابِ ایستادگیِ با سبکتگین نه درخود ندید و
یکرنگیِ خود را باو وانمود ساخته سبکتگین نیز بهتر دید
که او را بدوستی برگزیند و پس از چیرگی بر جیپال ملتان را نیز
باو واگذاشت و افغانان را از پا نینداخت مگر اینکه محمود

براهِ پدر نرفت سرکشانِ شان را کشت
و زیردستانِ شان را بچاکری گرفت

دریچهٔ دوم

از نخستین گاخ تا ترکتازانِ هند در پیشیازِ پادشاهانِ غزنین

اگرچه پسرانِ اسماعیلِ سامانی هرگز لشکرِ شان بهندوستان
نرسید مگر چون پادشاهانِ غزنین که دروازه کشای
کشورستانِ هند شدند سررشتهٔ زنجیرِ نژادِ شان وابستهٔ
دودمانِ سامانیان است اگر اندکی از بنیادِ خانهٔ سامانیان
که نخستینِ ایشان اسماعیل است نوشته شود از درستی
دور نخواهد بود

در بنیادِ خانهٔ پسرانِ سامان

داستانِ ترکتازانِ هند

داستان‌سرایانِ ایران مینویسند نژادِ اسماعیل که نخستین
شهریارِ سامانیان است به بهرام چوبین میرسد و نویسندگان
فرنگ میگویند سامان پدر بزرگِ اسماعیل شبان بود و
راهزنی را که پیشهٔ بزرگانِ تاتارست پیش گرفت مگر
درین سخنی نیست که از خانوادهٔ بزرگی بوده اند زیراکه
براستی پیوسته است که بروزگاری که مأمون در مرو بود
بفرمانفرمایِ آسودی بود نبیرگانِ سامان را سپاهیش دید
و از و خواهش نمود که در پرورشِ ایشان بکوشند که هم
از سوی نژاد شایستگی دارند و هم خود روی دانش دا
و ایشان درآن گاه چهار برادر بودند و هریک از ایشان
بجائی و کاری نامزد گردید نخستین ایشان نوح
بفرمانروائی سمرقند دومین احمد بگرفتنِ فرغانه سومین
بفرماندهیِ هرات و چهارمین بسپهبدیِ لشکرِ آسودی گ

تازیان

نوح از گیتی درگذشت و برادرش احمد در سمرقند بجای او بنشست و این در روزگار فرمانِ طاهریان شد و او دست نشانده آن خاندان بود تا جهان را بدرود گفت هفت پسر داشت و بزرگترینِ آنها را که نامش نصر بود پیش از مرگِ خود جانشینِ خویش ساخت درآن میان یعقوب پسرِ لیثِ رویگر طاهریان را در خراسان برانداخت و خلیفهٔ بغداد فرمانِ آلِ سامانی رود را بنام نصر فرستاد باین اندیشه که چون کارِ فرزندانِ سامان درآن سامان بالا گیرد راهِ پیشرفتهای یعقوب بسته خواهد شد مگر ایشان پس از تباهیِ طاهریان آلِ سامانی رود را نگاهداشتند و چون یعقوب از گیتی گذشت با لشکرِ بسیاری از سواره ترکستان برای دور کردنِ عمرو برادرِ یعقوب که آهنگِ کشورِ ایشان نموده بود از رود گذشته او را دستگیر نمودند و همهٔ کشورانِ یعقوب دست یافتند

و درآنجاها بنام خلیفه مگر در راستی خود سرانه فرمانفرمائی کردند
تا آنکه پسران بویه که آنها را دیلمیان نیز میگفتند (یا آن گروه
که زاده یزدگرد و پس از دست یافتن تازیان بر پارس
بسوی مازندران گریخته بنام دیلم درمیان بچگان بویه روزگار
بسر میبردند) از مازندران سر برکشیده سامانیان را ازآنسرزمین
بیرون کردند و همین آنسوی رود خراسان بدست سامانیان
ماند و ایشان از رهگذر خراسان مایه بنیاد خانه پادشاهان
غزنین شدند بدینگونه که پس از رسیدن فرمان خلیفه نصر
چون خواهان جدائی سمرقند نبود برادر کوچک خود اسماعیل را
به بخارا نامزد فرمود اسماعیل چنانکه در نامه های هنرزبان
چگونگی روزگارش نگاشته شده در بخارا کارش بالا گرفت
و در دویست و هفتاد و نه تازی. و هشت سد و شست ۲۷۹/۸۶۲
و دو [illegible] بپایه بلند شهریاری رسید و چندان روزگاری

سخن نو یان

نگذشت که همهٔ ترکستان و زابلستان و کابل و قندهار
بدستِ لشکرکشانِ او و جانشینانش درآمد و او پس از
پانزده سال جهانبانی آهنگِ سرایِ جاودانی نمود پسرش
احمد تختِ بخارا برآمد و پس از شش سال و چند ماه
کشته شد پس از کشته شدنِ او بزرگانِ کشور بشهریاری
فرزندش نصر که هشت ساله بود تن در نمیدادند مگر یاری
بخت و شایستگیِ حمویه که سردارِ بزرگ بخردِ لشکرکشِ آن
خانه بود همهٔ بدخواهانِ او درجنگ بچنگ آمده در زندان
گرفتار ماندند و دستِ او دسانِدک روزگاری بجائی
رسید که پدرانش را همدست نشده بود سرانجام پس
از بیست سال کشورداری به بیماریِ دمه جان سپرد
و پسرش نوح بر اورنگِ پادشاهی نشست و پس
از سیزده سال خسروی کشورِ خویش را بفرزندِ خود عبدالملک

که پنجمین سامانیان است سپرد و آن پادشاه البتکین را
که یکی از بندگانِ درگاهش بود بسپهسالاریِ لشکر و فرمان
فرمائیِ کشورِ خراسان سرافراز نمود و او در خراسان پایهٔ
خود را چنان بلند ساخت که در چند سال دارایِ زر ِسپاه
بسیار و بندگانِ نامدار گشت
عبدالملک پس از هفت سال جهانبانی در گوی بازی
از اسب افتاده بمرد پسرش منصور که ششمینِ سامانیانست
چون خردسال بود بزرگانِ بخارا در برداشتنِ او بتختِ
سروری یکزبان نشدند و آن داوری را بر البتکین
گذاشتند که آیا منصور سزاوارِ خسروی ست یا برادر پدر او
البتکین در پاسخِ نامهٔ ایشان نگاشت که چون منصور کودک
است شایستهٔ سروری او در اوست مگر بزرگان بخارا
منصور را پیش از بازگشتِ پیکی که فرستاده بودند بر تخت

نشانیده‌ند   بزرگیِ البتگین از این کردار
بزرگانِ دربارِ بخارا روشن میگردد که تا چه پایان بوده است
چه اگر ایشان در دل داشتند که بر گفته او کار کنند
بایستی پاسخِ او را نگرانی نموده باشند نه اینکه از آنسو با و
چنان نگارند و ازین سوی منصور را بتخت بردارند نیچو پی
دانسته میشود که هیچ چیز ایشان را بر آن کار وا نداشته
مگر انبوهیِ رشک بر بلندیِ پایه البتگین چه میدانسته اند
که او همین پاسخ خواهد داد و از آن منصور دشمنِ جانیِ او
خواهد شد و بر روی هم رفته آن کردارِ خود را مایهٔ برکنده
شدنِ ریشهٔ البتگین دانستند وگرنه شاید اندیشهٔ دیگری
می‌انگیختند مگر خواستِ ایزدی جز آن بود زیراکه همان
کار رهنمونِ البتگین شد بسویِ اورنگِ جهانداری
فرمانروایانه و شهریاریِ آزادانه

داستانِ ترکتازانِ هند

منصور بر بارهٔ بادشاهی فراز شد و دشمنیِ البتگین چنانکه
بزرگانِ دربار اندیشیده بودند در نهادش جای گرفت
البتگین در اینکه کار درکجا گیر افتاد پی برد مگر چون نابکاری
با منشش پیوندی نداشت و نمک‌شناسی به خویش پیوسته
بود خواست که خارِ این رمیدگی را به آمد و شد بوسه و پیغام
از میان بردارد و گردِ این بدگمانی را بجاروبِ نامه
و پیام از فرجایِ دلِ خداگان بروبد پیک‌ها دوان
و پیشکشها روان ساخت مگر از هیچ روی سودمند نیفتاد
منصور او را بدرگاه خواند و آشکار است که البتگین
پاسِ زندگیِ خود را از خراسان گزشت و با سه چهار هزار
تن از بندگانِ خود روی سویِ غزنین که زادبوم او بود
نهاد و آن جایگاه را که در آن روزگار بیش از دهِ بزرگی
نبود تختگاهِ خود ساخت

تازیان

منصور محمد پسرِ ابراهیم سیمکار را بجای او بسپهدارِ
لشکر و فرمانفرمائی کشورِ خراسان برگماشت و اورا بشکست
و تباهی البتگین وا داشت مگر او در هرکارزار از البتگین
شکست خورده بخراسان گریخت و در رزمهای با البتگین
هرگز کاری از پیش نبرد

البتگین بکشوران کابل و قندهار دست یافت و در سی ۳۶۵ / ۹۷۶
سد و شست و پنج تازی و نهسد و هفتاد و شش فرنگی
بسرای جاوید شتافت و پسرش اسحاق در همان سال
بتختِ پدر برآمد و چون از رهگذرِ منصور که اورا بنده
نافرمانِ سرکش خویش میشمرد همیشه دل نگران بود بکارِ
بارِ کشورداری چنانکه بایستی نتوانستی پرداخت تا آنکه بیاری
سبکتگین که سپهسالارِ دلیرِ آن دودمان بود بکشورِ منصور
تاخت و فیروزی یافت از روی آشتی گردنِ خود را از

رشتهٔ بندگیِ او آزاد ساخت بدینگونه که منصور پادشاهیِ خراسان و غزنین را بنامِ او بی انبازی و دست اندازیِ دیگری نوشته او را داد و او آهنگِ بازگشت بغزنین نمود چون بهرات نزدیک رسید در سالِ سی صد و شصت و هفت تازی که دو سال کمابیش از کشورداریِ او گزشته بود سپری شد و چون در دودمانِ او کسی که شایستگیِ سروری داشتی نبود سرانِ سپاه به بندگیِ سبکتکین گردن نهادند و دخترِ الپتگین را بزنیِ او در دادند

در نژادِ سبکتکین

داستان سرایان در نژادِ سبکتکین گونه گون سخنان رانده اند پارهٔ میگویند بندهٔ بود ترک نژاد برخی نوشته اند از شاهزادگانِ ایران بود که در شمارِ بندگان بدست

البتگین افتاد و گروهی برآنند که بازرگانی اورا بجارا
آورده بالبتگینش بفروخت و در همان هنگام نیز هویدا بوده
که از تخمهٔ یزدگرد است بدینگونه که چون یزدگرد بدست
آسیابانی کشته شد پورِ او فیروز با دیگر بازماندگانش
بترکستان افتادند و از گرفتنِ دختر با ترکان پیوند نموده
دو پشت که گذشت ترکِ آراستهٔ شدند و او بشش پشت
به یزدگرد میرسد اگر ما گفتهٔ سومین را راست پنداریم
انچه همه دربارهٔ نژادِ او نوشته‌اند بدرستی میگراید و
برای روشن‌تر نمودنِ آن گواه‌هایِ دیگری هم هست
که درین روزگار پدیدارند میخواهم بگویم که پیشهٔ دزدیدن
و گرفتار نمودنِ ترکمانانِ دشت مردمان را برسرِ
خاکهایِ ایران و ترکستان و افغانستان و دست بدست
گردانیدن و آوردنِ آنها را در بخارا و فروختنِ شان

داستانِ ترکتازانِ هند

درآنجا گویا از روزگارِ سخت در آب و گلِ آن مرز و بوم
سرشته شده که پایانِ آن تا بدینجا کشیده که اکنون
هم بیشترِ بزرگانِ دربار و فرماندهانِ سرکارِ پادشاهانِ
آن سرزمین بنده و زرخریدند مگر از خاندانِ بزرگی نیز هم
درمیانِ شان بهم میرسد و مغزِ این گفتار را سپهکشانِ
روس بخوبی در می یابند که همهٔ آن کشورها را کشودند
و بسی بندگان از ترک و افغان و ایرانی آزاد نمودند
بهرگونه که باشد اگر او را هم بنده و هم شاهزاده دانند
شگفت نیست زیرا که بزرگانِ آن سامان در بنده شناسی
چنانند که آنها را سخت کرده بسر تا پاشان وا میرسند
و میگویند که پیشهٔ او چه بوده پس او را برایِ همان
کار ببهائی که رواتی پذیرفته میخرند و همه نوشته اند
که البتگین هرچه نشانه هایِ بزرگی و سروری بود همه را

غزنویان — سبکتکین

در سراپای سبکتکین بچشم شناسائی نگریسته آماده پرورش و آموزگاری او گشت تا اورا بپایهٔ بلند سپه سالاری خویش سرافراز نمود و دست اورا در گشادن و بستن همهٔ کارهای لشکری و کشوری دربار خویش گشوده فرمود

در پادشاهی سبکتکین

پس از اسحاق پور البتکین سبکتکین آرایش تخت غزنین شد و نخستین کارش بخش نمودن درآمد کشور بود میان سران سپاه و بزرگان بارگاه و چاکران و کارکنان سرکار پادشاه هر یک را هرچه فراخور او دانست بداد و خود را از اندیشهٔ گزران کارگزاران کشور آسوده ساخت پس بدرخواست طغا شهریار بست که از ستم و درازدستی پاتور گریخته او پناهیده بود با لشکری آراسته روی بدانسو نهاد و با پاتور جنگیده اورا بشکست و کشور بست را

گرفته بلغا داد چندی بگذشت و طغا در دادنِ آنچه
بگردن گرفته بود کوتاهی نمود و کار میانِ او و سبکتکین
بزد و خورد انجامیده کشورش بدستِ کارگزارانِ
سبکتکین درآمد ابوالفتحِ بستی نیز که فرمان نگارِ ناموَر
پاتور بود بهرهٔ بزرگِ روزگارِ سبکتگین گشت و همدار را نیز
بیفزود و بارهٔ کشورستانی را بسوی هندوستان تاخت

لشکر کشیِ سبکتکین بسویِ هندوستان

در انجامهایِ سالِ سی صد و شصت و هفتِ تازی
۳۶۷ / ۹۷۷ و نهصد و هفتاد و هفتِ فرنگی آهنگِ جنگِ بیگانه
کیشان نموده سپاه بهندوستان کشید و بر ملتان و
چندین کشورِ دیگر دست یافته در هرجا نمازخانها آیینِ
محمدیان بنیاد نهاده از تاخت و تاراج خرده فرو نگذاشت
و با یغمایِ بسیار بغزنین بازگشت

غزنویان — سبکتکین

درآن روزها پادشاهِ لاهور برهمنی بود جیپال نام که از
سرهند تا لمغان و از کشمیر تا ملتان خامه بندِ فرمان
کارگزارانِ او بود و او چون از دستبردِ سبکتکین آگهی یافت
جهانِ روشن در پیشِ چشمش تیره و تار شد سپاهِ خویش
را گرد کرد و بکینه جوئی از آبِ سند تا شده روی بکشورِ
سبکتکین آورد از سوی سبکتکین نیز جنبشِ او را شنیده
لشکرِ آماده خود را در دم فرمانِ کوچ داد و سپاهِ دور دست
را بزودی فراهم نموده رو براه نهاد هردو سردار
در پایانِ خاکهای خود بیکدیگر برخوردند جنگ درگیر شد
و آتشِ کارزارهای پی در پی خاموش نشد تا پس از
چند روز که شکست بلشکرِ جیپال افتاد
درانیجا داستان نویسان همدلی نکرده اند پاره میگویند
جیپال گرفتار شد و برخی سروده اند که زنهار خواست

وگفتهٔ دوم درست تر می‌نماید که بگوئیم بزینهار آمد خواهر آشتی (محمود و بگردن گرفت که از بزرگانِ دربارِ خود یکی را بگروی بدهد و چند تن از کسانِ سبکتکین را همراهِ خود بلاهور برد و دو کرورِ ایران (یا هزار بار هزار) روپیه آن روزها با پنجاه زنجیر پیل بادشان بسپارد و هرسال باجی بدرگاه فرستد سبکتکین با آنکه محمود و برخی از سرانِ سپاهش از آغاز بدان کار تن در نمیدادند خواهشِ او را بپذیرفت. و بر همان پیمان از یکدیگر جدا شده هریک بجایگاهِ خود برگشت چنانکه تا اینجا بیشترِ نویسندگان یکزبانند مگر برخی هم نگاشته‌اند که نخستین جنبش سبکتکین از شمارِ راه‌بندی بود نه بیشتازی، بدینگونه که در روزگاریکه البتکین از خراسان بغزنین

شتافت ... و برگشته ... همسایه دست یافت آوازه

غزنویان سبکتگین

بلندیِ کارِ او بجیپال راجهٔ پنجاب که تا نزدیکیِ کابل یا تا
خودِ کابل زیرِ فرمانش بود رسید و او باندیشهٔ پیش بندیِ
کارِ خود با لشکری گران آهنگِ غزنین نمود مگر تا آماده
کار شد البتگین رختِ هستی بربسته و اسحاق نیز بدو
پیوسته سبکتگین بر اورنگ بود و از آهنگِ جیپال
آگهی یافته برای آنکه سرِ راه باو به بندد از غزنین
با لشکری که داشت بسویِ او جنبش نمود و راهنمای
راستیِ گفتارِ خود را چنین پنداشته اند که آن دو سرا
بر سرِ خاکِ هم بهم برخوردند و از گواهیِ خوی و منشِ
مردمانِ هردو سوی باور میتوان کرد که اگر آهنگِ
سبکتگین به پیشتازی بود تا هنگامیکه جیپال میتوانست
دست و پای خود را فراهم کرده بجنبش در آید نیمهٔ کشور
او بدست لشکر سبکتگین در میآمد مگر همه کارها را که

داستانِ ترکتازانِ هند

۱

روشنگرِ راستیِ گفتارِ خویش شمرده‌اند بیشتر رهنمونِ
این ست که نخستین جنبشِ سبکتکین همانگونه از شمارِ ترکتازیِ
بوده زیراکه او در جنبشِ نخستین تا ملتان را تاخت وکسی
برابرش پدیدار نه گشت و گواهِ استوار تر این است
که در جنبشِ دوم سبکتگین آن هردو شهریار بر سرِ خاک
هم بهم برخوردند نه در جنبشِ نخستین باری چون سبکتگین
بغزنین رسید بپایهٔ تختِ بلندِ او گزارش یافت که
جیپال درفشِ پیمان شکنی برافراشته میگوید تا سبکتگین
گروهی اورا بلاهور نفرستد او کسانِ اورا از بند رها
نخواهد کرد و یا آنکه گروهِ چتری که در دربار بدستِ چپِ
او می نشیند اورا بکردارِ ناستوده نکوهیده‌اند و بدفرجامیِ
پیمان شکنی را باو وانموده باز همراهیِ گروهِ برهمنان
را که بدستِ راستِ او می نشینند برگزیده و اندرز

آنها را کار بسته و ایشان بدو چنان باز نموده‌اند که دیگر
باره آمدنِ سبکتگین بسوی هندوستان از کارهای
ناشدنی ست پس آن مایهٔ زر درین هنگام که شهرها
از ما دور رست یکسانِ او چرا باید داد سبکتگین در
دم با لشکر از غزنین بیرون شد و آوازهٔ جنبشِ او
بگوشِ جیپال رسید و او خود را دوباره بستهٔ بندِ آسیب
دید و برهنمائیِ برهمنان نامه‌ها بسوی راجگانِ هند
روان ساخت و ایشان را چنین آگهانید که اگر این
بار پایِ پنجابیان از یورشِ لشکرِ غزنین اندپیش بلغزد
دیگرباره برخاستنِ ایشان دشوارست و هویداست
که پس از آن چیزی نیست که راهِ لشکرِ بیگانه را بسوی
شماها به بندد و چندان نخواهد گزشت که چون لاخیز
همهٔ کشورانِ شماها را نیز فرو میگیرند این سخنان

در دلهایِ راجگان کارگر افتاد و رگِ هم‌کیشی در تنهایِ
شان بجنبش درآمد پس همهٔ رایانِ برینیِ هندوستان
و راجگانِ دهلی و اجمیر و کالنجر و قنوج از زر و لشکر
هرچه توانستند فراهم نموده یکصد هزار سوار و پیاده
با سامانِ فراوان بیاریِ جیپال فرستادند و پارهٔ خود
نیز آمدند گویند آن دو لشکر در کنارِ لمغان بیکدیگر
رسیدند سبکتکین بر پشتهٔ فراز شده پهنایِ آن دریای
بیکران را بکشتیِ دیدگانِ دوربین پیمود و چون از
کمیِ لشکرِ خویشش که بیش از هشت هزار نبود اندیشه
نبود لرزه در نهادش افتاد مگر خود را نباخت و هراسی
خود راه نداد سرانِ سپاه را پیش خود بخواند و پس
از دلاسائیِ آنها از فرخنده‌گیِ فرجامِ با بیگانه‌کیشان چه
درین جهان و چه درآنجهان همه را نویدِ فیروزی نیز داد

به پیمانِ آنکه نخست پانسد سوار بجنگ پیش روند و تا
اسبهایِ ایشان میخواهند خسته شوند پانسد سوارِ تازه‌دم
دیگر به پهنهٔ کارزار تازند و پانسدِ نخستین اسبهایِ شان
را آرام دهند و بر همین رفتار کار کنند تا پسایِ پانسدِ
نخستین باز رسد سرداران رزمسازیِ سبکتکین را پسندید
و چون ردهٔ جنگ از هردو سوی آراسته شد چند
دسته از سپاه همچنان کردند و اندک هنگامی را رشتهٔ
پیوستگیِ سپاهِ هندو ازهم گسست و پشتِ راجگان
بهم درشکست که بناگاه همگیِ لشکر بفرمانِ سبکتکین
یکبارگی یورش بردند و دشمن را گریزانیده تا نیلاب
دنبالِ شان تاختند و از خونریزی و کشتار سرِمویی
فروگزار نکردند و کشورهایِ پیشاور و لمغان تا کنارهٔ
نیلاب افزوده شد پس سبکتکین یکی از سردارانِ خودرا

با دو هزار سوار برآن سرزمین نگماشت و گروهِ افغانان
و خلج را که دشت نشینانِ آن سامان بودند برای آنکه
سازشی نکنند و شورشی برپا ننمایند بنوکری گرفته همراهِ
خود بغزنین برد پس ازآن تا زنده بود دیگر بهند
نتاخت و بکارزارِ سرکشانِ خراسان و جاهای دیگر
میپرداخت و چون کارهای آنروزهای او بداستانِ
هند بستگی ندارد و همه در داستانِ ایران فراهم
شده است دراینجا بیش ازین نوشته نمیشود که چون سبکتگین
بآهنگِ یاریِ نوحِ سامانی و برانداختنِ دشمنانِ
او همچون فایق و ابوعلی سیمکار که خانه زادانِ او و
گردنِ نمک نشناسی افراخته بودند لشکر بخراسان کشید
و بدخواهانِ خاندانِ سامانی را پایمال کرد نوح سبکتگین
را بفرنامِ امیر ناصرالدین و پسرش محمود را بفرنامِ

امیر سیف‌الدّوله سرافراز فرمود و پس از آن محمود بخراسان
و سبکتکین بغزنین فرمان راندند تا در سالِ سی ۳۸۷/۹۹۷
سد و هشاد و هفتِ تازی و نهسد و نود و هفتِ فرنگی
که سبکتکین پس از بیست سال پادشاهی درگزشت و
پسرش اسماعیل شاهِ غزنین گشت .

در پادشاهیِ اسمٰعیل

نویسنده‌گانِ خاور و باختر در بارهٔ سرگزشتِ اسمٰعیل
به ویژه روزگارِ پادشاهیش درمیانِ یکدیگر هم بیکدلی
همراهی نه‌نموده‌اند بیشترِ آنان او را در شمارِ پادشاهان
نیز نیاورده‌اند تا بسالِ فرمان‌فرمائیِ او چه رسد
و پاره‌ئی از آنان چند ماه و برخی سه یا چهار سال

میدانند مگر چنانچه از پیروی بدست می‌آید چیزیکه روی
داده این‌ست که سبکتگین اسمعیل را جانشینِ خود ساخت زیرا
که بزرگانِ غزنین اورا بفرمانِ پدرش بتخت برداشتند
و از روی نوشتهٔ که محمود پس از بتخت نشستنِ اسمعیل
باو فرستاد نیز همان هویدا میگردد چه درآن میگارد
که پدرهم که ترا جای‌نشینِ خود ساخت از رهگذر دوری
راه میانِ من و تختگاه بود و اندیشه نمود که مبادا تا
رسیدنِ من بغزنین از دستبردِ بداندیشان رشتهٔ
بندوبستِ شهر بکوریده‌گی گراید و گنجینه‌هائی که فراهم
آورده رنجهای بیشمارست یکباره از دست برود
پس درین سخنی نیست که سبکتگین اسمعیل را جانشینِ
خود ساخته مگر این را نمیتوان گفت که آیا اندیشهٔ او
همان بوده که محمود سروده یا آنکه چون سبکتگین

غزنویان اسماعیل

مردِ دادگری بود تختِ غزنین را باسماعیل از آنروی که
دخترزادهٔ الب‌تکین بود روا شمرده شد بمحمود و این نیز
دشوار است که براستی بتوان گفت چند سال پادشاهی کرد
چه بیشترِ نویسندگانِ خاور و باختر مرگِ سبکتکین و بر
تخت نشستنِ محمود را در یکسال یاد کرده‌اند و چون
بسپارشِ خرد این راه نو دیده میشود چنان مینماید که
باید آغازِ نامه‌نگاریِ محمود باسماعیل که تختگاهِ پدر را گرفت
و لشکرکشیِ او از خراسان بغزنین در درونِ یک سال
انجام یافته باشد پس محمود چنانکه در داستانها نگارش
پذیرفته اسماعیل را بگرفت و در سالِ سیصد و $\frac{۳۸۷}{۹۹۷}$
هشتاد و هفتِ تازی و نهصد و نود و هفتِ فرنگی پای
بر تختِ غزنین نهاد

در شهریاریِ محمود

در اینکه پادشاهِ بزرگواری بوده هیچ سخنی نیست مگر آنچه
را که همهٔ نویسندهگان در بارهٔ او نوشته‌اند اگر بنگاریم
شگفت انگیزِ درونِ خوانندگان خواهد شد چه گروهی اورا
کنس و کنجوس شمرده‌اند بدست آویزِ اینکه از آنچه
به پیمانِ انجامِ شاهنامه فردوسی را نوید داده بود بیش
از بخشِ شانزدهمین نداد برخی اورا دارای دهشِ بلند
و بخششِ ارجمند دانسته میگویند در روزگارِ او بازارِ
دانش بدان فراخی روائی یافت که فرزانگانِ نامورِ گیتی در
گاهِ او پیدا شدند و در آبادیِ جهان آنمایه خواهشمند
بود که غزنین در روزگارِ او نخستین شهرِ روی زمین
شد پارهٔ گفته‌اند خوش آمد دوست بود و هیچکس در
درگاهِ او جز از راهِ ستایش بجایگاهِ بلند نتوانستی رسید

و ستایشهای عنصری را که دیگدان سیمین و زرین در
آتش پزخانه میداشت براستی گفتار خود گواه آورده
میگویند که مانند فردوسی فرزانهٔ را بعنصری برتری
نداد ازآنروی که او مانند عنصری زبان چاپلوسی نداشت
ازینسوی براستی پیوسته که مایهٔ کار نفرمودن آنچه
بفردوسی زبان داده بود بدآموزی دستور او حسن میمندی
بود بدینگونه که پس از گذرانیدن شاهنامه محمود فرمود
که فردوسی را بدانچه نوید داده شده سرافراز نمایند و حسن
چون با او میانهٔ نداشت گزارش نمود که آنمایه زر کسی
که در همهٔ زندگی خود سد یک آنرا یکجا ندیده نمیتوان
داد به بیم آنکه مبادا از زور خوشی بمیرد و محمود آنرا
پسندیده تخت یک بخش آنرا فرمان داد و پس
ازآنکه سرزنشهای مردم بگوشش رسید به بدولی حسن

داستانِ ترکتازانِ هند

پی برده از کرده پشیمان شد چنانچه همان مایه که فرموده
بود نزدِ فردوسی روانه نمود مگر آن هنگامی رسید که
مردهٔ اورا از خانه بگورستان می‌بردند نیز در سرگذشتهایی
که از او نشان میدهند می‌نگارند که پیره زنی خراسانی
نزدِ او بنالش آمد که پسرِ نوجوان مرا که با کالای بازرگانی
از غزنین بخراسان می‌آمد راهزنانِ بلوچ که در نزدیک
آن راهها برای زدنِ کاروانها دژِ استواری بدست
آورده‌اند کشته هرچه داشت بتاراج بردند بفریادِ من رس
و دادِ من بده محمود پاسخ داد که این از آن روی
دست داده که آنجایگاه از تختگاهِ من بسیار دور افتاده
زن گفت باندازهٔ کشور بدست باید گرفت که نگهبانی
آن بتوان کرد محمود از شنیدنِ این سخن چنان بهم برآمد
که نگرندگان چنین دانستند که بیگمان بگوشمالِ وی

فرمان خواهد رفت مگر دیده شد که خشم محمود برخودش بود چنانکه از جای برنخاست تا چند دستهٔ سوار برای نگاهبانی آن راهها برنگماشت
همچنین بسیاری نوشته‌اند که دلش در کیش محمدی استوار و در پاسِ آئین‌های آن پایدار بود و از دیرباز آرزوی پادشاهی ازآنروی داشت که بتواند با بیگانگان بجنگد و آن کیش را در کشورهایِ آنها چیره کند و پرستشِ یزدان را بگونهٔ محمدیان روائی دهد و از همین بود که القادر بالله خلیفهٔ آن روزگار بغداد فرجامهایِ گرانبهایِ پادشاهی باو فرستاد و او را فرنامهایِ امین‌الملّه یمین‌الدّوله سلطان محمود داد
برخی نیز چنین نوشته اند که در همهٔ جنگهائیکه سبکتکین برجیپال چیره گشت محمود سردار بزرگ لشکر بود

داستانِ ترکتازانِ هند

بود و چون یک دو جنگ بهمراهیِ پدر با هندوان
بیازموده و آن گونه پیلانِ تناور که بخواب هم ندیده
بود و آن پایه گنجهای سیم و زر که بسی بیشتر از
گنجایشِ زاغرِ او می‌نمود بدستِ او و پدرش درآمد
دلش باندیشهٔ تاخت و تازِ هند از دست رفت
و در بدست آوردنِ سودهای جهانی هیچ تکه چرب‌تر
از تاختنِ بر هند ندید پس ازآن دراین آرزو بسر
میبرد تا سبکتگین بمرد و چون پای بر تختِ
شهریاری فشرد گستردنِ کیشِ محمدی را بهانه ساخت
و آن را میانجیِ آراستهٔ پیش‌بردِ آرمانهایِ دیرینهٔ
خود شناخت پس کارزارِ بیگانه کیش را دست‌آویز
یافتنِ پیلهایِ کوه‌پیکر و گنجینهایِ زر و گوهر نموده هر سال
بهندوستان تاخت

غزنویان محمود

اکنون برابرِ گفتهٔ همهٔ داستان سرایان که در خوبیهای
محمود نوشته‌اند باید ما اورا هم در دادگری و خداپرستی
یگانهٔ روزگار شمریم و هم در خونخواره‌گی و یغماگری
بیهمتای گاهِ خود یا گونهٔ سخن را گردانیده بگوئیم منش اُ
بنگاهِ شناختهائی بود که دوشمان یکدیگر بودند پس
بهتر همین ست که چشم از خوی او بپوشیم و بنگارش
کارهای او بکوشیم و بگوئیم که چون محمود از رهگذر
اسماعیل بیاسود روی بمرو نمود و چنانکه در داستان
ایران نگارش پذیرفته کارهای خراسان را انجام
داد پس از آن در درازنای سی و چهار یا پنج
سال پادشاهی خود هفده بار بهندوستان یورش
برد اگرچه بجز یک یا دو همهٔ آنها بکامیابی برخوردند
مگر بسیاری از آنها آنچنان فیروزمندانه انجام یافتند

که شایستهٔ نگارش اند و زیبنده آنست که از همه شان
یاد شود تا هریک ازآنها در جای خود شناخته گردد که
برچه گونه بود برای سزا دادنِ سرکشان برای تاخت و
تاز یا برای لشکرکشی و کشورستانی وگرنه چنان نخواهد
نمود که محمود خاکِ هند را گرمسیرِ خود ساخته بود و سالی
که از رهگذرِ خراسان و ترکستان دلش آسوده بود بدان
سوی جنبش می نمود و ببازیچه دستی نیز بتاراج آنسامان
می گشود و اگرچه پارهٔ یورشهای او را ده یا دوازده
یاد کرده اند مگر شاید ایشان برخی ازآنها را بچیزی نگرفته اند
و از همین روی میانِ نبشتگیِ آنها چنانکه میبایست
شمارهٔ آنها جدائی افتاده

سپارش خامهٔ گزارش یورشهای محمود را بکشورستانِ هند

یورشِ نخستین

چون محمود دادیارانه دهنهٔ فرماندهیِ خراسان و بلخ را
بدست گرفت بسیستان تاخت و خلیف پورِ احمد فرمانده
آنجا را فرمان برِ خویش ساخت و بغزنین بازآمد در همان
سال که سی سد و نودِ تازی و پایانِ نهسد و
نود و نهِ فرنگی بود روی بهندوستان نهاد دژی
چند گرفته تختگاهِ خود برگشت درآن میان ایلک خان
که بازماندهٔ سامانیانرا برانداخته تختِ بخارا دست
یافته بود به بیم آنکه مبادا محمود آهنگِ او کند پیام بری
بدو فرستاده شادمانیِ خود را بپادشاهیِ فرماختگانهٔ او در
کشورِ خراسان وانمود ساخت محمود نیز با او بنیاد
یگانگی را استوار ساخته دخترِ او را خواستگاری کرد
ایلک خان آنرا پذیرفته رشتهٔ یگانگی شان بتابِ

٣٩٠
٩٩٩

پیوندِ تازه توانی بی اندازه پیدا نمود و باز پس از چندی
بشمشیرِ پیکار بریده شد

یورشِ دوّمین

در ماهِ دهمِ سالِ سیصد و نود و یک تازی باز با ده هزار
۳۹۲/۱۰۰۱ سوار آهنگِ هندوستان نمود و در روزِ دوشنبه
هشتمِ نخستین ماهِ سالِ سیصد و نود و دو تازی که پنجم
هشتمین ماهِ سالِ یکهزار و یکِ فرنگی بود در پشاور بجیپال
که دوازده هزار سوار و سی هزار پیاده و سیصد زنجیر
پیل همراه داشت برخورد جنگ درگیر شد هر دو گروه
بهم در آویختند و از هر سوی کوششِ شایسته هویدا
گشت سرانجام چند هزار تن از هندوان کشته شدند
و جیپال با چهارده تن از پسران و خویشانش گرفتار
شد محمود از پشاور بشهرِ پتنده که در این گاه زیر

فرمانِ راجهٔ پتیاله است تاخت و آنجا را یغما نمودْ خواستهٔ
فراوان بدست آورد جیپال را به پیمانِ دادنِ
باج زنهار بخشیده با گرفتارانِ دیگر از بند رها نمود از
بزرگانِ افغان هرکدام کج باخته بودند بکشت و هرکدام
براستی پا نهاده فرمانبر بودند بچاکری گرفته در آغازِ بهار
فیروزمندانه روی بغزنین نهاد
جیپال پس از بازگشتِ محمود خودرا بر تودهٔ آتش
بسوزانید و تختِ خودرا بفرزندِ خویش انندپال داد
گویند در آئینِ هندوانِ آن روزگار کسی که دوبار بدست
پادشاهِ بیگانه گرفتار میشد دیگر شایستهٔ پادشاهی نتوانست
بود

یورشِ سوّمین

در سالِ سیصد و نود و پنجِ تازی و یکهزار و ۳۹۵/۱۰۰۴

چهارِ فرنگی محمود بار سرِ بارهٔ ترکتازی را بسوی هند برگردانید
چنین مینماید که جنبش انگیزِ این بارِ محمود آن بوده که رجه
پهتنده که بهی راو نام داشت و باجگزارِ لاهور و در
یورشِ گزشته از دستبردِ محمود همین بجان رهائی
یافته بود از دادنِ آنچه باو می افتاد سرباز زد و اننداپال
چگونگی را بمحمود نوشت و آگهی داد که او در بهاتنه که دژِ
استواریست نشسته کسی را بچیز نمی شمرد محمود از ملتان
گزشته پائینِ آن شهر فرود آمد پس از دو سه روز کارزار
سخت شکست بلشکرِ هندو افتاد بهی راو باندرونِ سو
در آمد محمود آنرا گرد گرفت و به انباشتنِ کنده فرمان
داد و چون نزدیک شد که بسنگ و خاک پر گردد کار
بر بهی راو تنگ شد لشکرِ خود را بیرون فرستاد و
خود شباشب از دژ با گروهی از نزدیکانِ بارگاه بیرون

رفته یکی از بیشهائیکه کنارهٔ آبِ سند بود پناه برد محمود چند تن از جنگجویانِ سپاه را دنبالِ او روان ساخت ایشان باو رسیدند او چون از همه سوی راهِ گریز را برخود بسته دید خودرا بدستِ خود کشت لشکریان سرِ اورا نزدِ محمود آوردند کشورش به پنجاب افزوده شد دویست و هشتاد پیل باگنجینه و بندهٔ بسیار بدستِ محمود آمده بغزنین بازگشت

یورش چهارم

۳۹۶
۱۰۰۵

در سالِ سیصد و نود وششِ تازی و یکهزار و پنجِ فرنگی محمود بآهنگِ گرفتنِ ملتان روی براهِ هندوستان نهاد مایهٔ این ستونه آن شد که در سالِ گزشته هنگامیکه محمود گردِ دیوارِ بهاتنه بود از ابوالفتح داود که در ملتان هم خودش و هم پدرش نصیر و هم نیایش

شیخ حمید دست نشاندهٔ خانهٔ غزنین بودند کارهای ناشایستهٔ
سرزد که آتشِ خشمِ محمود افروخته شد مگر درآن هنگام
روی خود نیاورده بغزنین شد و سالِ دیگر از بیراهه
آهنگِ گوشمالِ او نمود در پیشاور به لشکرِ انندپال
برخورد انندپال بیک کارزار شکست خورده به کشمیر
گریخت بر سرِ این جنگ دوگونه سخن گفته شده یکی
آنکه چون ابوالفتح از آهنگ محمود آگاه شد از انندپال
یاری خواست و او پذیرفته لشکری بر سرِ راهِ محمود روانه
پیشاور ساخت محمود آن لشکر را شکسته روی به
انندپال نهاد و چون لشکرِ محمود بسوی ره که در کنار
آبِ چناب و بنزدیکیِ وزیرآباد است رسید انندپال
هراسان گشته بسوی کشمیر گریخت دیگر آنکه چون محمود
از هراسه رفت انندپال بدگمان شده در پیشاور محمود را

غزنویان محمود

پیشباز نموده و شکست خورده بکشمیر گریخت مگر در بیرا
رفتن محمود و سر راه گرفتن انندپال بر او در پیشاور سخنی
نیست   پس از آنکه انندپال بکشمیر گریخت محمود
او را دنبال نکرده روی بسوئی نهاد که آهنگ نموده
بود و از راه بهتنده بملتان رسیده آنجا را درمیان گرفت
پس از یک هفته ابوالفتح زینهار خواست و بدادن
گناهگاری و دوچندان باج که هر ساله میداد گردن نهاد
محمود بپذیرفت و شاید جز این هم چاره نداشت
زیرا که در همان گاه پیکی از ارسلان جاذب که محمودش
بر هرات گماشته بود فرارسید و بنامه محمود را آگهانید
که لشکر ایلک خان بسرداری سیاوش تکین بخراسان
آمد   جعفرتکین از سرکار ایلک بداروغگی بلخ نامزد گردید
بیشتر بزرگان خراسان چشم سلطان را دور دیده بفرمان

ایلک گردن نهاده‌اند محمود که این آگهی یافت، پوزشِ
ابوالفتحِ داودِ لودهی را پزیرفت و ناهنجاریِ انندپال
را نیز در دل گزاشته کاروبارِ بهتنده را بسکپال که راجه
زاده بود و در نیشاپور بدستِ ابوعلیِ سیمجور کیشِ محمدی
پزیرفته بود سپرد و خود بغزنین رفته لشکرِ ایلک خانرا
بشکست و ایلک را با لشکرش بدانسوی رودِ بکتر تارانیده
بغزنین برگشت
در همان روزها که بکارزارِ ایلک می پرداخت آگهی رسید
که سکپال که اورا آبسار مینامیدند سر از فرمان یازده است
محمود از همانجا گروهی را از سرداران که در آنسامان تیول
و جاگیر داشتند با لشکری برای سزادادنِ او از پیش
فرستاده خود نیز بدنبال روان گردید مگر پیش از آنکه
بخاکِ هند درآید اورا دستگیر ساخته نزدِ محمود آوردند

محمود گنهکاریِ سنگینی از او گرفته او را تبکینِ کنجور سپرد و او در بند بود تا بمرد پس محمود آنسال را بغزنین رفته بیارمید

ستونهٔ پنجم

در سالِ سید و نود و نهِ تازی و یکهزار و ۳۹۹ / ۱۰۰۸ هشتِ فرنگی محمود چون دامانِ کشورِ خود را از گردِ پیشتازیِ لشکرِ ایلک یکباره پاکیزه ساخته بود اندیشهٔ کینه‌جوئی آن خیرگی که از اندپال هنگامِ کیفرِ ابوالفتح در پیشاور آشکارا شده بود سر از گوشهٔ درونش برزد نوغانِ بهار بود که لشکرش را فراهم آورده آهنگِ او نمود از آنسوی اندپال نیز از همان روز که بر درِ پیشاور از فشارِ لشکرِ محمود بکشمیر گریخت همیشه دست و پایِ خود را فراهم داشته بیدارِ پیرامونِ خود و هشیارِ جنبشهایِ محمود میبود اگرچه

شنید که محمود بی آنکه با او از درِ سرزنش درآید بغزنین
رفت مگر چون بخوبی میدانست که آن گردِ رنجشیکه از
رفتارِ گزشتهٔ او بر رخسارِ دلِ محمود نشسته بی شست وشوی
دستِ کینه‌خواهی دور نخواهد شد دمی بر بسترِ آسایش نغنود
و یکدم از کوششِ گردآوریِ سازِ سپاه و سامانِ جنگ
نیاسود ایلچیانِ چرب زبان براجگانِ دور و نزدیک
روانه داشت و همه را یاد داده بود تا چون بدرگاهِ آنان
رسیدند زبانها ریختند و دلهای بزرگ و کوچکِ مردمانِ
آنجاها را بر دشمنیِ محمدیانِ غزنین برانگیختند و چنان دست
جنبانیده همه را آمادهٔ کار ساختند که سپاهِ بسیاری از
هرسوی گردآمد گنجِ فراوانی از مردمانِ کیش پرورِ شهری و
روستائی فراهم گردید و لشکرِ انبوهی با پولِ بی اندازه و
هرگونه ساز و سامانِ نیازیدهٔ اردویِ گرانی بسرکردگیِ راجگان

دهلی اجمیر گوالیار کالنجر اوجین و قنوج بجنبش درآمده
در لاهور بانندپال پیوستند و از آنجا همه باهم روی
براه نهاده در پیشاور بر سرِ راهِ محمود نشستند. محمود با سپاهِ
خود برابرِ آن لشکرِ بیکران فرود آمد و چون بر پشته
فراز شده آن دریایِ پهناور را بدید چارهٔ کار را جز آن
هیچ ندید که فرمود تا کندهٔ گودی پیرامونِ سپاهش کنند
و سپاه را از رفت و آمدِ بیرونِ آن باز داشت گویند
محمود با آنکه از فزونیِ مردانِ دشمن و کمیِ سپاهِ خویشتن
در نهادِ کارِ خود فرومانده بود باز سراسیمه نگشت و
جز از نگاهبانیِ اردویِ خود تا چهل روز هیچ آشکارا ننمود
از نهالِ آن کار همین بار آمد که روز بروز بر شمارهٔ
آن لشکر و اندازهٔ توانائیِ راجگان افزوده گشت چنانکه
همه نوشته‌اند که تا آنروز در هیچ گاه هرگز آنمایه سپاه

از هندوستان در یکجا فراهم نگشته بود زیراکه فرستادگان
انندپال بیدادِ محمدیان را بهمه چنین وانمود ساخته بودند
که این گروهِ ستمگر هرکه دست یابند چه زن و چه
مردِ که از جنگ جان بدر برده باشد یا در جنگ هم
نیامده باشد اورا مانندِ بندگان دستگیر نموده میانِ خود
خرید و فروخت میکنند از خواستهٔ هیچکس نمیگذرند
هرچه بیابند تاراج مینمایند و نماز خانها و پرستشگاهها را
ویران میسازند پس در دور کردنِ همچنان آسیبی که جان
و خواسته و کیش از بیدادش زنهار نتوانند یافت اگر
هرکس هرچه دارد از گنگ و گویا و جنبنده و برجا
بفروشد و بجان و توان بکوشد بسیار بجا خواهد بود
ازاین روی هرکس هرچه توانست داد تا جائیکه زنان
بینوا دست بند و گوشوارِ خود فروختند و زیورهای زرین

و سیمین خود را گداخته بهای آنهارا برای سپاهی
سربازان زادبوم فرستادند و مردان توانا دستمایهٔ
خود را با ساز جنگ سودا نموده خودرا باردوی هندو
رسانیدند گروه کهکر و کوهستانیان آنسامان نیز
که بدلیری نامور بوده‌اند همه روی به پهنهٔ کارزار
نهادند محمود با آنهمه انبوهی سپاه دشمن هیچ روی
خود را نباخت مگر چون به برتری جائیکه بدست آورده
بود پشت گرم بود نمیخواست یورش ببرد و بجنگ
پیش دستی نماید هندوان تیز پای رزمجوی پیش
نهادند سرانجام محمود برای آنکه دشمن را بسوی خود
کشد یکدسته کمانداران لشکر را فرمان داد که بکنارهای
اردو رفته خشم انگیز مردان دشمن شوند مگر آنچه ازاین رفتار
هویدا شد دوشمان اندیشیده او بود زیراکه تیراندازان

داستانِ ترکتازانِ هند

بجایِ آنکه جنگ و گریز نموده دشمن را بآهستگی توی کار آرند خودنمائی کرده آن پایان نزدیکِ لشکرِ دشمن رفتند که گروهِ کهکر و کوهستانیان نزدیکِ سی هزار تن سر و پا برهنه با گونه‌گون افزارِ جنگ و باچستی و چالاکیِ شگرف آن لشکر را درمیان گرفته ازآنجا بهردو بازوی اُردو تاختند و از کینه گذشته ریختند در سپاهِ محمود و با شمشیرهای هندیِ بسیار تیز و کج کارهای خونریز اسب و مرد را چنان تیزدستی از پای درآوردند که در یک چشم‌بهم‌زدن بشماره چهار هزار تن کشته برخاک افتادند چیزی نمانده بود که محمود جای تهی کرده جنگ را پس اندازد مگر یزدانش یاوری کرد و تیری بر پیشانیِ پیلی که پادشاهِ دشمن برآن سوار بود چنان خورد که زبان بسته سرش را برگردانید و پشت بجنگگاه

ره گریز نهاد لشکریان آن رفتار را نشانۀ شکست خویش
پنداشته همه دسته دسته راه خود گرفتند محمود چون چنان
دید نگذاشت پای لشکرش از جای در رود آمادۀ کار شد
پهنۀ جنگ بدست سپاهش افتاد ده هزار تن از مردان
کاری را دنبال ایشان فرستاد و خود از پی روان شد
دو برابر آنچه از محمدیان کشته شده بود از هندوان کشت
تا پنجاب همه جا بدنبال آنان تاخته نگذاشت یکدم آرام
بیابند خود نیز نیارمید تا همه را مانند برگهای خزان رسیدۀ
که پریشان یا خود در وزیدن های تندباد سخت بر شاخ
خشک مانده باشند پراگنده و بیکار نمود ازاین کار زار
چنان آزمایشی بدستش آمد که رشتۀ پیوستگی هندوانرا
بدان گونه پاره پاره ساخت که دیگر پیوند پذیر نماند
چون از هرسو راه آمد و شد آگهی را براجگان هند و

داستانِ ترکتازانِ هند

شهرهاشان برست و فراهم چالهای آنها را بجمع دشکت
دست بتاراج گشود و کارِ شکستهبندیِ پنجِ لشکرِ خود را
بمومیائیِ یغما درست نمود در آنمیان گوشزدِ او
کردند که در زیرِ کوهِ همالیا تبخانه ایست که آنرا نگرکوت
مینامند و در همه رویِ زمین جائی نیست که آنمایه زر
وسیم و گوهر گرد شده باشد که درآنجا از روزگارِ راجه
بهیم تاکنون فراهم شده است و این همه پری گنجینهای
گوناگونِ آن برای آنست که راجه بهیم در زندگی خود
هرچه داشت از زر و گوهر همه را بدانجا فرستاد زیراکه
آن گلزمین پناه جای بسیار درستی بود پس ازآن
همه راجگان و بزرگان و توانگرانِ آنشورستان . ازاینرو
نیز که چشمه زبانه آتش از زمینهایش برمی آید آنجا را
بزرگ و پاک شمرده همیشه چیزهای گرانبهای خود را میآیند

روانهٔ آنجا کرده اند محمود آهنگِ آنجا نمود و چون بپایینِ
آن رسید سپاه را گزاشته با تنی چند از سرداران و بزرگانِ
اُردوی خود روی ببالا نهاد ازآنجا که سپاهِ نگاهبانِ
بیاریِ انندپال رفته بود آن فرخنده جایِ پاکیزه از مردانِ
پاسپان تهی مانده بجز برهمنانِ نمازی و پرستارانِ
بتخانه و پرستش کنندگانِ خاک نشین و جاروب کشانِ
آستانه گزین کسی آنجا نبود که با آن لشکرِ گران که از
بالا نگاهِ شان درآمده بود بتواند پایداری نمود دروازه های
آن کوشکِ توانگر را کشاده همه روبروی محمود بر خاک
افتادند و بتخانه را سپردِ چاکرانِ او نمودند محمود بفرمود
تا هرچه از سالهایِ دراز درآن سرزمینِ پاکیزه اندوخته
شده بود همه را پاک بنامهٔ تاراج نویسانِ شاهی درآورده
فراگرفتند گویند از چیزهائیکه درآن بتخانه بمحمود رسید

داستانِ ترکتازانِ هند

هفت سد هزار درست بود پارهٔ نوشته‌اند هفت سد
من تبریزِ سامانهائیکه از زر و سیم ساخته شده بود
دویست من زرِناب دو هزار من سیمِ خام و بیست من
سنگهای گرانبهایِ رنگارنگ همچون مروارید و گوهرهایِ
زرد و سرخ و سبز و کبود و جز آنها از آنجا گیرش آمد
پس با سری خوش و دلی شاد بغزنین برگشت
در سالِ دیگر بفرمود تا بیرونِ شهر در فرجایِ گشاده خانهای
چوبین بنیاد نهادند و جشنی شاهانه برپا کرده همه
زیردستانرا درآنجا بمهمانی خواندند و آنچه از یغمایِ آنسال
برده بود درآنجا نهاده بمردمان نموده چشمِشان را بدیدار
آنها روشن ساخت و پس از سه شبانه روز که در
پایانِ خوشي و خرمي بسر میبرد برخی ازآن اندوختها را
به پیشوایانِ کیش بخشش نموده بازمانده را گنجورِ خسروی سپرد

ستونهٔ ششمین

در سالِ چهار سد و یک تازی و یکهزار و دهِ فرنگی (۱۰۱۰) غور را از محمدِ سوری گرفته بیفزود و هم ملتان را بگشود و ابوالفتح لودهی فرماندارِ آنجا را بند نموده بغزنین برد و اورا در دژهی از کشورِ غور بداشت تا بمرد

چون همهٔ رویدادهای آنسال را پیشِ هم میگذاریم دانسته نمیشود که چیره‌گی محمود بغور از روی خواهشِ هنگامی بوده یا ناگزیری یا زبردستی زیراکه پاره نوشته‌اند که در همان سال چون محمود از غور بملتان شد سپه‌کشانِ او غرجستان را که نزدیکِ سرچشمهٔ رودِ مرغاب افتاده و پیوسته است بکوهستانِ غور و فرمانده آنجا را شار مینامیدند گرفتند و برخی گرفتنِ غرجستان را در سالِ دیگر و گروهی در سالِ چهار سد و سهِ تازی نوشته‌اند و غور بر کوهستانِ

داستانِ ترکتازان هند

بلندی است میانِ بلخ و مرو در خاوریِ هرات و
برینِ کوهستانِ هندوکش که راهی بر بیرون نداشت
مگر از یک تنگنایِ دشوارگزار و آباد بود بیک تیرهٔ
افغان که سور نام داشتند اکنون جایِ شگفتی است که
پارهٔ نوشته‌اند آن کشور در سالِ یک صد و یازده بدست
سردارانِ لشکرِ تازی کشاده شد و مردمش بدستِ آنها
بکیشِ محمدی درآمدند و بسیاری نگاشته‌اند که چون محمود
بفریبِ جنگ و گریز آن گروه را از نشیمنِ استوارِ خود بیرون
کشید و بکشورِ آنها دست یافت سردارِ آنها را که محمدِ سوری
نام داشت گرفتار کرده آن مردمِ بدکنشِ بیگانه کیش را
بزورِ شمشیر براهِ محمدی درآورد دانسته نمی‌شود
که اگر آن گروه بیگانه کیش بودند سردارِ ایشان نامِ
خود را محمدِ سوری از کجا یافته بود و اگر از پیشِ مسلمان

شده بودند محمود بیگناهی چرا بآن گروه آن مایه ستم
روا داشت که سردارِ ایشان محمد سوری یا محمد پور سوری
نگینِ زهر آلودی که داشت از فشارِ اندوه بمکید و
بمرد   در جائیکه کشورِ غرجستان را از شار که گرفتار
سپهکشانِ او گردیده بدرگاه آورده شده بود ازآنروی
که بیگانه کیش نبود بزور بخرید تا بیداد بر مسلمان نرفته
باشد پس اگر گرفتنِ غرجستان در همان سال یا
سالِ دیگر بوده جنبشِ محمود را بغور می توان ناگزیری
شمرد یا خواهشِ هنگامی بدینگونه که گرفتن و داشتنِ
آن کشور از بیمِ دستبردِ غوریان دشوار مینمود یا آنکه
جای استواری برایِ بند کردنِ ابوالفتحِ لودی
جز آن سراغ نداشته چه آنچه درآن سخنی نیست
این است که محمود تا غور را بدست آورد در دم ملتان

رفت و ابوالفتح را گرفته درآنجا فرستاد و اورا
در همانجا در بند بنهاد تا بمرد و محمدِ سوری فرمانده
غور همان محمد است که زاده گانِ او خانهٔ غزنین را
پس ازآن زیروزبر بساختند و درین هم گفتگوی
نیست که غرجستان پس از گشادنِ غور بدست
سرداران محمود بازشد و از داشتنِ آن هردوجای
بسی کارهای خراسان و ترکستان بآسان انجام پذیرفت

تاختِ هفتم

در تهانیسر که نزدیک رودِ جمنا افتاده تبکدهٔ بسیار
باستان بزرگ بوده پر از بتهای بسیار و بتی بزرگتر
از همه درآن برپای بوده جکسوم نام آراسته بگوهرهای
گوناگون و بدانستِ هندوان همراه جهان هستی
پذیرفته آن بتخانه را خانهٔ خدای دانسته همیشه برای

نماز و آستانه بوسی پاکدامنانِ هندو هزارها فرسنگ راه پیموده خود را برآن جایگاهِ پاک میرسانیدند و ازآنروی که همواره همهٔ توانگرانِ آنگروه مکرنه با دستِ تهی آهنگِ آن مینموده‌اند آن تبکده بزرگ انباری گشته بود پر از سیم و زر و کالا پر از هرگونه زیور و گوهر چون چگونگیِ آنجا را بپایه‌تختِ محمود گزارش نمودند در سالِ چهارسد و دوِ تازی و یکهزار و یازده ۰ (۴۰۲ / ۱۰۱۱) فرنگی آهنگِ آنجا کرد چون گزارش از کشورِ پنجاب بود و با انندپال درِ دوستی میگوفت به بیم آنکه مبادا از رهگذرِ لشکرش گردی بروی پیمانی که با او بسته بود بنشیند اورا از آهنگِ خود آگهی داد و فرمود که چند تن از کار شناسانِ بارگاهِ خود را باردوی گرانِ لشکوه بفرستند تا همه جا همراه بوده هر سرزمینی که

بسته بکشورِ اوست وانمایند تا از دستبردِ لشکرِ غزنین آسوده بماند انندپال جز آنکه بفرمانِ محمود گردن نهد چارهٔ ندید بنکداران را فرمان داد که از هرگونه چیزهای خوراکی که اردوی را بدان نیاز افتد همچون گندم و برنج و روغن و مانندِ آنها بلشکرگاهِ محمود فرستاده گماشتگانِ خود را نیز روانه نمایند که لشکریان از چیزی تنگی نکشند دوهزار سوار نیز بسرکردگیِ برادرِ خود بچاکری فرستاد و از محمود درخواست نمود که چون تهانیسر پرستشگاهِ سرشناسِ مردم این کشورست اگر چشم از تاختن برآنجا بپوشند و بباجی که هرساله از راجهٔ آنجا رسد بسنده فرمایند من نیز بسپاسداریِ این برداشت هرساله پنجاه زنجیر پیل با دیگر چیزهای پاکیزه ببندگی خواهم نمود سلطان بپاسخِ نامهٔ او نگاشت که درنهادِ آئ

مهربان پذیرفته نتواند شد زیراکه جنبش ما انگیخته اندیشهٔ
همایون ماست بشکستن بتها و برانداختن بت پرستی
از هند و بازیافت پاداش آن جهان نه تنها بیافتن
سودهای این جهانی چون این آگهی براجهٔ تهانیسر رسید
پیکها بسوی راجگان همسایه روان ساخت که محمود
با سپاهی گران سر ویرانی کشور من دارد اگر شما یا
یاری ننمائید من پایداری نتوانم کرد و پس از من شما ها
یک بیک پایمال ترکتازیهای او خواهید شد پیش
از فراهمی لشکر هندو محمود با سپاهش بر در تهانیسر رسید
شهر را از مردان جنگی تهی دید دست بیغما برگشود
بتخانها را ویران نمود بتها را بشکست و بت جکسوم
را با هرچه اندوخته که در بتخانها بود و دویست هزار
برده بغزنین برد گویند یکی از سنگهای گرانبها که

در آن بت کدها یافتند یاکندی بود که سنگینیِ آن ده هزار و هشتصد نخود بود (شست نخود همسنگِ یک تولهٔ هند است) سلطان خواست که پس از انجامِ کارِ تهانیسر دهلی را بگیرد مگر بزرگانِ درگاهش را باین گفتار بزدند که آن کار هنگامی دست تواند داد که دل از رهگذرِ اندپال آسوده و پنجاب یکباره زیرِ فرمانِ کارگزاران غزنین باشد محمود آنرا پسندیده بغزنین بازگشت

یورشِ هشتم

درآنروزها اندپال بمرد و پسرش که جیپالِ دوم مینامیدندش بر جایِ پدر تختِ لاهور برآمد چنین مینماید که از بادِ جوانی بوئی از سرکشیِ ...

به بینیِ محمود فرا رسید که در سالِ چهارسد ۴۰۴ و چهارِ تازی و یکهزار و سیزدهِ ۱۰۱۳ فرنگی لشکر بلاهور کشید
جیپالِ دوم نخست در دژِ نندونه که جایِ استواری بود پناه گرفت و چون از انبوهیِ سپاهِ محمود آگهی یافت ترسیده لشکری در دژ گزاشت و از رخت و سامان هرچه توانست برداشت و بدرهٔ کشمیر گریخت محمود دژ را گرد گرفت و بسازِ باره‌کشائی پرداخته کار را بمردمِ دژ تنگ ساخت لشکرِ اندرون زنهار خواسته دژ را دست دادند محمود سرداری برآن گماشته خود روی بکشمیر نهاد چون آنجا رسید شنید که جیپالِ دوم بجایِ دیگر پناهیده پس خواستهٔ بسیاری از آنجای نیز بدست آورده بغزنین برگشت

تاختِ نهمین

گویا دره‌های دلکشِ اندوه فرسا و کریوه‌های سرسبز
خوشنما و مرغزارهای روان افزای آن سرزمین دلِ
محمود را ربوده بودند یا آنکه چون آنجایگاه مایهٔ نومیدیِ
او شده بود از دست یافتن بجیپالِ دوم.
دیگرباره در سال چهارسد و شش تازی و یک هزار
و پانزدهِ فرنگی بپای کینه‌جوئی راه نوردِ سوی
سنه ۴۰۶ / ۱۰۱۵ ع
کشمیر شد دژِ لرکوت را درمیان گرفت و از سامانِ
شهرگشائی آنچه توانست آماده کرده بکار برد مگر کاری از
پیش نبرد از یکسوی لشکر از کشمیر رسید و از
هرسوی سختی زمستان سپاهش را فرو گرفت با آنکه
تندیِ بارنده‌گیِ برف راهِ گزیر را بربسته بود باز
چارهٔ جز آن ندید که پای از کارزار پس کشید هنگام

بازگشت راه را گم کرد و لشکرش آنمایه سختیها کشیدند
که در همهٔ زندگی نیازموده بودند یکی از داستان‌نویسان
فرنگ مینگارد که در آن لشکرکشی کارِ شگفتی که از رفتار
محمود پدیدار شد همین بود که با زیانِ اندک بغزنین
باز رسید چه بایستی که خودش و همهٔ سپاهش تباه
شده باشند

تاختِ دهم

اگرچه محمود در دو لشکرکشیِ گزشته جز آنکه کامیاب نشد و
تیرهایِ اندیشه‌اش همه بسنگ آمد دوچار آسیب‌هایِ
سخت نیز گردید مگر در همان روزها که از کشمیر برگشت
خوارزم را بخون‌خواهیِ شوهرِ خواهرش که بدستِ شورش
انگیزان کشته شده بود بیفزود و اگرچه در چهار سال
پیش از آن از خلیفهٔ بغداد خواهش نموده بود که فرمانِ

بخارا و سمرقند و پاره زمینها را که از خاکِ خراسانست
بنامِ او بفرستند و چنین مینماید که بجز سمرقند فرمانِ
دیگر جاها بنامِ او از بغداد آمده سپردِ چاکرانِ او شد
مگر نیز در همان دو سال از آنروی که ایلک‌خان مرده
بود و پسرش طغان‌خان بکارِ تاتارهای ختن میپرداخت
با آنکه خودش از خوارزم دورتر نرفت آن اندازه از
سوی ترکستان بدتش آمد که خاکِ کشورستانش تا بر
دریای مازندران پیوست و رود آبهی درمیانِ جست
روش افتاد با این همه باز اندیشهٔ هند از دلش
جای تهی نمیکرد و میخواست در دلِ هندوستان
راهی برای خود و بازماندگانش باز نماید از لشکرِ
ترکستان نیز دلش آسوده نبود. پس آنها را بنویدِ تاراجِ
هند همراه گرفته روی بدانجا آورد چون به هرات رسید

چند روزی بیارمید پس از آن در پایانِ سالِ ۴۰۸ هـ / ۱۰۱۷ م چهار سد و هشتِ تازی و یکهزار و هفدهِ فرنگی شان یک سد هزار سواره و بیست هزار پیاده دیده از هرات کوچ کرد و از پیشاور گذشته بکشمیر نزدیک شد دارای آنجا پیشکشهای شایسته نزدِ او فرستاده به مهربانیهای شاهانه سرافرازی یافت و بفرمانِ او با لشکرِ خود پیشاپیش اردوی محمود روان شد محمود تا سه ماه همه جا از زیر دامنهای کوهستانهای برینِ راههائی را بدانائی هوش و راهبریِ خردِ خود نوردید که هرگز پیموده نشده بود از نزدیکی سرچشمه‌های هفت رودخانهٔ ژرفی که در راهِ او بود از جاهائیکه پایابِ شان کم بود گذشت و چون آنجا تاشد بسوی فرودین برگشته ناگهان خود را بردر پای تختِ غنوج رسانید.

قنوج دران روزگار یکی از شهرهای نامور هندوستان
بوده وگرچه در گرد و بر آن پای تخت های بسیار بزرگ
میبوده اند مگر از رهگذر آبادانی و توانگری هیچ کدام آنها
با آن همسری نتوانستند نمود با اینهمه راجه آنجا که نامش
کوره بود بفروتنی از تاخت و تاز لشکر محمود رهائی
یافت بدینسان که چون در برابر انبوهی سپاه محمود
تاب ایستادگی در خود ندید بزنیهار آمد پاره نوشته اند
که خودش و نزدیکانش همه بکیش محمدی درآمدند
و این باید راست باشد زیراکه محمود اورا پناه داد
با او پیمان بست که اگر دشمنی نیز آهنگ او نماید در
تباهی او انبازی خواهد کرد و پس از سه روز بی آنکه بگزند
آسیبی بکشور او رسد روی بمیرت نهاد هردت نام
که راجه آنجا بود دژ را بنگاهبانان سپرده بسوئی گریخت

نگاهبانان باندازهٔ شست هزار تومان پول و سی زنجیر
پیل پیشکش فرستاده زنهار بافتند ازآنجا بدژِ مهاوَن
که بر کنارهٔ رودِ جون و نزدیک میرت بود شتافت
راجهٔ آنجا که گل چند مینامیدندش از درِ زنهار در آمده به
نوازشهایِ شاهانه برخورد مگر بدبختانه چیزی روی داد
که هردو سپاه بهم درآویختند راجه نخست زنان
و فرزندان را و پس ازآن خود را بدستِ خود کُشت
هشتاد پیلِ دمان با خواستهٔ بسیار بدستِ یغماگرانِ
لشکر افتاده ازآنجا آهنگِ متْرا نمود
مترا ازآنروی که زادبومِ کرشن بود ایزدی خانهٔ بزرگِ
هندوان بوده و از همهٔ هندوستان مردم برای
آستانه بوسیِ پرستشگاههایِ آنجا رنج راههایِ دوررا
بر خود هموار مینموده اند و از آمد وشدِ آنها آبادانیِ آن

شهر بجائی رسیده بود که از ژاغرِ نگارش بیرونست
فراوانیِ کاخهای کودمان بنیادهای بلند پایهٔ باستان و
بت‌خانهای دیرپایِ آن شهر که از سنگ و گچ ساخته
و پُر از بتهای زرین و سیمین و سنگینِ گوهرنشان بود
و در بلندی و استواریِ بنیاد و نازک‌کاریهایِ در و
دیوار شگفت انگیزِ ره نوردانِ باریک‌بینِ جهان گردیده بود
مایهٔ برتریِ آن شده بود بر دیگر شهرهایِ آباد نامورِ [illegible]
چنانکه خودِ محمود در نامه که بفرمانده غزنین نوشت [illegible]
آن را بدینگونه سروده بود که درین شهر هزار کاخ [illegible]
از سنگِ سپید ساخته‌اند همه چون پیمانِ درست اندیشان
استوار و بسانِ کیشِ راست اندیشان پایدار اگر
مانندِ هریک از آنها را بخواهند در جایِ دیگر بسازند [illegible]
کرورها پول در درازنایِ دویست سال بکار برند

و بجز اینها آن مایه بت کده‌های بلندشکوه آباد است
که شمارهٔ آنها کارِ آسانی نیست

محمود دست بتاراجِ آن شهر برگشود و تا بیست روز
هرچه بود و نبود همه را یغما نمود بتهارا بفرمانِ
او شکستند بتخانها را آلوده ساختند پنج بت از
زر بود که چشمهایِ شان را از گوهرِ سرخ نشانده بودند
و بریکی از آنها گوهرِ رخشانی یافتند که سنگینیش نُه
هزار و شش سد نخود بوده و بتهائی که از سیمِ
خام ساخته بوودند کوچک و بزرگ بیش از یک سد بود
که چون همه را درهم شکستند یک سد و بیست
شتر از زر و سیم بار شده اگرچه شهر را آتش
زدند مگر در ویران نمودنِ بتخانه‌ها و کاخها گفتگوئی
میرود زیراکه پارهٔ نوشته‌اند ازبسکه استوار بودند

نتوانست چنان کند و برخی برآنند که از بس خوش
ریخت و خوشنما بودند دلش نیامد که ویرانِ شان سازد
محمود از آنجا سراغ نمود که درآن نزدیکیها برکنارِ آبے
هفت دژِ بسیار استوار هستند که راجهٔ آنها باج گزار
دهلی است روی بدانها آورد راجه چون شنید پریشان
شده روی به گریز نهاد سلطان بر همه آن دژها
فراز شده در هرجا چندین بتخانهای کهن بچشمش درآمد
فرمود تا همه را از هرچه سامان که درآن ها بود تهی نمود
روی سوی دژِ منج نهاد آنجا سی پُر بود از مردانِ جنگی
محمود آنرا درمیان گرفت و راهِ رفت وآمد را تا پانزده
روز از درون و برون بربست و چون نزدیک شد
که کشاده گردد یکدسته از راجپوتان که نگهبانِ دژ بودند
با افزارِ جنگ بیرون آمده کارزار نمودند تا کشته شدند

بازماندگان یا خودرا تباه ساختند یا بازنان و
فرزندان خودرا درخانهای خود سوزاندند که دوچار
خاری گرفتاری نگردند محمود گنجینه‌های آنجارا نیز
بدست آورده به تختگاه چندپال شتافت چندپال
پیش ازآنکه محمود برسد چیزهای گرانبهای خودرا برداشته
باکسان و فرزندان و مردم خاندان خود به بلندیهای
آسمان پناه برد محمود ازآنچه برجای مانده بود نگذشت
ازآنجا به نشیمن چندرای تاخت او نیز پیش از رسیدن
محمود با اندوخته و گنجینه و یاران خود بکوهستان گریخت
محمود ازآنجا هم هرچه بدست آمد مفت خود دانست
گویند چندرای پیلی داشت در پایان درشتی که در
همه هندوستان به بی‌مانندی نامور بوده و پیش ازآن
محمود هرچه کوشیده بود که آن را به بهای بسیارگران

بخرد کامیاب نشده بود درآنروزها اورا دیدند که بی
پیلبان رو به لشکرگاهِ محمود می‌آید اورا گرفته نزدِ محمود
بردند و او به یافتنِ آن پیل شادمانیها آشکارا نموده
اورا خداداد نام نهادند پس ازآن با یغمای بیکران
و پنجاه و سه هزار برده و پنجاه پیل بغزنین رفت

یورش‌های یازدهم و دوازدهم و سیزدهم و چهاردهم

از آغازِ سالِ چهارسد و دوازدهِ تازی و یکهزار
و بیست و یکِ فرنگی تا پایانِ سالِ چهار
و چهاردهِ تازی و یکهزار و بیست و سهٔ فرنگی محمود
چهار یا پنج بار بهندوستان تاخت

۴۱۲ / ۱۰۲۱

نخستین بار که تاخت یازدهم است

چنان شنید که نندا راجهٔ کالنجر که با نبوهی سپاه

همهٔ هند انگشت نماست از مسلمان شدنِ کوره راجهٔ
غنوج بخشم آمده با او سرِ جنگجوئی دارد چنین مینماید
که جیپالِ دوم نیز که پیش از آن چندبار از برابرِ
لشکرِ محمود گریخته بود با نندا در دشمنیِ محمود یک دله
شده بود زیراکه چون محمود بیاریِ کوره لشکر بهند
کشید جیپالِ دوم برلبِ آبِ جون سرِ راه به محمود
گرفت و گرچه چند دسته از لشکرِ محمود بچالاکی از آب
گذشته سپاهِ جیپال را درهم شکستند بازهم تا محمود
بقنوج رسید نندا کوره را کشته بکالنجر برگشته بود
محمود درپیِ او روان گشت چون باو رسید دید که
با سی وشش هزار سوار و چهل و پنجهزار پیاده و
شش صد و چهل پیل آمادهٔ کارزار است باآنکه محمود
از دیدارِ آن رستاخیزِ بزرگ و دل واپسیِ دنبالِ

خود از رهگذرِ جیپالِ دوم در اندیشه جنگ نیفتاد
دانسته نگردیده که چه رویداد که نندا شباشب از لشکرگاه
خود پای پس نهاد و همهٔ سامانِ خود را در جای بگزاشت
زیراکه چون روز شد و محمودْ بدان آگهی یافت سخت
فرمود تا از همه سوی رخنهای گمان را بدسته‌ها
لشکر بربستند و بآسودگی هرچه یافت تاراج نمود و
بهیچ چیزِ ناگواری برنخورد میتوان گفت که محمودْ باندیشه
لجبازیِ او پی برده سخت کودالهایِ فریبِ او هرا
بخاشاکِ پیش‌بندی بیانباشته پس ازآن کارِ خود را
بانجام رسانیده گویند از سامانِ یغما یکی
پانسد و هشتاد پیل بود ازان نندا که دسه بسته نموده
شده بچنگِ محمودْ افتاد پس ازآنجا روی بقزنین نهاد

دوّمین بار که تاختِ دوازدهم است

این یورش را پارهٔ نوشته‌اند به کشوری بود سرِ دیر میانِ هندوستان و ترکستان که مردم آنجا بت‌پرست بودند و ازین آشکار میگردد که باید در دامنهای کوهستان هندوکش بوده باشد و محمود گرفتنِ شهرهایِ آن کشور را مایهٔ آسانیِ کارِ کشمیر که همسایهٔ لاهور بود شمرده زیراکه در همان سال چون دو شهرِ بزرگ از آنسامان بدستِ خودش و سپهدارانش کشوده شد و مردمانش بکیش محمدی درآمدند در دم از آنجا بکشمیر رفت

سوّمین بار که تاختِ دوازدهم است

چون بکشمیر رسید نخست لوه‌کوت را درمیان گرفت و پس از یکماه کوششِ بسیار از دست یافتن بر آنجا نومید شده روی از آنجا برتافته آهنگِ لاهور نمود

چارمین بار که تاختِ چاردهم است

در همان سال بشهرِ لاهور فرود آمد جیپالِ دوم تابِ
ایستادگی نداشت باجمیر پناهید محمود لشکریان را برایِ
تاخت و تاز بهر گوشه و کنار فرستاده کشورِ پنجاب را
از سرکشان تهی نمود و از بزرگانِ دربارِ خود فرمانفرمایان
بدانجا بها برگماشت و جابجا لشکرهایِ آماده بگذاشت
آن کشور ا یکبارگی بغزنین بیفزوده روی تختگاهِ خود نهاد
جنبشِ این بارِ محمود بگونه کشورگیری و زیردست سازی
بود نه از شمارِ ترکتازی خاکه پادشاهیِ مسلمانان در خاکِ
خاوری آبِ سند از همان روز افتاده پایه فرماندهیِ
آن گروه رفته رفته بنیاد گرفت تا آنکه از کل کاریِ
تنگ کشانِ دیگر کاخِ بلندپایه از کشورانی مسلمانان در زمینِ
هندوستان برپا شد

یورشِ پانزدهم

در همان سال بارِ دیگر محمود لشکری آراسته نموده باندیشهٔ سزادادنِ نندا سراپرده بیرون زد نخست دژِ گوالیار را درمیان گرفت راجهٔ آنجا بگزرانیدنِ سی و پنج زنجیر پیل زنهار یافت پس بکالنجر شتافت نندا نیز از درِ زنهار درآمد و بدادنِ سه سد زنجیر پیل گردن نهاده خواهانِ آشتی شد سلطان درخواه و پیشکشِ اورا پزیرفت نندا پیلان را بی پیلبان از درِ دژ بیرون فرستاد ترکان بفرمانِ محمود آنها را گرفته سوار شدند نندا از فرازِ دژ میدید بیمش از سپاهِ محمود بیشتر گردید چون خداوندِ هنش روان بود و در سخن پیوندی دستگاهِ شگرفی میداشت چکامه‌ها بزبانِ هندی در ستایشِ محمود سروده نزدِ او فرستاد چون آنرا بفرمودهٔ محمود پارسی کردند و او دید برخود ببالید و آن مایه خوشی باو دست داد که فرمانِ

پانزده شهر که یکی از آنها کالنجر بود با خواسته بسیار بگونه
ارمغان نزدِ نندا فرستاد او نیز چندین بار افزون از آنچه
محمود فرستاده بود از زر و گوهر و چیزهای خوبِ گرانبها
بدستِ مردمانِ بخرد به اردوی محمود روان ساخت و
آشتی میانِ هردو برجای مانده سلطان بکشورِ خود رفت

یورشِ شانزدهم

درآن روزها که محمود بر سرِ کشمیر و لاهور بود ترکستانیان
چشمِ او را دور دیده سرکشی آغاز و دستِ تاخت و تاز
بگوشه و کنارِ کشور دراز کرده بودند و کارگزارِ هرات
محمود را بدان آگهانیده بود که او چون از کارِ لاهور آسوده
شد آهنگِ ترکستان نمود از رودِ آبهی بگذشت
دشت نشینانِ آنسوی رود را از شورش بینداخت
و پادشاهِ ترکستان او را دیدن کرده پیمانِ آشتیانه

بستند پس از آن محمود بهرات و غزنین آمد و در دهم

ماهِ هفتمِ سالِ چهارسد و پانزدهِ تازی و ۴۱۵ ماهِ ۷ – ۱۰ | ۱۰۲۴ ف ماهِ ۹

ماهِ نهمِ سالِ یکهزار و بیست و چهارِ فرنگی باندیشهٔ

ویرانیِ سومنات با لشکری که داشت و سی هزار تن

که از ترکستان بخوشیِ خود، بامیدِ تاخت و تاراج بی سالیانه

و ماهوار همراهِ او افتاده بودند خرگاهِ دلاوری بیرون زد

در نیمهٔ ماهِ هشتمِ تازی و ماهِ دهمِ فرنگیِ همان سال

بمُلتان فرود آمد پیداست که در آن گاه دشواریهای

کارِ محمود تا چه پایان بوده زیراکه پیمودنِ آنچنان راهی

در پیش داشت که بجز شهرستانهای آبادِ پر بیم یکسد

فرسنگ بیابانِ ریگِ روان یا دشتهای کلوخستانِ

سخت بی هیچ آب بسیار کم گیاه بایستی از پیش برداد

خورده بینان دانند که گذشتن از چنان کشوری با لشکرِ

گرانی بگونهٔ دوستانه نیز کارِ آسانی نیست تا بجنبشهایِ دشمنانه چه رسد که بلشکرهایِ خونخوار هم برخورد از همین میتوان شناخت که پُردلی و تابِ محمود در کشیدنِ رنجهایِ سخت و شکیبائی و بردباریِ او در انجامِ کارهایِ سنگینِ مرز آزمایِ روزگار تا چه اندازه بوده لشکر را فرمود که اگر بخواهند محمود را از خود خوشنود گردانند هرکس هرمایه از آب و کاه و خوردنی که بتواند اگر پیاده است بکوله بار بردارد و اگر سوار است تبرک بربندد همهٔ سپاهیان آنچنان کردند و خودش هم بیست هزار شتر فراهم نموده همه را از انچه گفته شد بار کرده روی براه نهادند همه جا کوه و بیابان نوردیدند تا بی آنکه چشم زخمی بایشان رسد از آن دشتهایِ خونریز گذشته بنسیاهیِ اجمیر فرا رسیدند هندوان که آن آسیبِ ناگهانی را همچون مرگِ آسمانی

بر درِ سرایِ خود ایستاده دیدند جای تهی نمودند راجهٔ
اجمیر رهائی جانِ خودرا در همان دید که روی بگریز نهاد
کشورش را پایمال نمودند پای تختش را که از باشندگان
تهی مانده بود تاراج کردند همهٔ شهر و بیرونِ شهر بجز
دژی که بر سرِ کوه و سرکوبِ شهر بود بدستِ لشکریان
درآمد چون جنبش انگیزِ سپاه کشیِ محمود رسیدن بجای
دیگر بود و دشواریهای راه نیز بسر رسیده بود بگرد گرفتن
و کشادنِ آن دژ نپرداخته روی بدانسوی نهاد که
اندیشیده بود شاید گزارِ او از میانِ درههای کوهسارِ اروالی
بود که بریگستان پیوند داشت زیراکه تخت با نهلواره
که درآن روزگار پای تختِ گجرات بود رسید مگر بدانگونه
ناگهان که راجهٔ آنجا با آنکه یکی از پادشاهانِ بزرگِ هندوستان
بود با شتابِ بسیار ناگزیر بگریز شد محمود آنجا را نیز یغما نموده

داستانِ ترکتازانِ هند

ره‌نوردِ سوی سومنات گردید

سومنات بتخانهٔ بسیار پاکِ سروشگانیِ هندوان بوده در
بخشِ کاتیاوار گویند چهارهزار سال پیش از ویرانیِ آن
بدستِ محمود آباد گردیده و پارهٔ گویند کرشن درآنجا پیدا
و پنهان شد آنچه داستان سرایان در توانگری
و بلندیِ پایهٔ آن سروده اند راست یا دروغ نزدیک
بیکدیگر سخن رانده اند افزونیِ آمد وشد هندوان بدانجای
در همین روزها و شکوهِ بزرگواری آن درچشمِ هندوانِ [illegible]
[illegible] که باید آنچه اوشان نوشته اند چندان فروغ
[illegible] و تا اندازهٔ شگرفی راست باشد چه نوشته اند که
[illegible] زان بت را [illegible] شسته اند از آبِ گنگ که [illegible]
[illegible] از آنجا دور بوده و آن از آنچه [illegible] روزها دیده
[illegible] شود که از آبِ گنگ راجگانیکه [illegible] ازآن دونده

دست نماز میگیرند هیچ شگفت نمی نماید جائیکه راجگانرا
در سد فرسنگی آب گنگ دست یاب شود آشکار است
که بت بزرگ ایشان را در سیسد فرسنگی بناگزیر همدست
تواند شد دیگر نوشته اند که دوهزار ده برای هزینهٔ
دستگاه آن از راجگان و پادشاهان هند واگزار شده بود
دو هزار برهمن بپرستش آن بت میپرداخته اند پانسد
زنان خنیاگر و سیسد مردان نوازنده داشته زنجیریکه
زنگ بزرگ بتخانه بدان آویخته بود که هنگام نماز
آنرا مینواختندی از دویست من زرناب ساخته
شده بود و بلندی بت سومنات پنج گز بوده که سه
گز آن از زمین بیرون و دو گز آن بزمین اندرون بوده
همچنین از توانگری آن بتخانه آن مایه نوشته اند که
خامه از نگارش همه آنها بفرسودگی میگراید -

محمود چون بدانجا رسید دید که سومنات بر پایان
آبخست نمائی است که همین از یکسوی میانجیِ گردنهٔ باریکی به بر
پیوسته است و از هر سوی استوار است بدیوارهای بلند
کلفت و کنگره‌ها و باره‌های ستبر همه پر از مردانِ نگهبان
که بآوازِ بلند فریاد میکردند و لشکرِ بیرونی را بخشم
بتِ بزرگ میترسانیدند محمود بیلداران و کلنگداران
لشکر را پیش خواند و فرمود تا در دم دیواری که پیش بند
آنها بود از میان برداشتند هندوان به بت پناهیده
بزاری از آن یاری خواستند لشکر در پیِ آنها با نردبانها
بر دیوار فراز شدند راجپوتان که آوازِ مسلمانان را
از سرِ دیوارها شنیدند بدور کردنِ ایشان شتافتند
و چنان پایداری نمودند که مسلمانان تابِ ایستادگی
نیاورده با زیانِ بسیار پس نشستند روزِ دیگر محمود

فرمانِ یورش داد و تا شام کوشش رفت و بجایی
نرسید زیراکه تا بر دیوار سوار میشدند نگهبانان که از
جانِ خود دست برداشته بودند آنها را سرنگون میساختند
روزِ سوم شاهزادگانِ همسایه که به پشتیِ سومنات
گرد آمده بودند فرارسیده آمادهٔ کارزار شدند و محمود را
ناگزیر کردند براینکه دست از یورش بردارد و بپایِ خود
دشمنِ تازه را پیش بازنماید هردوسپاه با زور و شورِ
بسیار گرمِ کارزار شدند هنوز چهرهٔ فیروزی ناپدید
بود که راجهٔ انهلواره با لشکرِ گرانی بکمک سپاهِ
هندو دررسید از دیدنِ آن رویدادِ ناگاه لرزه در
اندامِ مسلمانان افتاد و نزدیک بود هراسِ کارگری
در نهادِ شان جای گیرد که محمود چنانچه در همچنین جاها
خویِ همیشهٔ او بود از اسب فرود آمده روی بخاک سوی

برخاک افتاد و باچشمی پر از اشک و زبانی پر از لابه
فیروزیِ بر دشمنِ بیگانه را از درگاهِ دوستِ یگانه
خواستگار شد از دیدارِ آن رفتار خونِ همهٔ مردانِ
سپاه آنگونه بجوش آمد که همه یکباره خروش‌کنان بدنسان
رو بسپاهِ دشمن تاختند که چیزی نبود که جلوگیرِ ایشان
بتواند شد پنجهزار تن از سپاهِ هندو کشته برخاک افتاد
و بازماندهٔ تیغ چنان ازهم شکسته و پراگنده شدند که
نگهبانان را امیدی نماند و باندازهٔ چهار هزارِ مرد آزآنها
درکشتیها نشسته پارهٔ ازایشان از سویِ آب جان
بدر بردند و بیشترِ ایشان تباه شدند
محمود با بزرگانِ دربارِ خود بآن بتخانه درآمد و چون نگاهش
بآن کاخِ بلند افتاد که پنجاه وشش ستون داشت
همه آراسته بسنگهایِ گرانبها و دیگر چیزهایِ گوهرنشان را

بنگرید هوش از سرش بیرون پرید پس از آنکه
اندکی بگوشه و کنارهٔ بتخانه گردش نمود فرمود تا بت را
بشکنند برهمنان که درآنجا بودند پیشِ پای او بر
خاک افتاده درخواست نمودند که بگرفتنِ پولِ گزافی
از شکستنِ آن بت بگذرند نزدیکانِ تخت نیز
سپارش نمودند که سودِ گرفتنِ زرِ بسیار از شکستنِ
یک بتِ سنگی بیشتر است محمود نه پسندید که نزدِ من
بت فروشی هرچند به بهای گران باشد بر بت شکنی
افزایشی ندارد این بگفت و با گرزی که در دست
داشت چنان برچهرهٔ آن بت نواخت که بینیِ آن
شکسته شد و چون بفرمودهٔ محمود آنرا درهم شکستند
گویند از شکمش که تهی بود آنمایه گوهرهایِ رنگارنگ و
مرواریدهایِ درشتِ خوش آب و تاب بیرون ریخت

که چشمهای همهٔ نگرندگان خیره گشت و آنانکه برای
شکستن بت محمود گزارش نموده بودند شرمنده گشتند

و محمود از اندیشهٔ خرد افروزِ خویش برخورد بایید

گویند آنچه از تاراج سومنات بدستِ محمود و لشکریانش
آمد بسی بیشتر از آنها بود که پیش از آن در چندین تا
تاخت و تازِ جاهای دیگرِ هندوستان یافته بود

هنگامیکه راجهٔ انهلواره بر درِ سومنات از محمود شکست
خورد بکندابه پناه گرفت و آن دژی بوده پیوسته
بدریا چنین می‌نماید که باید آن دژ بر پشتهٔ بوده یا
که نزدیک بکناره بگونه آبخست از آب برآمده بوده
زیراکه نوشته‌اند چون محمود بدآنجا رسید آبی دید که
هرچند شناوران خواستند پایابش را بیابند نتوانستند
محمود چون بدآنجا رسید پس از اندیشهٔ بسیار دانست

که اگرچه از آسیبی تهی نخواهد بود مگر ازان کار راهی که بسوی
کشودنِ آن می تواند یافت پس چندان نگران نیست
که آبِ دریا آغاز بیرش نمود و تا آب کم شد خود
پیشاپیشِ لشکر افتاده اسب درآب انداخت و بیک
یورش آنجا را بدست آورد مگر بر راجه دست نیافت
اندوختهای اورا ازآن دژ برداشته باهلواره بازآمد
و تا پایانِ نوغانِ بارش آنجا بماند چون از شگفتکاری
ابرِ نوبهاری مرغزارهای هندوستان نمونهٔ بوستانِ
بهشت شد اندیشهٔ آوردنِ پای تختِ غزنین را
بگجرات و دادن آنجا را بمسعود دامن گیرِ دلِ محمود گشت
و شناسائیِ کانهایِ زر و گوهرِ پیکو و سیلان مهرافزای
اندیشهٔ او گردید مگر بزرگانِ درگاه او از بهتری و
برتریِ خراسان و آفشامان سخنانی راندند که دلِ

محمود را از فریفتگی رهانیده خواهانِ بازگشتِ بغزنین ساختند. آنگاه محمود خواست که از خاندانِ شاهانِ پیشین کسی را بر تختِ گجرات نشاند که هم مردم ازاو خوش باشند و هم او در فرستادنِ باج پیمان نگاهدارد گفتگو بر سرِ دو دابشلیم نام رفت یکی ازآنها فرماندهِ شهرِ دُوردستی بود و دیگری از بزرگیِ جهان کناره جسته گوشه گرفته بود محمود دومین را برگزیده فرمان داد تا اورا براجگیِ گجرات خوانند او تخت سر ازان کار باززد به پوزشِ آنکه چون سایهٔ سلطان ازاین کشور دور گردد آن دابشلیم آهنگِ من خواهد نمود و مرا چون تازه بر رویِ کار آمده‌ام تابِ برابری با او نخواهد بود سرانجام به پیمانِ اینکه محمود با او بجنگد و اورا بچنگ آورده بدو سپارد تن دراد

مگر چون سلطان اورا دستگیر ساخت دابشلیم گوشه
نشین درخواست نمود که اورا باخود بغزنین برند و
هرگاه اورا بخواهد فرستند زیراکه ازروی آئین همچنان
سرانیکه پادشاه گرفتار را درآن بتوانند در بندگزاشت
آماده ندانشت محمود اینرا نیز پزیرفت درانیجا نویسندگان
همزبانی ننموده اند برخی نوشته اند که محمود اورا بغزنین برد
پس از چند سال دابشلیم گوشه نشین چون دل مردم
را بدست آورده خودرا در دل بزرگان کشور جای داد و
خانهٔ زیر تخت خود برای بودوباش دابشلیم گرفتار بدانگونه
که در همانجا بی آنکه بیرون و تو برود بماند و بخورد و بیاشامد
کارهای دیگرش را هم همانجا بکند تابمیرد آراسته نمود
کس فرستاده اورا ازنزد سلطان بخواست و سلطان
بفرستادن او نزد دشمن او تن درنمیداد و انجام باندرز

دستورانِ خود که آنهم بکیشِ بت پرستی است و از
دادنِ او بدستِ دشمنِ اوروی زیانی در آئینِ مردانگی
پدیدار نیست بسپردِ او گردن نهاد و چون اورا بنزدیکیِ پایتخت
رسانیدند دابشلیم گوشه گزین بادلی خرم اورا پیشباز
نمود تا آفتابه لگن را که نشانهٔ خاری است بگردنش آویخته
بشهرش درآورد و در فرودگاهِ نخستین چون از شکار
خستگی یافته بود دستمالِ سرخی برروی خود کشیده بیاسود
و شاهبازی از بالا آنرا گوشت پنداشته خواست درریاید
که از آسیبِ چنگلِ او چشمِ دابشلیم گوشه نشین
کور شد و دیگر شایستگیِ شهریاری از روی آئین در او
نماند پس دابشلیم گرفتار شهریار داو بنجانهٔ فرستاده شد
که برای آن دگر ساخته بود و از نگارشِ برخی چنین
برمی آید که این سرگذشت پیش از بازگشتِ بغزنین رو نمود

و روی راستی این کار در آئینهٔ اندیشه چنین نمودار میشود که باید محمود اورا باخود بغزنین برده آنجا اورا بدست کسان دابشلیم گوشه نشین سپرده باشد چه اگر همچنین کاری بیش چشم محمود رخ نموده بود میتوان گفت که شاید دیگریرا میتراشید و نمیگزاشت کار تخت گجرات بدانگونه یکسو بشود که دابشلیم گوشه گیر که برگزیده خودش بود درآن زندان نابکار همیشه گرفتار بماند مگر آنهم نه پس از چند سال زیراکه از بازگشت آن بار محمود بغزنین تا به مردنش بیش از چهار سال نکشید

هنگام محمود پس از یکسال و چند ماه که در گجرات بماند آهنگ بازگشت بکشور خود نمود و چون شنید که راجهٔ اجمیر و راجهٔ انهلواره بالشکر گرانی سر راهی راکه ازآن بسومنات تاخته بود براو بسته بودند و سر جنگ نیز ازآن روی که

در کارزارها و سختیهایِ راه از شمارهٔ لشکرش بسی کاسته شده بود نداشت از پهلویِ ریگستان راه را کج کرد و بسوی خاوریِ سند روی براه نهاد .

رهنماهایِ او برهمنهای سومنات بودند که بجایهٔ بازاریان جانِ خودرا برخیِ کینه‌جوئی نموده پیش آهنگِ لشکرِ او شدند پس از چند روز گمراهی در بیابانهایِ بی‌آب و گیاه و جایِ جانهایِ بسیاری از مردمِ سپاه اگرچه فریبِ آنها آشکارا گشته کشته شدند مگر کارِ سپاه نیز بجاهایِ بد کشید سرآمدِ رنجهائی که کشیدند و سختیهائیکه دیدند یکی نبودنِ آب بود دیگری گرمیِ تابِ آفتابِ سوزندهٔ دشتهایِ خشک که هردم هزار بار بر تشنگیِ ایشان میافزود پارهٔ دیوانه شده بمرگ از سختی رهائی یافتند و برخی سرهایِ خودرا چندان بر زمین زدند تا بجهانِ دیگر شتافتند

سرانجام بخشش ایزدی دستگیری کرد پس از سه روز
که هیچ نمی از آب ندیده بودند به آبگیر بزرگ خوشگواری
رسیدند آنجا اندکی آرام یافته از راه ملتان بغزنین شتافتند

هفدهمین یورش

در پایان سال چهارسد و هفده تازی و یکهزار و ۴۱۷
بیست و شش فرنگی محمود تا بغزنین رسید ۱۰۲۶
بی آنکه خودرا آسایشی دهد برای سزا دادن جتان
که در کوهستان چندجای داشتند و هنگام بازگشت
محمود از سومنات دستبردها بلشکر او رسانیده بودند
سپاهی برداشته آهنگ ملتان نمود جتان جای
خودرا تهی کرده در کشتیها نشسته تا بجنتهای رودبار
آب سند پناه بردند محمود کشتیها آماده ساخته ایشانرا
دنبال نمود و از آنجستی تا بجستی انداختشان تا راه

داستانِ ترکتازانِ هند

آمد و شدِ شان را از یکدگر بند کرد و کشتیهایشانرا گرفته
مردانِ ایشانرا بکشت و زنان و بچگانِ شانرا گرفتار نموده
بغزنین آورد

پس ازان دیگر بهندوستان نیامد سر اسپ
ترکتازی را بدانسوی برگرداند نخست ترکتازهای سلجوق
را که از آبِ بخارا گذشته سامانِ خراسان را زیانِ
بسیاری رسانیده بودند بسزا رسانید پس آن
کینهٔ دیرینه که دربارهٔ خانهٔ بویه در گنجِ سینه اش
پنهان شده بود چون شنید که بانوی فخر الدوله از
گیتی رفته سر از نهادش برآورد زیرا که در آغازِ
روزگاری که محمود در خراسان و غزنین بود فخرالدوله
دیلمی بمرد و بانوی آگاه دلِ او از آنروی که فرزندش
کودک بود خود بکارِ کشورداری میپرداخت محمود کشورِ

غزنویان محمود

ویرا از بزرگِ خاندانِ شاهی تهی دیده دندان بگرفتن
آنجا نیز کرد نامهٔ بآن کتایون فرستاد که یا زر را بنامِ
من کن یا آمادهٔ کارزار باش وی بپاسخ نگاشت
که هنگامیکه شوهرِ دلیرم کالبد نگزاشته بود هر آینه
مرا از رهگذرِ سلطان هراسی بود مگر اکنون که شوهرم
جامهٔ هستی برهنه شده هیچ بیمی ازاو بدلِ من
راه نمی یابد چه میدانم که او بیش ازآن جوانمرد است
که شکستنِ بیوه زنی را بشمارِ نام آوریهای خویش در آورد
و نیز چون میداند که انجامِ کارِ جنگها در پسِ پردهای نهان
پوشیده است بیش ازآن بخرد است که اندیشه
همچنین آهنگی پیرامون یادِ خجسته بنیادش بگردد چه اینرا
هم خوب میداند که ننگِ شکست یافتن از بیوه‌گی که از
جادوگریهای آسمان چندان شگفت نیست آنجا

داستانِ ترکتازانِ هند

ننگی است که تا دامانِ رستاخیزِ بزرگ از چهرهٔ داستان
روزگارش سترده نخواهد شد سلطان چون سخنان
نامهٔ وی بدید برخود بپیچید و بروی بزرگواریِ خود نیاورد
آن هنگام را دست از کشورِ وی بداشت و
آن بارِ سنگین را بردلِ خود گذاشت تا آنگاه که شنید
مجدالدوله پس از مرگِ مادر بتخت برآمده و چنانکه باید
هم پادشاهی نمیتواند کرد روی بری نهاد مجدالدوله
بیرونِ شهرِ ری بخرگاهِ خودِ محمود درآمده زینهار خواست
مگر محمود ناجوانمردانه اورا و کسانش را بند کرده به
غزنین فرستاد و بشهر اندرآمده گنجینه‌هایِ سد ساله
خانهٔ بویه را بچنگ آورد و همهٔ کشور را بدست گرفت
در اصفهان و قزوین که مردمانش ازرویِ ستیز
دست درآوردند کشتارِ بزرگی نموده هرکه را یارایِ سر

سرجنبانیدن بود از پای درآورد پس آن کشور را به

مسعود پسرِ بزرگتر خود داده به غزنین آمد و درآنجا

۴۲۱
۲۳ ماهِ ۴
پنجشنبه

روزِ پنجشنبه بیست و سومِ ماهِ چهارمِ سالِ چهار

ف ۱۰۳۰
۲۹ ماهِ ۴

سد و بیست و یکِ تازی و بیست و نهمِ ماهِ چهارمِ سالِ

یکهزار و سیِ فرنگی پس از سی و چهار یا سی و پنجسال

جهانگیریِ گیتی را واگزاشت

امیر محمد پورِ محمود

چون محمود سرایِ زندگی را از رختِ هستی خود بپرداخت

دو فرزند ازو بجای ماند مسعود و محمد مسعود باندکی بیشتر از یکپاس

یا لختی کمتر از نیمروز زودتر از محمد به گیتی آمد ازینروی خودرا

بزرگتر از محمد میدانست و اورا بدیدهٔ کوچکی میدید و چشمِ

فرمانبری ازو میداشت محمد نیز ازآنجا که بزرگتریِ مسعود

بیش از سه چهار چاغ نبود دلش نمیخواست بزرگیِ

داستانِ ترکتازانِ هند

او گردن نهاده پیروِ فرمان‌هایِ او گردد محمود در روزگارِ
زندگیِ خود رفتارِ هردو را بسنجید و منشِ هریک را دو نشان
خویِ آندگر دید پس مسعود را که در جهانِ جوانی تهمتنی بود
یگانه و در هندوستانِ جهانبانی برهمنی بود فرزانه از
خود دور میساخت و بکشورهایِ دوردست میفرستاد و محمد
را که بهیچروی سر از فرمانِ پدر نمی‌پیچید و هر پائی که
پدر میگزاشت او برمیداشت از خود جدا نمی‌نمود مگر هنگامیکه
بکشورِ دیگری میرفت و اورا در تختگاه بجایِ خود میگزاشت
و همهٔ نشانه‌هایِ جانشینی را دربارهٔ او هویدا میداشت
تاجائیکه از خلیفهٔ بغداد خواهش نمود که در نامه‌ها نام
محمد را پیشتر از نامِ مسعود بنگارند تا دیگران پیروی آن
نموده برتری محمد برجهانیان روشن گردد چنانکه گویند
چون آن فرمان را در دربارِ محمود بخواندند بزرگانِ بارگاه

امیر محمد پورِ محمود

تابِ شنیدن نیاورده برخود به پیچیدند و چون مسعود از آن
بزم برون شد یکی از دانشمندانِ دربار درپیِ او روان
گردیده خود را باو رسانید و دل شکستگیِ خود و همه بزرگان
را از پس افتادنِ نامِ او هویدا گردانید مسعود در زبان
تازی پاسخی داد که رهنمونِ بلندیِ دانش و افروختگیِ
خردِ او بود و فارسیِ آن چنین است که شمشیر راستگوتر از سخن پرداز و آگاه تراز نامهٔ دراز است
پاره نوشته اند که چون آن دانشمند ببارگاه برگشت
محمود او را نزدِ خود خوانده بپرسید که دنبالِ مسعود رفته
باو چه گفتی و او آنچه میانِ او و مسعود گذشته بود بی
فزون و کم وکاست بازراند محمود گفت من نیز میدانم
که پس از من کشور بدستِ مسعود خواهد آمد زیرا که او
از هر دری به محمد برتری دارد مگر این کوشش را که

داستانِ ترکتازانِ هند.

من آنچه برای محمد میکنم باندیشه اینست که آن بیچاره را دستکم در روزگارِ زندگیِ من بچشمِ سران سپاه بزرگ نماید ازین یکی نیز تیزیِ هوش و زیرکیِ سرشت درستیِ کارِ محمود آشکارا میگردد که تا چه پایان بوده که در جایِ خود نشسته از چگونگیِ بیرونِ در آگاه بود باری محمود چون ری را از مجدالدوله دیلمی چنانکه گفته شد گرفت آن کشور را به مسعود بخشید و محمد را جانشینِ خود ساخته وچنان دانست که این رفتار مایهٔ خرسندیِ مسعود شده او را از دستبردِ بکشورِ برادر بازخواهد داشت مگر آن اندیشهٔ خامی بود زیراکه آنچه کوشید که مسعود به برتریِ محمد زبان دهد بجائی نرسید سرانجام نومید شده و به غزنین رفته آنجا بمرد

و بزرگانِ دربار بفرمانِ محمود محمد را که آن هنگام در

امیر محمد پور محمود

گورکان بود بپادشاهی خواندند و بر تختِ غزنین نشانیده کوچکیِ خودرا باو وانمود کردند.

محمد افسرِ خسروی برسر نهاد سپه‌سالاریِ لشکر را به برادرِ پدرِ خود یوسف پورِ سبکتگین و کارگزاریِ کشور را به خواجه ابوسهل احمد پور حسنِ همدانی داد پس سرِ گنجینه برگشاد و بزرگان و زیردستان همه را بهره بنواخت و کسیرا از بخششِ خود نومید نساخت تا همه مردم در روزگارِ او که با فراخی و آسایش بهم پهلو بودند سر به بسترِ آرامشِ چندروزه نهادند

اگرچه همگنان بداد و دهشِ محمد خوش بودند مگر پادشاهیِ مسعود را خوشتر می‌پنداشتند شاید از زهگیرِ شمشیرِ بران و گرزِ گرانِ مسعود بیمی در دل داشتند که هنوز از شهریاریِ محمد دوماه نگذشته بود که پاره از چاکرانِ او

درفشِ شورش برافراشتند امیرایاز پورِ اسحق علیِ دایه را با خود یکدل ساخت و بندگان را روبخود کرده روزِ روشن در بنگاه شتافتند و بر اسبانِ شاهی نشسته راهِ سیستان پیش گرفتند

محمد تا ازین کار آگاهی یافت سوبندرایِ هندو را که یکی از بزرگانِ درگاهِ او بود با لشکرِ هند و بدنبالِ آنها روان ساخت چون اینها به آنها رسیدند جنگ درگرفت سوبندرای با شمارهٔ شگرفی از هردوسوی کشته شده نیستی گرائیدند امیرایاز و علی دایه روی از رزمگاه برتافته به پیشبازِ مسعود شتافتند و در نیشاپور او را یافتند

گویند روزیکه محمود جامهٔ تن تهی ساخت مسعود در اصفهان بود و پس از چهل روز در همدان ازمرگِ پدر آگهی یافته دردم به ری شتافت و کارگزارانِ هشیار برآن

کشورها کشاکشه روی به غزنین نهاد

اکنون همان سرگذشت که سی و پنجسال پیش ازین در میانه
محمود و برادرش اسمعیل روی داد میانِ مسعود و محمد
رخ مینماید

در راه نامه به برادر نوشت که مرا بکشورهائیکه خامه بندِ تواند
خواهشی نیست و نیز بهرهٔ خودرا از اندوختهای پدر بتو وامیگزارم
به پیمان اینکه زر را بنامِ من بکنی و نامِ مرا در فرنامه‌ها
پیش از نامِ خود یادنمائی زیراکه من از تو بزرگترم محمد دلی
به پیامِ برادر نداد پاسخِ سخت بازرانده آمادهٔ پیکار گشت
هرچه چاکرانِ تخت کوشیدند که از اندیشهٔ جنگ
بیفتد سخنِ کسیرا نشنید و بالشکریکه داشت سراپردهٔ
جنگجوئی بیرونِ غزنین زده روزِ نخستین ماهِ روزه به تکیناباد
فرود آمد و همهٔ ماه را در آنجا بیاسود گویند روزِ جشنِ

روزه بی هیچ مایه وانگیزی کلاه از سرش برزمین افتاد نزدیکانی که ایستاده بودند آنرا بشگونِ بد گرفته نشانهٔ برگشتگیِ روزگارِ او شمردند

پس در شبِ سوم ماهِ دهمِ تازی امیرعلیِ خویشاوند و امیریوسف پورِ سبکتگین و امیرحسینِ میکال باگروهی دیگر هم پیمان شده گردنِ سرکشی برافراشتند و به پیرامونِ خرگاهِ امیرمحمد برآمده اورا از پرده سرا بیرون آوردند و در دژِ خلج بند نمودند و باهمهٔ سرکردگان و سپاهیان برای پیشبازِ مسعود بسویِ هرات شتافتند

مسعود از هرات به بلخ رفته احمدحسین را بگلو بیاویخت علیِ خویشاوند را نیز بکیفرِ نمک نشناسی کشت

امیریوسف را بزندان فرستاد و بفرمود تا امیرمحمد را در همان دژ کور نمودند امیرمحمد پنجاه و چند روز پادشاهی

کرد پس ازان ده سال کمابیش در زندان گذرانید و
پس از کشته شدنِ مسعود یکسالِ دیگر نیز پادشاهی کرد
بفرمانِ مودود پورِ مسعود کشته شد

شاه مسعود پورِ محمود

چون محمد را کور کرد در ماهِ یازدهم سالِ چهار سد و (ماهِ ۱۱ / ۴۲۱)
و بیست و یکِ تازی و یکهزار و سیِ فرنگی در (۱۰۳۰)
بلخ دیهیمِ شهریاری بر سر نهاد و پس از آنکه راهِ غزنین
را از خارهای دامنگیرِ گردنکشان پاکیزه ساخت در
آغازِ سالِ چهارسد و بیست و دوِ تازی ره نوردِ آن شهر
گردیده بتختِ غزنین بر آمد و در همان سال لشکر فرستاده
کیچ و مکران را از عیسی رهائی داده برادرِ او ابوالعساکر که
به مسعود پناه آورده بود بگونهٔ باجگزاری واگذاشت
هنگامیکه تختِ غزنین به پیکرِ همایونِ مسعود زیور

داستانِ ترکتازانِ هند

گرفت ریخت کارها بنهادی بود که اگر دیگری آرایشِ
اورنگِ خسروی میشد باندک روزگاری افسرِ شاهی
از خانهٔ غزنین بیرون رفته بدستِ بیگانگان میآمد و اگر
پیکرهٔ کارها نه بدانگونه بود چندی نمیگذشت که بیش از نیمه
کویِ زمین بهرهٔ سرهنگانِ لشکرِ او میگشت زیراکه آنچه
مایهٔ آن شد که پادشاهی تاچندپشت در خانهٔ غزنین زیست
نمود دلیری و بهادریِ مسعود بود که تاچندی جلوِ پیشرفتها
و دست اندازیهایِ سلجوقیان را گرفت و بجزاو کسی نبود
که دربرابرِ آن گروه که در روزگارِ خودِ محمود چند بار از
رودِ آموبه گزشته دستبردها نموده بودند ایستادگی بتواند نمود
اگرچه سلجوقیان لشکر به هندوستان نکشیدند مگر
چون با گشانیدگانِ هند کارزارها نمودند اگر اندکی از بنیادِ
خانهٔ ایشان نوشته شود بد نیست

در بنیادِ خانۀ سلجوق

سلجک که اکنون سلجوقش مینامند بدانستِ همۀ
نویسندگان از تخمۀ افراسیاب بوده چون پدرش وفات
که سردارِ تهمتن بسیار دلیرِ پیغو و اوایلخانِ ترکمانانِ تاتار
بود بمرد پیغو اورا بجایِ پدر برگزید و روز بروز برآبرویش
بیفزود و چنان دستِ اورا درکارهایِ برونی و درونیِ
دستگاهِ خود گشاده ساخت که روزی بسرایِ شاهی
درآمده از همۀ خانمان وشاهزادگان بالاتر نشست یکی از
بانوان آن جنبش را نپسندید و بکوشید تا دلِ پیغو را بر او
زهرناک گردانید سلجک باندیشۀ پیغو پی برد از سوار و
پیاده وگله و رمه باندازۀ که توانست فراهم کرده
راه نوردِ سویِ سمرقند شد درچندروز بسیاری از ترکمانان
دشت باو پیوستند و از همانجا آغازِ ترکتازی نمود هرها

بسوئی میتاخت و هرچندگاه شهریرا درمانده میساخت
فرمانفرمایانِ ترکستان را بستوه آورد و تا نزدیکیِ بخارا
را آبشخورِ مردانِ خود گردانید از پادشاهانِ همسایه
کسی نماند که از دست اندازیِ او رهاشده باشد و از
آنرو که بر هر لشکریکه باو برابر شد دستیافت
و همه را شکست و او پیوسته دلِ سپه‌کشانِ دور
و نزدیک از هراسِ تاخت و تازِ او در لرزه بود
و هر جنبانی از بیمِ جنبشهایِ او آسوده نبود چهار فرزندِ
دلیر داشت میکائیل اسرائیل موسی بیغو یا
(ارسلان) میکائیل در جوانی هنگامیکه دژی را گرد
گرفته بود بزخمِ تیریکه از سویِ دشمن بسینه‌اش
رسید از پای درآمد اورا دو پسر بود طغرل بیگ
و چغر بیگ سلجک آن هردو را بجان پرورید و جانشینیِ

خودرا بآنها داد پس از مرگِ سلجک هردو برادروار بپایهٔ
پدر بزرگِ خود فرمان راندند و هرگز از رفتارِ ایشان
چیزیکه رهنمونِ دودلی و جدائی باشد نمودار نشد
در درست نمودنِ کارِ دوستان و شکست دادنِ به
دشمنان چنان یگانه میکوشیدند و مردانه می‌جنبیدند
که گفتی آن دو تهمتنِ شیرافگن دودستِ یک تن اند
که بکارِ یکدیگرند نه برادر چه جوششِ آنها بسی بیشتر ازمهرِ
برادری بود ایلک خان که بازوهایِ کشورش از
آشوبِ آنها شکستگی یافته بودند بالشکرِ ترکستان آهنگِ
برکندنِ ریشهٔ آسیبِ ایشان نمود
آن دو برادر تابِ برابریِ سپاهِ ایلک را درخود
ندیده به بقراخان پادشاهِ چین پناهیدند بقراخان اگرچه
درگرامی داشتنِ پایگاه و افراشتنِ جایگاهِ ایشان پایانِ

مهربانی آشکارا کرده چنانکه شایستهٔ بزرگیِ خودش و پایهٔ
آنها بود پذیرائی نمود مگر ایشان فریفتهٔ دوستیِ او نشدند
و پیش‌بینی را کار بسته هر هفته یکی‌شان روانهٔ دربارِ پادشاه
میشد بقراخان دید که یافتنِ آن هردو در یکجای تا شدنی است
طغرل بیگ را گرفته بند براو نهاد
چغربیگ تا شنید با ترکمانیکه همراه داشت ریخت بلشکرگاهِ
بقراخان هرچه توانست از آنها کشت یکصد و سی تن از
سرکردگانش را گرفتار نموده دررفت چون این آگهی بخان
رسید از کرده پشیمان شده طغرل بیگ را از زندان
بپارگاه خواست خواستهٔ بسیاری باو بخشیده پوزش کنان
خواهش نمود که چون باردویِ برادر رسد افسرانِ لشکر
اورا آزاد نماید طغرل بلشکرگاهِ برادر رسیده کسانِ
خان را رهائی داد پس هردو برادر پشت به پشتِ یکدیگر

داده جنبشها نمودند و رفته رفته کارشان بجائی رسید
که خاندانِ کهنِ پادشاهانِ دور و نزدیک را زیردست
ساخته بر کشورهایشان دست یافتند
چنانکه از فرزندانِ سلجک سه گروه به پادشاهی رسیدند
گروهِ نخستین که از نژادِ طغرل بیگ پورِ میکائیل
بودند در خراسان و عراق و پارس و آذربایگان پس
از پنجاه سال زدوخورد با پادشاهانِ همسایه و چندبار
زیردستیِ محمود را گردن نهادن و باز سرکشی کردن و با
پسرش مسعود جنگها نمودن در سالِ چهار سد و پنجاه
و چهارِ تازی افسرِ خسروی بر سر نهاده بیش از یکسد
و پنجاه سال با پایانِ بزرگی و توانائی و ناموری کشور
راندند گروهِ دومین که از پشتِ چغربیگ پورِ میکائیل
بودند از سالِ چهار سد و پنجاه و ششِ تازی تا بیش

داستانِ ترکتازانِ هند

از یکسد و چهل سال در کرمان فرمانروائی کردند
گروهِ سوم پس از آنکه پادشاهی از خانهٔ آن دوگروه برافکنده
شد بازماندگانِ همانها بباختر تاختند و در قسطنطنیه نزدِ
پادشاهِ آنجا که بکیشِ ترسا بود جایگاهِ بلند یافتند و رفته
رفته تختِ آنجا را بدست گرفته و بزورِ شمشیر کشورِ بسیاری
از اروپا و آسیا و افریک زیرِ فرمان آورده تاکنون
بپادشاهی آن سامان می‌پردازند و اگر پادشاهی روس
بلشکرهای گران و خردمندیهای شگفت جلوِ پیشرفتِ فیروزیهای
آنها را نمیگرفت دور نبود که تاکنون خودرا دارایِ همه
کشورستانِ باختری نموده بودند

سنه ۴۲۲ در همین سال که چهار سد و بیست و دو تازی
عیسوی ۱۰۳۱ و یکهزار و سی و یکِ فرنگی بود سلطان مسعود
از غزنین آهنگِ اصفهان نمود چون به هرات رسید

غزنویان   مسعود

مردمانِ دور و نزدیک خراسان از بیدادِ ترکمانانِ سلجوقی
نزدِ او به فریاد آمدند مسعود سپاهی بسرکردگیِ عبدالرئیس
پورِ عبدالعزیز بر سرِ آنها فرستاد آن لشکر خود را به سلجوقیان
رسانیده و چندبار جنگ کرده آنها را پس نشاندند
مگر بی آنکه کارِ ایشان انجام یابد مسعود بغزنین برگشت آنجا
شنید که علیِ تکین یکی از کارگزارانِ او که در آن سویِ رود
بفرماندهی نامزد بود سرِ شورشی بجنبش آورده التونتاش
سپهسالار را که در خوارزم بود فرمانداد که برایِ سزادادنِ
او به بخارا و سمرقند رود پانزده هزار سپاه تیز بیاری
او فرستاده خود روی بخراسان نهاد پس از آنکه کارهای
آنسامان را یکگونه بسامان آورد از آنجا در سالِ ۴۲۴
چهارسد و بیست و چهارِ تازی و یکهزار و سی ۱۰۳۳
و سهٔ فرنگی بسوی هندوستان تاخت و دژهای

داستانِ ترکتازانِ هند

درهٔ کشمیر را بگشود چون هندوستان چنانکه دیگر جای‌های
زمین در آن سال پر از تنگی‌هایِ سخت و بیماریهایِ گوناگون
بود پیشتر نرفت بغزنین بازگشت

در سالِ دیگر که چهار سد و بیست و پنج تازی و یکهزار
۴۲۵ و سی و چهارِ فرنگی بود تبرستان را زیردست
۱۰۳۴ نمود گرگان را بگشود و روی به غزنین نهاد همین
که به نیشاپور رسید مردم آنجا از ستم سلجوقیان دادخواهی
نمودند مسعود دو دسته لشکر به سرکردگی بکتغدی و حسین پور
میکال برای آگاهانیدن آنها فرستاد چون باوهٔ ترکمانان
نزدیک ... شد پیکی از ترکمانان نزد ایشان رسیده
پیام سپارد که اگر سراپای زمین پرآخور ما را نباشد
ما پا از اندازه خود بیرون نخواهیم نهاد و بجز بندگی
و فرمانبرداری از ما چیزی هویدا نخواهد گشت

بکتغدی چنانکه باید بافرستادگانِ ترکمانان پیش نیاید درشتی
آغاز نهاد و پاسخهایِ سخت داد که اگر دست از کردار زشت‌تان
برداشته و کسی نزدِ مسعود فرستاده نامهٔ ازاد بنام
من بیارید دست از شما بردارم وگرنه بجز شمشیر میان
ما و شما چیزی میانجی نتواند شد ترکمانان که اینگونه سخت
روئی دیدند پایِ مردانگی افشرده در پهنهٔ کارزار ایستاده
شدند و سپاهِ بکتغدی و میکال را چنانکه شاهکارِ ایشان
بود بجنگ وگریز فریب داده باندرونِ دشت کشیدند و
آنجا خودرا به شکستگی زده پراگنده گشتند سپاهِ غزنین
ریختند بتاراجِ آلاجیقهایِ ترکمانان و هرچه توانستند یغما
نمودند ترکمانان دست و پایِ خودرا فراهم نموده تنگناها
و گریزگاه ها را بر لشکرِ غزنین بستند
هنگامِ بازگشت سرِراه برآنها گرفته از پسِ سنگها برون

جستند تا دو شبانروز چنان جنگیدند که سپاهِ غزنین
را یکباره بهم در شکستند و دلِ مسعود را از تباهیِ لشکرِ او
خستند حسین پورِ میکال گرفتار شد و بکتغدی با هزار گونه
خاری گریخته در نیشاپور پیشِ مسعود آمد مسعود در سالِ
چهار سد و بیست و شش از نیشاپور روی به غزنین نهاد
۴۲۶ هنوز آنجا نرسیده بود که از هندوستان پیکی رسید
۱۰۳۴ و او را از سرکشیِ احمد پورِ نیالتکین آگهی داد
مسعود جی سنگه را که یکی از سردارانِ هندو بود بگرفتنِ
او فرستاد او به هندوستان رفت و با احمد پیکار نمود
کشته شد

مسعود که این آگهی یافت دردم تولک پورِ حسین را
که بزرگِ هندو بود بکشتنِ احمد نامزد فرمود احمد
از تولک شکست خورده روی بگریز نهاد تولک دنبالِ

اورا رها نکرد چون بآب سند رسیدند احمد بآب زد
که از رود بگذرد آب اورا ببرد و مرده‌اش را بکنار
آورد تولک فرمود تا سرِ اورا بریده نزدِ مسعود روانه
ساختند

در سالِ چهار سد و بیست و هفت کوشکِ نو ۴۲۷ه
که مسعودش بنیاد نهاده بود ساخته و تخت و دیهیم م۱۰۳۵
زرّینِ گوهرنگار بدانگونه که فرمان داده بود پرداخته شد
تخت را در آن کاخ نهادند و دیهیم را که گویند از هفتاد من زر
بود از بالایِ آن بزنجیرهایِ زرِ سرخ فرو آویختند
مسعود بر آن تخت نشسته سرِ خود را تا پیشانی در آن دیهیم
فرو برد چنانکه از دور گفتی کلاهِ اوست و دربارِ بزرگی گرفته
خواسته بسیاری بزیردستان بخشش نمود پس فرزندِ خود
مودود را کوس و درفش داده به بلخ فرستاد و خود با

داستانِ ترکتازانِ هند

لشکرِ شایستهٔ روی بهندوستان نهاد نزدیکِ دو سال
درآنجا ماند و چند دژِ نامور را همچون هانسی و سونپت
و مانندِ آنها بگشود و بزرگانِ دربارِ خودرا بفرمانفرمائیِ
آنها برگماشته آهنگِ غزنین نمود چون به لاهور رسید
آگهی یافت که طغرل بیگِ ترکمان به بلخ تاخته و مودودْ
از پیشِ یورشِ او برخاسته بغزنین آمد همچنین سلجوقیان
چندبار از آب گزشته و درخراسان ریخته کشتار و
تاراشِ بسیاری نمودند و بیشترِ فرمانفرمایانِ ترکستان
سرِ از فرمان باززده اند

مسعود فرزندِ خود مجددد را بارزانی داشتنِ درفش و کوس
بنواخت و اورا با تایکیِ ایاز فرمانفرمایِ لاهور ساخت
و ازآنجا بغزنین آمده در سالِ چهارسد و بیست ۴۲۸
و هشت باندیشهٔ برافکندنِ ریشهٔ ترکمانان ۱۰۳۶ع

روی به بلخ نهاد طغرل بیگ چون از جنبشِ مسعود آگهی یافت بلخ را واگزاشته راهِ خود پیشگرفت

مسعود از بلخ آهنگِ سرکوبیِ گردن‌کشانِ ترکستان نمود هرچه بزرگانِ بارگاه و سرانِ سپاه گفتند که نخست باید سلجوقیان را سزاداد نشنید و گفت نخست کارِ اینها را میسازم پس از آن بآنها می‌پردازم پس بفرمود تا بندی بر رود بسته لشکرِ خودرا از آب گزرانید سردارانِ آن سویِ رود تابِ ایستادگی نیاورده پارهٔ زینهار آوردند پارهٔ جای تهی نموده بگوشهٔ خزیدند مسعود بی آسیبِ جنگ بکارِ شهرگشائی میپرداخت که یکایک از نزدِ دستورِ او احمد پورِ عبدالصمد که در بلخ گزاشته بودش نوشتهٔ بدین آگهی باو رسید که چغربیگِ سلجوقی از سرخس آهنگِ بلخ نموده و مرا

آن توانائی نیست که با او روبرو شوم مسعود در دم از ترکستان به بلخ بازگشت

ازین سوی طغرل بیگ چالاکی نموده به غزنین تاخت و از اسپان و شترانِ شاهی و مردمِ غزنین هرچه توانست یغما و گرفتار نموده در رفت و چغر بیگ هنگامِ نزدیک شدنِ مسعود به بلخ راه را کج کرده به مرو روی نهاد مسعود با پسرِ خود مودود آنهارا دنبال کرده به گورگان رفت و در آنجا یکی از سرکشانِ دیگر را گرفتار ساخته می‌آسائید که ناگاه پیام بری از نزد ترکمانانِ سلجوقیان رسید و پیغام آورد که اگر جائی برای چراخور چهارپایان و بود و باشِ زنان و بچگانِ ما بما نشان بدهند که زنان و فرزندان و چهارپایانِ ما آسوده باشند همه ما بنده وار در اردوی شاهی بچاکری می‌آییم و به آئین

نامورئ پادشاه شمشیر مینهیم مسعود ازروئ جوانمردی یا
ناگزیری درخواهِ ایشان پذیرفت و کس نزدِ پیغو که سردارِ
بزرگِ آن گاهِ ایشان بود فرستاده گفت که گروگانی برای
نگاهداشتِ پیمانِ خود بدهد تا آنچه خواسته است باو داده شود
پیغو دستاویزی که مایهٔ آسایشِ دلِ مسعود بود داد
و مسعود دشتِ فراخی از پایانهایِ کشورهایِ برینی و باختری
خود بآنها واگذاشته راهِ هرات پیش گرفت
نمیتوان گفت که چرا جائی برایِ چراگاهِ ایشان داد و
ایشان را بنوکریِ خود چنانکه درخواست کرده بودند نگرفت
چه آنچه از داستانهایِ باستان هویدا میگردد ترکمانها بدست
هرکه افتادند که اندک خردی و فرهنگی داشت بسی کشورهای
همسایه را زیردست ساخت چنانکه افراسیاب سلجک
چنگیز تیمور و اکنون که بدستِ سرتیپهایِ روس

افتاده اند باید دید که آن گروهِ توانا باآنکه از رهگذرِ بسیاریِ زورِ
لشکری از ترکمانها و هزار مانندِ آنها بی نیازند با داشتن
آنها پس ازین چه کارهایِ سترگ انجام دهند شاید بزرگان
دربارِ مسعود برایِ سودِ خود باندیشه هائیکه همه انگیختهٔ رشک
و ویژهٔ بزرگانِ خاورزمین است اورا بدآموزی کرده باشند
یاآنکه خودِ مسعود از بزرگانِ آنها که در آن هنگام زادگان
سلجک بودند اندیشناک بوده یاآنکه چون اخترِ سلجوقیان
رو به بلندی داشته مسعود نجوبیهایِ آن برنخورده بارے
در راهِ هرات یکدسته از ترکمانان خودرا بدنبالهایِ لشکرِ
مسعود زده تنی چند بکشتند و لختی سامان بتاراج بردند
مسعود تا شنید گروهی از لشکریان را بدنبالِ آنها روان
ساخت تاهمه را کشتند و سرهایشان را نزدِ مسعود آوردند
مسعود فرمود تاهمه سرهارا برخران بارکرده نزدِ پیغو

فرستادند و باو گفتند که اینست سزای آنکه پیمان شکند
پیغو پاسخ داد که آنها از ما نبودند ما نیز از دست آن ناکسان
بستوه آمده بودیم و بآنها همان رسید که ما میخواستیم
مسعود از هرات به خراسان شد چون نزدیک طوس
رسید یک تیپ ترکمان اورا پیشباز نموده بیشترشان
در جنگ کشته شدند آنگاه پرداخت بسزادادن کسانیکه
باسلجوقیان ساخته بودند پس از آن به نیشاپور آمد
زمستان را آنجا بسر برد

در آغاز سال چهارسد و سی آهنگ طغرل بیگ
سلجوقی کرد بهرجائیکه پیش جنگ لشکرش روی میاورد
ترکمانها ازآنجا برخاسته پس می نشستند
یکسال باو و لشکرش همین گونه رفتار کردند تا روز هشتم
ماه نهم سال چهار سد و سی و یک تازی

۴۳۱
۱۰۳۹

که از پشش سوی اورا و لشکرش را درمیان گرفتند
مسعود راهِ چاره را از هر سوی بسته یافت آمادهٔ جنگ شد
ترکمانان نیز با لشکرهایِ آراسته دست به پیکار گشودند کار
زارِ بزرگی روی نمود ناگاه گروهی از سپهکشانِ لشکر از مسعود
روی برتافتند و سپر به پشت کشیده سویِ دشمن
رفتند مسعود ازین کار نیز شکستی در دلِ خود راه نداد
شمشیرِ خون فشان آخت و با گرزِ گران و نیزهٔ جان ستان
خود اسب به پهنهٔ کارزار تاخت و چندتن از سرانِ سپاه
را بی سر ساخت و چندین تن از لشکرِ دشمن را بر خاک
انداخت درآنمیان شمارهٔ بزرگی باز از سرهنگانِ لشکر
او پشت به جنگ و روی بگریز ره نوردِ سویِ غزنین شدند
مسعود چون روبرویِ خودرا از دشمنان پر و پشتِ سر
خودرا از دوستان یکباره تهی دید با پایانِ دلیری و مردانگی

اسب از پهنهٔ کارزار برون تاخت و هیچکس را یارایِ آن
نبود که اسب بدنبالش بتازد یا دست بدهنهٔ اسبش بیازد
تا آنکه تندرست بمرو رسید آنجا آنچه از لشکریانِ او که
درآن نزدیکی ها پریشان بودند براو فراهم گشتند پس
از آنجا از راهِ غور بغزنین شد حاجبِ شیبانی و علیِ دایه
و بکتغدی و سردارانِ دیگر را که مایهٔ بدنامیِ او شده بودند
بگرفت و بدترهایِ هندوستانِ شان دربند نمود
مسعود در چارهٔ کارِ ترکمانانِ سلجوقی درماند و برایِ آن درد
درمانی به ازین نیافت که به هندوستان رفته سامانی
فراهم آرد که چارهٔ کارِ آنها را بس باشد پس شاهزاده
مودود را با خواجه محمد پورِ عبدالصمد و چهار هزار کس دوباره
به بلخ فرستاد و شاهزاده مجدود را از لاهور خواسته
با دو هزار سوار به ملتان روانه داشت تا نگهبانِ آن سامان

باشد و شاهزاده ایزدیار را بر غزنین گماشت و همهٔ گنجینه‌های زر و گوهرها که از روزگارِ محمود در دژها بود بفرمود بغزنین آورده بر شتران بار کردند و با اندوخته‌هایِ دیگر راه‌سپرِ راهِ لاهور شد

در راه فرمان داد که برادرش محمدِ کور را از دژی که زندان بود بیرون آورده پیشِ او برند چون پیشخانه از دو بکنارِ آبِ سند رسید پارهٔ از بندگانِ نزدیکِ مسعود چشمِ‌شان بر بارهایِ گنجینه افتاد و چنانکه خویِ افغانان است هوشِ‌شان پرید و رگِ آزِشان بجنبید دست یغما گشودند و بارهایِ زر و گوهر را از پشتِ شتران در ربودند پس دیدند که بی دستاویزی استوار همچون پادشاه کردش و مانند آن نمیتوان آن تکه‌هایِ چرب و شیرینِ خوش‌مزه را از گلو فرو برد گردِ محمدِ کور که در همان هنگام نزدیکیِ آن

جایگاه فرود آمده بود جوشیدند و اورا بپادشاهی برداشته
در تباهی مسعود کوشیدند در دو سه روز همه سپاه
از مسعود برگشتند و او در دژی بود نزدیک رود که اورا
گرفته نزدِ محمدِ کور آوردند محمد فرمود اورا در جایِ استوار
بند نمودند و چون نابینا بود پادشاهی را به پسرِ خود احمد
واگزاشت احمد نیز با خرد چندان آشنائی نداشت
در سالِ چهار سد و سی و دوِ تازی و یکهزار و ۴۳۲
چهلِ فرنگی روزی با سلیمان پورِ یوسف پسرِ ۱۰۴۰
سبکتکین و پسرِ علیِ خویشاوند بر سرِ مسعود رفت و بی
گفتهٔ پدر اورا زنده در چاهی افکنده سرش را بخاک
بینباشت

در کواسِ او

مسعود پادشاهی بود دلیر و فرزانه با دانشمندان بدل

و جان آشنا و از نادانان و تن پروران بیگانه با آنکه روزگارِ
شهریاریش اندک بود آنمایهٔ نامه‌ها در هرگونه دانش
و آن اندازه کاخها و بنیادها درگاهِ او نوشته و نهاده
شد که دودمانِ اُلب تکین چراغهای تازه یافت
و نامِ خانهٔ غزنین بلندآوازه گشت و در هندوستان
بنیادِ شهریاریِ محمدیان استواری گرفت دوازده
سال کمابیش پادشاهی کرد

مودود پورِ مسعود

مودود در بلخ از کشته شدنِ پدر آگهی یافت خواست
که از همانجا آهنگِ کشندگانِ پدر نماید دستورِ او احمد
پورِ عبدالصمد نگذاشت و اورا برآن داشت که نخست
بغزنین رفته پای بر اورنگِ خسروی گذاشت از
محمدِ کور سوگنامهٔ درمرگِ مسعود باور رسید که درآن

پس از آشکار نمودنِ اندوهِ بسیار نوشته بود که مسعود
را دوسه کس که پدرانشان بفرمانِ او کشته شده بودند خون
خواهی نمودند دیگریرا درآن کار دستی نیست مودود بپاسخِ
سوگنامهٔ محمد نگاشت که کسانیکه بی‌گناهی خونِ پادشاهی
را میریزند بزودی پاپیچ کیفرِ کردارِ خویش میگردند پس
در همانسال بارهٔ کینه‌جوئی را بسوی محمد تاخت از آنسوی
محمد پسرِ کوچکِ خودرا که نامش نامی بود بسپهسالاری
ملتان برگماشت وخود از کنارِ آبِ سند به پیشبازِ مودود
شتافت سپردو لشکر در جائیکه پارهٔ آنرا لکهومان و برخی
دیپور نوشته اند بهم برخوردند جنگِ خونخواری پدیدار و مودود
را فیروزی نمودار شد محمد با فرزندانش و همه سردارانش
گرفتار شدند و بجز عبدالرحیم پورِ محمد که هنگام گرفتاری
مسعود پاسِ بزرگواریِ اورا در جائی که دیگران ناهنجاری

نموده بودند نگاهداری کرده بود گردنِ همه‌شان در یک چاغ دو چار
تیغ آبدار گردید مودود از آنجا بغزنین آمده در سالِ چهار
سد و سی و سه ۴۳۳ احمد را از کارِ دستوری برداشت
خواجه طاهر پورِ محمدِ باج‌نویس را بجایِ او برگماشت
و محمد پورِ احمد را که از بزرگانِ بارگاه بود برایِ انجامِ کارِ
نامی پورِ محمدِ کور بملتان فرستاد او بدآنجا رفت و نامی
را بجنگ آورده بکشت آنگاه هیچ دل واپسی برایِ
او نماند جز اندیشهٔ برادرِ کهترش مجدود که به پشتیبانیِ
ایاز هنگامِ کشته شدنِ مسعود از ملتان به لاهور رفت
و آنجا کارش بالا گرفته بر هانسی و تهانیسر فرماندار گماشته
بود و از آبِ سند گرفته تا دورترین خاکی که بدستِ لشکرِ
غزنین گشاده شده بود فرمان میراند مودود لشکرِ گرانی
برایِ گرفتنِ او به هندوستان فرستاد

در هنگامیکه مجدود با سپاهِ فراوانی باندیشهٔ گرفتنِ دهلی
در تهانسیر می‌ماند از آهنگِ لشکرِ غزنین آگهی یافت
از گرفتنِ دهلی روی برتافت و با همان سپاه به لاهور
شتافت اگرچه بیمی از او در دلِ سپاهِ غزنین راه یافت
و سرانِ لشکر در برگشتنِ از مودود و گرویدنِ به مجدود
دودل شدند مگر بازیگرانِ نهانی از پسِ پرده بازیچه‌های
تازه بیرون آوردند چنانکه مجدود روزِ ششم ماهِ دوازدهم
همان سال به لاهور رسید و بامدادِ روزِ دهم همان ماه
او را در خرگاه مرده یافتند و از هیچ روی رازِ آن کار
آشکار نشد بدین گونه مودود دارای کشورهائی شد که
از هندوستان در دستِ مجدود بود.
مگر باآنکه با دخترِ یکی از زادگانِ طغرل بیگِ سلجوقی شادی
کرده پیوندِ خویشی دامادی را استوار میداشت باز از

داستانِ ترکتازانِ هند

دیگر سلجوقیان یکدم آسوده نبود همهٔ کشورانِ خاوریش تاختن جای ترکتازانِ آن گروه بود و چنان راهها را برو تنگ گرفته بودند که نمیتوانست از جای بجنبد سرانجام پس از آنکه آنها چندبار هرات و قندهار و بلخ را چاپیدند سرِ سمندِ کشورگشائی را بسوی دیگر برگردانیدند چنانکه در زیرِ فرمانِ طغرل بیگ آنچه گشاده بودند بچهار بخش کرده طغرل روی بباختر نهاد و لشکر بمرزوبوم ایران و روم و نام آوران و ارمنستان و گرجستان کشید و دخترِ خلیفهٔ بغداد را بزنی گرفته همانجا پادشاهی بدست آورد از نیروی مودود اندکی آسوده شد و به پرداخت بکارهای سرکشانِ آنسوی رود و سزادادنِ ابوعلیِ غوری که او نیز با لشکرِ غور بهرات و بلخ تاخت و تازے مینمود

اگرچه مودود گردنکشانِ ترکستان را زیردست نمود و ابوعلیِ غوری را نیز بجنگ آورده نابود ساخت مگر درمیان همین کشمکش رایِ دهلی از یکسوی دید که میانِ بزرگانِ غزنین که در هندوستان فرمان میرانند خانه‌جنگی و دودلی روزبروز روی بافزایش می‌نهد و از سویِ دیگر شنید که مودود نیز سرش بکارهایِ کشورانِ باختری بند است و به هندوستان نمی‌تواند پرداخت پس نامه‌ها براجگانِ همسایه روان نموده همه را باخود یکدل ساخت و با سپاهِ آراسته از دهلی بیرون تاخت شهرستانِ هانسی و تهانیسر و نگرکوت را نیز از چنگِ گماشتگانِ غزنین بدرآورده روی بلاهور نهاد آن شهر را گرگرفت مگر بکوشش و پایداریِ دژاگیان که در نگهبانیِ شهر پایِ مردانگی فشرده چندین بار بیرون ریختند و با سپاهِ هندو دلیرانه جنگیدند

داستانِ ترکتازانِ هند

آن شهر بدست رایِ دهلی نیامد   رایِ دهلی تا چندی
بر همان شهرهائی که نوشته شد فرمان راند بتخانها از نو
بنیاد نهاد بازارِ بت پرستی گرم شد و هندوها از دور
و نزدیک آنمایه زر و گوهر به بتخانهایِ تازه رسانیدند که
پیش از دستبردِ لشکرِ غزنین در آنجاها از سالهای
دراز گرد شده بود

چندتن از راجگانِ پنجاب نیز باهم یکی شده خواستند
که لاهور را از گماشتگانِ غزنین بگیرند مگر سردارانِ غزنین
بمغزِ کار برخوردند و دانستند که مایهٔ آنهمه شکست نادرستی
کردارهایِ ناشایستهٔ خودشان بوده و هیچ چیز چهرهٔ چیرگی هندوها را
نیفروخته جز آتشِ دودلی و ناسازگاریِ خودشان بایکدیگر
پس همه باهم به بندگیِ مودود پیمان بستند و همه
پهلو به پهلو و پشت به پشتِ یکدیگر داده راجگان را بهم

درشکستند و فرماندهیِ پنجاب را چندی بدستِ خود گرفته یکی را ببزرگی برگزیدند

سودود پس ازآنکه شهریارانِ ترکستان را زیرِ فرمان آورد همه از جان و دل باو زبان دادند که در برافکندنِ ترکمانان هیچگونه یاریِ خودرا دریغ ننمایند ازنیروی سودود بکابل و ازآنجا بدژِ سانکوت رفت که گنجینه های آنجا را برداشته بخراسان رود و آن کشور را از چنگِ ترکمانان بیرون آرد چون بدآنجا رسید سینه پهلو کرد و روز بروز زورِ درد افزون میشد ناگزیر عبدالرزاقِ دستور را فرستاد که سیستان را از چنگِ سلجوقیان بیرون آرد وخود بغزنین برگشت چون بدآنجا رسید پس ازیکهفته در روزِ بیست و چهارمِ ماهِ هفتمِ سالِ ۴۴۱ چهارسد وچهل ویکِ تازی و یکهزار و چهل و نُه ۱۰۴۹

فرنگی چراغِ اندیشهٔ کشورگشائیش به تندبادِ مرگ فرومرد
نه سال جهانبانی کرد

مسعودِ دوم پورِ مودود

چون مودود چشم از جهان فروبست فرزندِ او مسعود چهار
ساله بود علی پورِ ربیع همو را بر تخت نشاند باشتکین
حاجب که از بزرگانِ دربارِ محمود بود بپادشاهیِ آن کودک
گردن ننهاد ازینروی میانِ علی پورِ ربیع و باشتکین بهم
خورد بزرگانِ شهر باشتکین را پشتی نمودند از برادرانِ
مودود همین ابوالحسن علی در شهر بود علی پورِ ربیع خواست
اورا ازمیان بردارد تا باشتکین را امیدگاهی در دست نماند
او بباشتکین پناه برد باشتکین بهمدستیِ بزرگانِ دربار مسعود
پورِ مودود را پس از پنج روز پادشاهی از تخت برداشته
علی برادرِ مودود را بجایِ او نشانید

پارهٔ هم نوشته اند که علی برادرزادهٔ چهارسالهٔ خود را گشت و بر تخت نشست.

علی برادرِ مودود و پورِ مسعودِ نخستین

نخستین روزِ ماهِ هشتمِ سالِ چهار سد و چهل و یکِ تازی به تختِ غزنین برآمد

علی پورِ ربیع دردم از زر و گوهر و سرکردگان و بندگانِ پادشاهی هرچه توانست برداشت و رو به هندوستان گریخته تا ملتان و سند را از چنگِ افغانانیکه درآنجا فرمان میراندند فراچنگِ خود گرفت علی زنِ برادرِ خود مودود را که دخترِ چغربیگِ ترکمان بود همخوابهٔ خویش ساخت و برادرانِ خود مردان شاه و ایزدیارشاه را که در دژِ نای بفرمانِ مودود زندان بودند به غزنین آورده هردو را گرامی داشت درِ گنجینه برکشاد و هریک از بزرگ و کوچکِ

چاکرانِ تخت را از آن بهره بداد و خواست که ازین داد و دِهش دلِ مردم را بسویِ خود بگرواند زیراکه گفتگوے سرجنبانیِ عبدالرّشید بر زبانها بود

چنانکه عبدالرّشید خودرا به غزنین رسانیده تخت ازاو بگرفت

علی دو سال پادشاهی را بخوشی گزرانید

عبدالرّشید

بگفتهٔ برخی داستان‌سرایان پورِ محمود و به نگارشِ همه بفرمانِ مودود در دژی میانِ بُست و اسفراین زندان بود

عبدالرزاق پورِ احمدحسنِ میمندی که دستورِ مودود و به فرمانِ او نامزدِ سیستان شده بود پیش ازآنکه به سیستان رسد مرگِ مودود را شنید و در آن نزدیکیها به دژی رفته چندی بیارمید و راهِ نامهٔ و پیام با خواجه ابوالفضل

و رشید پورِ التونتاش و نوشتکینِ کرخی بازگشود
و هردوشان را در پادشاهیِ عبدالرشید باخود یکدل
نمود و در پایانهایِ سالِ چهارسد و چهل و سهِ ۴۴۳
تازی و یکهزار و پنجاه و یکِ فرنگی عبدالرشید را ۱۰۵۱
بپادشاهی برداشتند و روی بغزنین نهادند علی
پورِ مسعود ازپیش برخاست و ایشان بشهر درآمده
عبدالرشید را بتخت برگزیدند عبدالرشید علی را
بدست آورده در دژی بندنمود نوشتکینِ کرخی را فرمان
فرمایِ هندوستان کرده به لاهور و طغرلِ حاجب
را که برادرزنِ مودود بود بسکستان فرستاد
نوشتکین بالشکری به لاهور رسیده نخست علی پورِ
ربیع را که درآنجاها کارش بالاگرفته بود بهزار افسون
و زبان ریزی دلداریها داده نزدِ عبدالرشید فرستاد

پس از آن آن کشورها که بدستِ هندوها افتاده بودند
بازگرفت
طغرل در سکستان پیغو را شکست داده آن کشور را بدست
گرفت و چندان نگذشت که دارایِ سپاهِ انبوهی شده
در اندیشهٔ گرفتنِ تختِ غزنین افتاد پس با لشکر
به غزنین آمده عبدالرّشید را با هرچه از نژادِ محمود که
بدستش افتاد بکشت بزور با دخترِ مسعود پیوندِ زناشوهری
نمود و نامهٔ ریشخندانه به نوشتکین که از لاهور بفرمانِ
عبدالرّشید آهنگِ غزنین نموده بود نوشت
نوشتکین نزدیکِ پیشاور آن نامه را یافت و از خواندنِ
آن دودِ ناخوشش از مغزش برآمده جهان در پیشِ چشمش
تاریک شد پیکها بسویِ غزنین دوانید و نوشتها
بدخترِ مسعود و بزرگانِ غزنین نگاشت همه پر از سخنانیکه

هیچکس را تابِ خواندن و شنیدن نبود چنانکه کیرائی آنها خونِ همهٔ مردمِ شهر را بجوش آورده در روزِ نوروزِ شاهی هنگامیکه طغرل بر تختِ محمود نشسته دربار گرفته بود ریختند در بارگاه و اورا باشمشیر پس از چهل روز پادشاهی پاره پاره نمودند

درپیِ آن نوشتکین بغزنین درآمده بابزرگان انجمن ساخت و از نژادِ محمود سراغ جست سه تن ازاوشان در دژ ها بند بودند فرخ زاد ابراهیم شجاع مهرهٔ پادشاهی بنامِ فرخ زاد افتاد اورا آورده برتخت جای دادند عبدالرّشید یکسال کمابیش دارایِ دیهیم بود

فرخ زاد

پارهٔ اورا پسرِ عبدالرّشید و برخی پورِ مسعود میدانند درسالِ چهار سد و چهل و چهارِ تازی و یکهزار و (۴۴۴ / ۱۰۵۲)

و پنجاه و دوِ فرنگی زیب افزایِ اورنگِ سروری شد
نوشتکینِ کرخی را دستورِ خویش ساخته دستِ اورا در گشاد
و بستِ همهٔ کارهایِ کشوری و لشکری آزادی بخشید
در آنمیان داؤدِ سلجوقی که پریشانی هایِ پی در پی خانهٔ غزنین
را شنید لشکر بدانسوی کشید نوشتکین با سپاهی
آماده اورا پیشباز نمود تا بهم رسیدند بیکدیگر در آویختند
و آنمایه خون ازیکدیگر ریختند که گفتی زمین را با خون آمیختند
و خاکش را بپرویزنِ شنگرف گون بیختند سرانجام
بادِ فیروزی برچسم درفشهایِ نوشتکین وزیده داؤد
و بازماندهٔ سپاهش گریختند لشکرِ غزنین آنهارا دنبال
نموده ازآنچه آنها در جای گذاشته بودند دارایِ سرمایهٔ
شگرفی شدند و با دست و دلِ پر بغزنین بازگشتند
پس ازآن فرخزاد خود با سپاهِ بی شمار و سازِ

سامانِ بسیار روی بخراسان نهاد سلجوقیان کل سارق را که از بزرگانِ ایشان بود با لشکری فراوان بسویِ آنان روانه نمودند .

چون هردو لشکر رو بروی هم شدند آنچنان جنگِ سختی دست داد که پهنۀ کارزار بلرزه درافتاد این بار نیز شکست بلشکرِ سلجوقیان رسید کل سارق با چند تنِ دیگر از بزرگانِ لشکرِ سلجوق بدستِ سپاهِ غزنین گرفتار شدند چون این آگهی به چغربیگ رسید نزدیک بود که از انبوهِ اندوه دلش بریده شود پس اندکی خود داری کرده پسرِ خود الب ارسلان را بجنگِ فرخ زاد نامزد فرمود الب ارسلان بسپاهِ نوشتکین برخورده هردو لشکر آغازِ چالش نمودند و پس از کوششِ بسیار سلجوقیان پیروزمند شده چند تن از بزرگانِ غزنین را

دستگیر کرده باخود بردند فرخ زاد چون از گرفتاریِ سرانِ
لشکرِ خود شنید بفرمود تا کل سارق و دیگر سرانِ
سلجوقیان را از بند برآورده بجامه‌هایِ گرانبها سرافراز و
راه‌ها را بر ویشان باز نمودند
چغر بیگ چون اینگونه رفتارِ فرخ زاد را شنید او نیز
سردارانِ غزنین را رها نمود
چندی پس از آن فرخ زاد در سالِ چهار سد و پنجاه
تازی بدردِ سینه پهلو کالبد تهی ساخت شش سال
بارهٔ خسرویرا به پهنهٔ پیکارِ سرکشان تاخت

ابراهیم پورِ مسعود

پس از فرخ زاد تختِ غزنین را بفرِ پیکرِ خویش آرایش
داد و سرِ همهٔ مردمانِ کشورِ خویش را بر همنونیِ
خرد و آموزگاریِ هوش بر بسترِ آسایش نهاد

سنه ۴۵۰ و ۱۰۵۸

غزنویان ابراهیم

ملک شاهِ سلجوقی با لشکری فراوان آهنگِ کشورِ او
کرد ابراهیم تابِ برابریِ اورا درخود ندید فریبی کاربست
و بدانگونه که دلش میخواست کارگرافتاد نامه‌ها بسرانِ سپاه
و بزرگانِ درگاهِ ملک شاه نوشت چنانکه هرکه بخواند چنان
داند که بزرگانِ بارگاهِ ملک شاه برایِ بجاآوردنِ خواهشِ
ابراهیم و یافتنِ بخششهایِ او جنبش انگیزِ ملکشاه بسوی
غزنین شده اند و اینکه چون بسپاهِ غزنین برابر شوند از ملکشاه
بگسلند و به ابراهیم بپیوندند
آنها را به پیکِ پخته کاری داده روانهٔ اردویِ ملکشاهش
نمود و آنچه بایستی بکار برده شود زبانی باو فرمود
فرستاده نامه‌ها را برداشته هنگامیکه اردویِ ملکشاه نزدیکِ
اسفراین فروکش شده بود آنجا رسید
چون بایستی که آن نامه‌ها به ملکشاه رسد در جائی که دور

از دستوران و اندرزگرانِ خود باشد و همچنان جائی دست نمیداد مگر در شکار

روشن است که خوبیِ کار درین بود که ملکشاه ازبسکه خواهشِ شکار داشت در هر فرودگاهی تنها با چندتن از شکاریان برایِ نخجیر و گردش سوار میشد و آن فرستاده را رنجِ نگرانی رخ نمود همانروز که آنجا رسید بسوی شکارگاه رفت شکارچیان اورا گرفته نزدِ ملکشاه بردند ملکشاه ازو سراغ گرفت و جستجویِ کارهایِ او نمود فرستاده پاسخِ درستی نداد فرمود تا بتازیانه اش بزدند آنمردِ تا تابِ خوردن داشت چیزی نگفت چون بیتاب شد فریاد برآورد و گفت نزنید تا بگویم ملکشاه فرمود تا دست نگاهدارند آنگاه با هزارگونه ترش روئی و تلخ زبانی چنان وانمود ساخت که برایِ بزرگانِ دربارِ ملکشاه

از غزنین نامه ها دارم ملک شاه پرسید نامه ها کجا یند
او باز پریشان گوئی آغاز نهاد و پس از یکبارِ دیگر تازیانهٔ
بفرمانِ ملکشاه خوردن بگردشِ چشم و جنبشِ ابرو لالای
جامهٔ خود را نشان داد و چون جامهٔ او را شگافتند
نامهٔ چندی میانهٔ ابره و آستر یافتند
ملکشاه آنها را خوانده چگونگی را پنهان داشت و دل از
تاختِ غزنین برداشته بجایگاهِ خویش برگشت
در آنمیان ابراهیم پیامبری نزدِ ملکشاه فرستاده
خواهانِ آشتی و خواستگارِ دخترِ او شد برای پسرِ
خودش مسعود
ملکشاه هردو خواهشِ او را بجای آورد
اگرچه بر ملکشاه روشن شد که چهرهٔ آن کار از نگارخانهٔ دستانِ
ابراهیم بود که برایِ رنگ نمودنِ او پدیدار شد

و اینرا نیز میدانست که از ابراهیم بزورِ بازو تواناتر و به
نیروی لشکر افزون تر است مگر هرچه پس ازآن بزرگانِ
دربارش بگرفتنِ غزنین کوششها نمودند تن درنداد و گفت
راست است که من ازاو در هرچیز بیشم مگر چون او در
فریب برمن چیره شد مانندِ آن است که من ازاو کمترم
و پس ازآن باابراهیم بدینگونه آشتی کرد که هیچکدام
دست بکشورِ یکدیگر دراز نکنند و پس ازآن رایا از
رهگذرِ آن نامه‌ها دلش پاک نشد و در بدگمانی بماند یا از
اندیشهٔ دیگر آنچه ازاو آشکار شد همین بود که پیمان نگاه
داشت و دیگر درفشِ یورش بسوی غزنین برنیفراشت
ابراهیم از رهگذرِ آنسوی بدینسان خودرا آسوده ساخت
و باهمگیِ هوش و خرد بکارِ هندوستان پرداخت
نخست لشکری فرستاده کشورهای تازه بگشودند و برآنچه

پیش گرفته شده بود افزودند پس در سالِ چهار ۴۷۲
سد و هفتاد و دو خود بسویِ هند لشکر کشید و از لاهور ۱۰۸۰
بیش از هفتاد فرسنگ گزشته چندین دژهایِ سخت
بگشود

نوشته اند که در بدست آوردنِ یکی از آنها که نامش دره
بود رنجهایِ بسیار کشید و پادشاهانِ همسایه از رهگزرِ سختیِ
راه هرگز آهنگِ آنجا ننموده بودند و مردمِ آنجا آزاد و خودسر
میزیستند

ابراهیم فرمود تا چند هزار تبردار همه جا پیشاپیشِ لشکر
راهها را از درختانِ انبوه پاک میکردند و چون نوغانِ
بارشِ هند نیز فرارسیده بود سه چهار ماه کشید تا لشکر
بر آن سرزمین فرود آمد

چون آنجا را گرفتند آشکار شد که بومیانِ آنجا از نژادِ

مردمِ خراسان بوده اند که افراسیاب از هرزگیِ آنها به تنگ
آمده همهٔ آنها را شهربدر ساخته بود و آنها همه جا آمده تا بدانجا
رسیده رختِ زندگانی گسترده اند و اینها که از نژادِ آنان
بوده اند مانندِ هندوان بت پرستی می نمودند
باری ابراهیم با سد هزار بندهٔ نکورخسار و زروگوهرِ بی شمار
روی بغزنین نهاده آنجا در سالِ چهار سد و نود و ۴۹۲
دوِ تازی و یکهزار و نود و هشتِ فرنگی درگزشت ۱۰۹۸

درخویِ او

گویند سلطان ابراهیم بسیار خداترس و پرهیزکار
بود هرگز پیرامونِ کاری که در یوس ناروا بود نگشت هر
سال سه ماه روزه میگرفت چند خامه را خوش مینوشت
بینوایان را نجواسته مینواخت و زیردستان را با
فروتنی پیش میآماد ازرقیِ سخن پیوند و ابوالفرجِ رونی

غزنویان مسعودِ دوم

از ستایش گرانِ نامورِ گاهِ او بودند چهل سالِ پارسی یا گماشتش
چهل و دو سالِ تازی کشور راند چهل پسر و سی و شش دختر
از او بجای ماند

مسعودِ سوم

پورِ دومِ ابراهیم چون پای بر اورنگِ سروری گزاشت
داد و دهش آغاز نهاد و کسیرا از بخشش خود بی بهره نگزاشت
نان پاره هائیکه پدرش بنامِ پادشاهان و بزرگانِ دور
و نزدیک کرده بود همه را جاوید ساخت و بر هر آئینی که
از نو نهاده بودند و بیرون از دادگری بود خامه کشید و آئین هائی
پسندیده که رهنمونِ آسایش و آزادیِ مردم بودند
از نو درمیان آورد خواهرِ سلطان سنجرِ سلجوقی را که نامش
مهدِ عراق بود بزنی گرفت طغان تگین را به هندوستان
فرستاد او از رودِ گنگ بگزشت و زمینِ پهناوری بر کشور های

هندیِ غزنین بیفزود و لاهور را پای‌تختِ کشورهایِ هند
ساخته بغزنین بازگشت
۵۰۸ مسعودِ سوم در سالِ پانصد و هشتِ تازی و یکهزار
و ۱۱۱۴ و یکصد و چهاردهِ فرنگی پس از شانزده سال شهریاری
رخت از گیتی برون کشید

ارسلان شاه

بجز یکی از داستان‌نویسان که نوشته‌است پس از
مسعود پسرِ او شیرزاد نام افسرِ غزنین بر سر نهاد و پس از
یکسال پادشاهی برادرِ او ارسلان اورا کشته تخت
از و بگرفت همه برانند که ارسلان شاه پورِ مسعود پس
از پدر دارایِ تخت و دیهیم گشت مگر درین سخنی
نیست که تا دستش بکار و بارِ خسروی بند شد سرِ
ستمگری بلند کرد و همهٔ برادرانِ خود را از پای درآورد

بجز بهرام که از جنگِ بیدادِ او گریخته بسنجر پناه برد سنجر
گردِ دلداریِ خواهرزادهٔ خود برآمد و برایِ آگهانیدنِ ارسلان از
روی بغزنین نهاد مگر از رهگذرِ خواهرِ خود اندیشناک بود و
نمیدانست که چگونه رفتار بکند که مایهٔ پشیمانی نگردد تا دریست
که نامهٔ ازوی باو رسید و ازآن آشکارا شد که وی نیز
از بیدادِ ارسلان که چندین پسرانِ ویرا پیشِ چشمش
از پای درآورد دلِ بریانی دارد پس با دلِ آسوده خود را
بغزنین رسانید ارسلان با لشکری آماده و یکصد و شصت
زنجیرِ پیل اورا بیک فرسنگیِ شهر پیشباز نمود و پس
از ناوردِ سختی تابِ ایستادگی نیاورده به هندوستان
گریخت سنجر چهل روز در غزنین مانده پس بهرام را بر
تخت نشاند و خود سویِ خراسان راند ارسلان چون
از بازگشتِ سنجر شنید با لشکرِ هندوستان بغزنین شتافت

بهرام از سرِ راهِ او برخاسته بباميان گريخت سنجر سپاهِ خراسان را بياريِ او فرستاد تا او رفته ارسلان را شكست داد و تخت را داور شد ارسلان از آن شكست بميانِ افغانان گريخت لشكرِ خراسان دنبالِ او رفتند و اورا گرفتار كرده به بهرام سپردند پس بفرمانِ بهرام كشته شد سه سال دستِ شهرياريش بنابكاري گشاده بود

بهرام شاه

چون بجايِ برادر ديهيمِ پدر برسر گزاشت چند بار بهند وستان تاخت نخستين بار بگوشمالِ گردنكشانِ لشكرِ لاهور كه دست نشاندهٔ برادرش ارسلان بودند پرداخت و گماشتگانِ خود را بركار كرده بغزنين شد

باز چون شنيد كه سپهسالارِ لاهور لشكرِ فراواني از ايراني و تازي و افغان و خلج فراهم نموده راهِ خودسري پيش

گرفته است بهند تاخت و با او جنگیده نابودش ساخت و
سالار حسین پورِ ابراهیم را سپه سالارِ آن کشور گردانیده
بغزنین رفت

بهرام شاه در آغازِ شهریاری روزگارِ خودرا بهم نشینیِ
دانشوران میگزرانید و هرگونه رفتاریکه شایستهٔ پادشاهٔ
بزرگِ دادگرِ بخشندهٔ بود از او هویدا میگشت چنانکه سنائی
و نظامی و حسنِ غزنیتی که در روزگارِ او بوده اند نامه ها بنامِ
او نوشته اند مگر در انجامِ کار کردارِ ناپسندی از دستِ
اَو سرزد که هم مایهٔ تباهی و بدنامیِ خودش شد و هم
به درافتادنِ خانه اش و کوتاه شدنِ دستِ نژادش
از پادشاهی کشانید

دامادِ خود قطب الدین محمدِ سوریرا که فرماندهِ غور بود کشت
سیف الدینِ سوری بکین خواهیِ برادر آهنگِ غزنین نمود

بهرام شاه ناگزیر روی بگریز نهاد و در کوهستانهای خاوری
پنهان شد
مردم غزنین درِ مهربانی و یاری کوفتند و بجاروبِ
چاپلوسی هرگونه گردِ رمیدگی که در دلِ سیف الدین از
رهگذرِ آنها بود یکباره روفتند
سیف الدین بافسونهایِ مردمِ غزنین و برفتارهایِ خوشِ
خودشان که در جایِ آنها هویدا میساخت فریفته شد
و از مردمِ غزنین آسوده دل گشته برادرش علاء الدین را
با بیشترِ بزرگانِ لشکر بغور فرستاد و خود در غزنین بماند
چون زمستان رسید و راهِ آمد و شدِ غور بسته گردید مردم
غزنین که با بهرام شاه در نهان راه داشتند اورا بغزنین خواندند
سیف الدین چون شنید که بهرام شاه با سپاهِ آماده
نزدیکِ غزنین رسیده است خواست که از پیش

برخیزد مردم غزنین نگذاشتند و پیمان بستند که تادم واپسین
برای او جانبازی کنند مگر چون هردو لشکر بیرون غزنین
بهم رسیدند از گرد او پاشیدند سیف الدین با چند تن از
غوریان تنها ماند پس اورا گرفته نزد بهرام شاه بردند
بهرام شاه بغزنین درآمد و فرمود تا روی سیف الدین
را سیاه کرده برگاو لخت ناتوانی نشاندند و در کوچه ها
و بازارهای غزنین گردانیده با خواری بسیار در شکنجه کشیدند
و سرش را نزد سنجر فرستادند مجدالدین وزیر اورا
نیز دار زدند

چون این آگهی بعلاء الدین رسید جهان روشن در پیش
چشمش تیره و تار گردید و با لشکری توانا بکینه جوئی خون
برادر بغزنین شتافت ازینسوی بهرام شاه یک ایلچی نزد
او فرستاده پیام داد که اگر میخواهی گرد دودمان پادشاهان

غور بسپهرِ نابودی نه پیوندد از همسان ره که آمدی برگرد و
اندیشهٔ این سوی مکن که هرگونه سامانِ برکندنِ ریشهٔ ترا آماده
در دست دارم و خود با سپاهِ گرانی در پیِ ایلچی روان شد
علاء الدین پاسخ راند که مرا بکشورِ تو چشمداشتی نیست آنچه
مرا بجنگِ تو وا داشته است این است که از رویِ
آزمایشی که از خویِ روزگار بدستِ من آمده میدانم که تو
از من شکست خواهی خورد زیرا که تا جهان بوده جهان بانان همیشه
با یکدیگر پیکار نموده اند و یکدیگر را گرفتار ساخته اند مگر آزار بهم
نرسانیده اند و هیچگاه از دست آنها در جایِ یکدیگر
آنچنان کاری که تو با برادرِ من کردی سر نزده مگر آنگاه که روزِ کارِ
بزرگیشان بسر رسیده و بختِ تختشان برگشته باشد
سرانجام کارِ ایشان بچالش کشید و پس از ناوردِ
بیمناکی که نزدیک بود پایِ غوریان از جای در رود با مردی

و دلاوریِ سترگی ایستادگی نمودند شکست بلشکرِ غزنین
افتاد و دولت شاه پورِ بهرام شاه که نوجوانِ دلاور و سپه
سالارِ لشکرِ پدر بود کشته شد بهرام شاه به هندوستان
گریخته آنجاها از فشارِ رنجهائی که خود بدستِ خود برایِ خود
خرید و از بسیاریِ اندوهِ مرگِ فرزندش در سالِ ۵۴۷
پانسد و چهل و هفتِ تازی و یکهزار و یکسد و پنجاه و دوِ ۱۱۵۲
فرنگی پس از سی و پنجسالِ تازی یا سی و چهار
سالِ پارسی که بپادشاهی گزراند بمرد
اگرچه دل گواهی میدهد که آنچه علاءالدین باغزنین و
مردمش پس از گرفتنِ آن کرد مانندِ سوزاندنِ
آن که درآن روزها نخستین شهرِ آسیا بود و کشتارِ
مردان و زنانِ آن که با ساز و آواز دنبالِ سیفالدین
سوری افتاده رسوائیها بسرِ او آورده بودند و ویران نمودن

بهرام بنیادی که از نشانهای پادشاهانِ غزنین بود از آنروی کرد که از آن گروه آن گونه رفتارِ زشت با برادرانش شده بود مگر آن بدنامیِ جاوید که از کردارِ خودش داغ چهرهٔ داستانِ زندگیِ او شد بهزار فشار سیاه‌تر است از آنکه بهرام شاه بر سرِ نامِ نیکِ خود آورد

خسرو شاه

و جابجا شدنِ تختِ البتگین از غزنین به لاهور

پورِ بهرام چون پدرش بمرد از ویران شدنِ تختگاهش شنید بلاهور رفته آنجا را پای تخت نمود باجگزارانِ هندیِ او اورا با جوششِ فراوان و دلگرمیِ بسیار پذیرائی نمودند و از اینکه پای تختِ پسرانِ سبکتکین یکباره به هند آمد و از داشتنِ پادشاهانِ خود در مرز و بوم خود خوشدلی آشکار کردند

اگرچه پارهٔ نوشته‌اند که بهرامشاه در غزنین مرد و خسروشاه
همانجا به تخت برآمد و با علاءالدین که براو تاختن آورد جنگیده
شکست خورد پس ازآن زنان و فرزندانِ خودرا برداشته
به لاهور آمد

مگر این گفتار را فروغی نتوان داد زیراکه علاءالدین با بهرام جنگ
کرد و اورا شکست داده و آواره گردانیده یکسر بغزنین شد
و تا آنجا رسید کشتار آغاز و هرچه بود و نبود در هفت روز
آتش زده ویران نمود چنانچه بعلاءالدینِ جهانسوز فرنامیده شد
وازآنجا روانهٔ فیروزه‌کوه شده چندی بباده‌نوشی گزرانید
و سرگزشتِ آن روزهایِ او در داستانِ پادشاهانِ غور
نوشته خواهد شد

و این نیز که نوشته‌اند از لاهور لشکر بغزنین کشید و علاءالدین
از پیش برخاسته خواهانِ آشتی شد و خسروشاه بپشت‌گرمی

سنجر نه پذیرفت و پس از آنکه سنجر بدستِ غزان گرفتار
شد علاءالدین بغزنین روی نمود و خسروشاه بلاهور برگشت
نباید درست باشد زیراکه سنجر چهار سال در چنگِ غزان
گرفتار بود یک سال پس از رهائی مرد و مایهٔ نیسالِ او را
(سالِ مرد) یافتند و آن پانصد و پنجاه میشود و بهرام در
سالِ پانصد و چهل و هفت که سه سال پیش از مرگِ
سنجر بود بمرد ازینروی هنگامیکه خسروشاه بتختِ لاهور
برآمد سنجر بدستِ غزان گرفتار بود پس خسروشاه به
پشت گرمیِ کدام سنجر لشکر از لاهور به غزنین کشیده و
سر از آشتی کردنِ با علاءالدینِ جهانسوز باززده باشد
مگر اینکه گفته شود که خسروشاه در سالِ پانصد و چهل و ۸
که شنید سنجر رها گردیده بامیدِ یاریِ او بغزنین شد
و چون آنجا رسید آوازهٔ مرگِ او را شنیده باز بلاهور برگشت

خسروشاه در سالِ پانسد و پنجاه و پنج تازی و یکهزار و ۵۵ه
یکسد و شصتِ فرنگی در لاهور چشم از تختِ غزنین پوشید و ۱۱۶۰
هفت سال و چیزی پادشاهی کرد

خسرو ملک

در لاهور بجایِ پدر بر تختِ فرمانهی نشست همهٔ
کشورانیکه پیش ازآن بدستِ سپه‌کشانِ غزنین گشاده
شده بود زیرِ فرمان آورد گردِ دلداریِ بزرگ و کوچک
برآمده خرد و بزرگِ زیردستان را در پیرویِ فرمانِ خویش
خوش داشت غزنین نیز بدستِ چاکرانِ او گشاده شد و زیرِ
فرمانِ او بود تا در سالِ پانسد و شصت و هفتِ تازی
که غیاث‌الدینِ غوری ازگماشتگانِ او بازگرفت
مگر شهاب‌الدین محمدِ غوری بگرفتن و داشتنِ غزنین بسنده
نکرده چشم بر کشورانِ هندیِ پسرانِ سبکتگین نیز دوخت

تخت همهٔ افغانستان را تا پیشاور و ملتان و سند بدست آورد پس در سالِ پانصد و هفتاد و ششِ تازی ۵۷۶ھ و یکهزار و یکصد و هشتاد و یکِ فرنگی ۱۱۸۱ء با لشکر آراسته بلاهور آمد خسرو ملک دژگزین شد شهاب الدین دید که کلیدِ گشادنِ دژ از هیچ روی پدیدار نیست با خسرو ملک آشتی نمود و فرزندِ او ملکشاه را که کودکِ خردسال بود گروی گرفته برگشت

چهار سال پس از آن باز یورشی برد و کامیاب نشد تا در سالِ پانصد و هشتاد و دوِ تازی ۵۸۲ھ و یکهزار و یکصد و هشتاد و ششِ فرنگی ۱۱۸۶ء رنگِ شگفتی برانگیخت و بآنچه دلش میخواست رسید

نامهٔ دوستانه بخسرو ملک بنگاشت و نوشت که ملکشاه جوان شده آرزوی دیدارِ پدر دارد و من اینک او را

به نزدِ شما میفرستم

درپیِ نامه ملکشاه را با ارمغانهایِ گوناگون روانه لاهور ساخت و بزرگانی که برنگاهبانیِ او گماشته بود فرمود که اورا باهستگی برند و در راه اورا بباده‌نوشی وادارند و در هر فرودگاهی یکروز و دوروز بمانند

ازینسوی خود با بیست هزار سوارِ یکه‌تاز از راهِ دیگر ایوار وشبگیر نموده و پیش از رسیدنِ ملکشاه بدآنجا رسیده ارکِ پادشاهی راگردگرفت خسروملک چون از هیچ سوی گریزگاهی ندید خودرا سپرد او نمود و شهریاریِ خانهٔ غزنین در هندوستان نیز بهمین جا انجام یافت بیست وهفت سال برتختِ لاهور فرمان راند

در بنیادِ خانهٔ پادشاهانِ غور

آنچه نویسندگانِ کارهایِ جهان دربارهٔ بنیادِ خانهٔ غور نوشته‌اند

همانندِ یکدیگر نیستند برخی سوری نامی را که همگاهِ شاهانِ خانهٔ روی کرو پسرش آن محمدِ سوری بوده که بدستِ محمود گرفتار شده خودرا از مکیدنِ نگینِ زهرآلود کشت به بیست و پنج یا بیست و نه پشت به دهاکِ ماردوشِ تازی میرسانند و نام نیاکانِ او را یک بیک یاد مینمایند مگر دستاویزِ استواری که رهنمونِ راستیِ گفتارِ آنها بتواند شد درکار نیست

و پارهٔ برآنند که سلطان محمودِ غزنینی پس از فروشدنِ محمدِ سوری پسرِ او ابوعلی را بجایِ او نشاند و او چون سر از فرمانِ محمود باززد محمود عباس پورِ شیث پسرِ محمدِ سوریرا که برادرزادهٔ ابوعلی بود بجایِ او برگماشت

عباس با سلطان ابراهیم بهمزد و در جنگ بچنگِ لشکرِ او افتاد و فرمانفرمائیِ غور بدستِ فرزندش محمد آمد

در بنیادِ خانهٔ پادشاهانِ غور

و او فرمانِ شاه را چاکری نمود تا درگذشت پسرِ او قطب‌الدین محمد
حسین که بسیاری او را نیایِ بزرگِ پادشاهانِ غور میدانند
جایِ پدر گرفت و در کارزاری از زخمِ تیری که از لشکرِ دشمن
بچشمش رسید چشم از جهان فروپوشید
و پسرِ او سام از دژخوئیِ پادشاهانِ غزنین به بندر گریخت
آنجا پیشهٔ بازرگانی پیشگرفته در اندک روزگاری پولِ بسیاری
بهم بست و خواهانِ بازگشتِ زادبوم شد با زن و فرزند
بکشتی نشست کشتی شکست و همه در گرداب فروشدند
مگر پسرِ او عزالدین یا اعزالدین حسین که بخواستِ خدا
و دستیاریِ تختهٔ پارهٔ تندرست بکنار رسید گویند شیری
هم که در آن کشتی بود بهمان تختهٔ آویخت و تا سه شبانروز
در دریا همراه مهربانِ او بود تا چون بخشکی رسیدند بسوئی
بگریخت حسین سیاهیِ شهری از دور بدید چون بدانجا رسید

داستانِ ترکتازانِ هند

شب بود در بازاری بخفت گزمه‌ها بگمانِ آنکه دزد است
اورا گرفته بزندان بردند بهفت سال برنجِ زندان گذرانید
تا فرماندهِ آن شهر بیمار شد و برایِ بهبودیِ او
برهائیِ زندانیان فرمان رفت و او نیز آزاد شد حسین
از آنجا روی بغزنین نهاد در راه دوچارِ راهزنانی شد
که گرد و برِ غزنین را تاخته بودند و سلطان ابراهیم غزنینی یکدسته
سوار برایِ گرفتنِ آنها نامزد فرموده بود آنها چون حسین را
جوانِ بلندبالا و تهمتن یافتند اورا اسب و سازِ جنگ داده
از همراهیِ او یکی بر شمارهٔ خود افزودند در همان شب گماشتگانِ
ابراهیم بر آنها دست یافته همه را بسته نزدِ او بردند شاه
فرمود تا همه را روبرویِ او گردن زنند چون دژخیم
دست به بستنِ چشمِ حسین گشاد حسین آهی از دل برکشید
و سخنانی بر زبان راند که دلِ اورا بدرد آورد دژخیم سرگذشتِ

در بنیادِ خانهٔ پادشاهانِ غور

اورا شنیده بسرکردهٔ خود بازگفت و او آنرا بپایهٔ تختِ بلندِ
خسروی گزارش نمود شاه حسین را پیشِ خود خواند و
چگونگی را بپرسید و چون همهٔ سرگزشتِ حسین را بشنید
و دانست که او دیروز براه‌زنان پیوسته بود اورا بخشید
وبجامه‌هایِ سرافرازی خوشنودش نموده دربانِ خویشش ساخت
و دخترِ یکی از خویشانِ خودرا باو داد حسین روزبروز کارش
بالاگرفت تا در روزگارِ مسعود پورِ ابراهیم که فرمانِ پادشاهی
غور یافت برخی نیز اعزالدین حسین را فرزندِ بی میانجیِ قطب
الدین حسین میدانند

باری هرچه باشد درین سخنی نیست که نیاکانِ پادشاهانِ
خانهٔ غور از کهن‌ترینِ تیره‌هایِ افغان بوده اند که سالهای
دراز درآن سرزمین بزرگی نموده اند و ازرویِ داستان
هیچگاه زیردست نیز نشده اند تا چندسال پس از

کشته شدنِ یزدگرد که بدستِ لشکرِ تازی بکیشِ اسلام نیز در آمدند

اعزالدین حسین را از شکمِ زنی که از شاهزاده خانمانِ
خانهٔ غزنین داشت هفت پسر پدید آمد که آنها را هفت اختر
گردنده نیز گفتندی نخستینِ ایشان فخرالدین مسعود دوم
قطب الدین محمد که دامادِ بهرام شاه بود سوم شجاع الدین علی
که در جوانی در پرید چهارم ناصرالدین محمد پنجم سیف الدینِ
سوری ششم بهاءالدینِ سام هفتم علاءالدین حسین
و چون بپادشاهانِ خانهٔ غزنین و سلجوق کوچکی مینمود زندگی
خود را ببزرگی و آسایش گزرانید تا جهان را پدرود گفت
پسرانِ او که هفت برادران بودند پس از روزگاری که چون
خوشهٔ پروین فراهم ماندند مانندِ دخترانِ لاش از همدگر
جدا شدند با دو سه تن از آنها که بپادشاهیِ بامیان

و بدخشان دزمینِ داور نامور شدند مارا کاری نیست زیراکه
به هند نیامدند و ازآنها که باندیشهٔ ما بستگی دارند
اگرچه نخستینِ شان شهاب الدین است گرچون پیوستگیِ
آنچه اورا به هند کشید به قطب الدین است از قطب‌الدین
آغاز میشود

قطب‌الدین محمد

پادشاهِ غور و دامادِ بهرام‌شاهِ غزنینی بود شهرِ فیروزه کوه
را بنیاد نهاده تختگاهِ خود ساخت برایِ شکارگاهِ ویژهٔ خویش
زمینی را باندازهٔ دو فرسنگِ چهارگوش از دوسوی دیوار
کشیده درگوشه وکنارِ آنها کاخهایِ شاهانه برافراشت ودستگاهی
خسروانه بهم‌بست راست یا دروغ بهرام‌شاه را آگهانیدند که
قطب الدین سرِ پای‌نهادنِ برتختِ غزنین دارد بهرام‌شاه
بآمدنش فرمانداد وچون او بپایهٔ تخت رسید گرفتارش

نمود و چیز خورش کرد

سیف الدینِ سوری

همراهِ برادرش از غور بغزنین رفته بود آنجا تا بخت برادرش را برگشته دید بفیروزه کوه شتافت و با لشکری آماده بغزنین برگشت بهرام شاه تابِ برابری نیاورده بسوی هند گریخت و چنانکه در سرگذشتِ بهرام شاه گزارش رفت سیف الدین پس از برآمدنِ بتختِ غزنین گولِ شهرنشینان را خورده برادرِ خود بهاء الدینِ سام را با لشکر بغور فرستاد و بدبختانه او و وزیرش مجدالدین بدستِ بهرام شاه که بخواهشِ مردمِ غزنین از سوی هند بازگشت پس از رسوائیها کشته شد

علاء الدین

چون بهاء الدینِ سام از پیشگاهِ برادر فرمانِ والائی یافت و با سپاهِ بالائی به فیروزه کوه شتافت هنوز آنجا زمستانرا

بسر نبرده بود که آگهیِ جانگدازِ برادرِ خود سیف‌الدین را شنید
و با آنمایه سرگرمی و جوشش بفراهمیِ سپاهِ کینه‌توش پرداخت
که از بیماریِ آبله فروشد علاءالدین همان لشکر را برداشت
و درفشِ خونخواهی بکینه‌جوئیِ خونِ بیگناهِ برادر بسویِ غزنین برافراشت
و چنانکه گفته شد بغزنین دست یافت و آن شهرِ آراسته
را در یکهفته تودهٔ خاکستر ساخت و بجز ازانِ محمود و مسعود و
ابراهیم آتش بگورِ همهٔ پسرانِ سبکتگین کشید و استخوان
همه‌شان را سوخته ساخت ازآنجا بپارهٔ شهرهایِ خراسان
دست‌اندازی کرده روی به فیروزه‌کوه نهاد و چندی درآنجا
بنوشش گزرانی پرداخت برادرزادگانِ خود غیاث‌الدین محمد
و شهاب‌الدین محمد پسرانِ بهاءالدینِ سام را نخست فرماندهی
کشوری بداد پس ازآن ازایشان بدگمان شده هردو را دربند
نهاد و چون خودرا بیش ازآنکه در دل داشت توانا دید دست

دست از فرستادنِ اندک پیشکشی که هرساله نیاکانِ او به پادشاهانِ سلجوق میفرستادند بازکشید و بلخ و هرات را از گماشتگانِ سنجر بچنگِ خود درآورد ازپیشروی کارش با سنجر بجنگ انجامید و درکارزار بدستِ لشکرِ او گرفتار شد سنجر نخست اورا زندان کرد و چون شنید که مردِ سخندانِ دانشمند و چامه سرایِ سخن پیونداست و در شیرین زبانی و شگفت گفتاری یکتایِ روزگارِ خود است اورا پیشِ خودخواند وپس از چندروزی با دلی خوش بکشورِ خویشش فرستاد و اوبفیروزه کوه آمده روزگاری بخوشی و آسایش گزراند تا در سالِ پانسد و پنجاه و یکِ تازی و یکهزارو یکسد و پنجاه و ششِ فرنگی ۵۵۱ / ۱۱۵۶ که کالبدش از جامهٔ جنبش برهنه ماند

سیف الدین محمد

پورِ علاء الدین چون در شهرِ فیروزه کوه پای برتختِ غور گزاشت

غوریان سیف‌الدین محمد

نخستین کاریکه کرد این بود که بند از غیاث‌الدین و شهاب‌الدین که اورا معزالدین نیز میگفتند برداشت و آنها را بفرمانفرمائیِ کشوریکه پیش داشتند برگماشت دستِ بخشندگی باز وداد و دهش آغاز نمود از خوبیهائی که در سرشتِ او بود و نیکوئیهائی که در کنش داشت در روزگارِ او یکتن از بازیافتِ سود گونه بی بهره نماند و زیانی بجانی نرسید هرکه بدرگاهش روی نهاد اورا بدانچه درخواهِ او بود فرمان داد هیچیک ازکارهائیکه بدستِ او از درِ هستی درآمد در درستیِ خوی و راستیِ منش کمتر از آن نبود که دربارهٔ برادرزادگانِ پدرِ خود نمود اگر روزگارِ پادشاهیِ او تادیر کشیدی گلِ چهرهٔ کارِ زیردستان رنگِ دیگر پذیرفتی و باغِ آرزویِ امیدوارانرا گلهایِ خندان شگفتی گر از رهگذرِ خشمیکه از دیدارِ ناگواری بروچیره شد تخمِ دشمنی در دلِ یکی از چاکرانِ کینه‌جویِ خود کاشت و جانِ گرامیِ خودرا برسرِ

داستانِ ترکتازانِ هند

آن کار گزاشت و در آغازِ خسروی از پای درآمد گویند روزی
در بارگاه چشمش افتاد بر یکی از سرداران خود که از سر تا پایش
آراسته بود بزیورهای گوهرنشانِ گران بها که همه از آنِ زنِ خودش
بود که پس از گرفتار شدنِ پدرش بدستِ لشکرِ سنجر از
تنش و بر وی کشاده لختش کرده بودند
سیف الدین از دیدنِ آنها بیتاب شد و رشتهٔ شکیبش
چنان گسیخته گشت که اورا از دستِ خود گشت برادرِ آن
مرد ابوالعباس نامی آن رفتار را دید و در آندم دم نزد خشم خود
فروخورد و آن کینه در دل گرفت و در کشیکِ بزنگاهی بود
تا هنگامیکه سیف الدین را بر درهٔ غزنین با غزان سرگرمِ
کارزار دیده نیزهٔ به پهلوی اوزد و او از اسب فرو غلتید چشمِ
یکی از ترکان بکمر شمشیرِ زرنگارِ او افتاده دیدهٔ آز بدان دوخت
وخواست که آنرا از میانش بگشاید چون تنگ بود دست ندا

آن ترک خواست که با کارد آنرا ببرد شکمِ سیف‌الدین را نیز بدرید و مرغِ روانش دردم بسویِ آسمانِ برین پرید یک سال و اندی داورِ افسر بود

غیاث الدّین

در سالِ پانسد و پنجاه و دوِ تازی و یکهزار و یکسد و پنجاه و ۵۵۲ هفتِ فرنگی در شهرِ فیروزه‌کوه بتختِ غور برآمد و ۱۱۵۷ لگامِ بندوبستِ کارهایِ کشور را بدستِ خود گرفت و برادرِ خود شهاب‌الدین محمد را در شهریاری انبازِ خود نموده افسارِ همهٔ کاروبارِ لشکر را بدستِ او داد و اورا به تکیاباد فرستاد گویا گوشمالِ روزگار آن هردورا بنوایِ راست پیش از آن کوک کرده بود که پس ازآن آن دو برادر چنان همدردانه در انجام دادنِ کارها کوشیدند که گفتی اندیشه‌هایِ درونیِ ایشان مانندِ تارهایِ برونیِ چنگ بی میانجیِ گفتگو هم‌آهنگ بودند

هرچه او میخواست این میکرد هرچه این بدل میگذراند او بر زبان
میراند گویند یکی از برادر یا برادرزادگانِ پدرِ ایشان که داورِ
زمینِ فراخی بود از سویِ خاوریِ بلخ تا نزدیکِ سرچشمهٔ
رودِ بکتر و تختگاه به بامیان داشت که درآن روزها تخارستانش
مینامیدند تا شنید که سیف الدین درگذشت لشکر به
تختگاهِ او کشید و این دو برادر اورا پیشباز نمودند چون
هردو سپاه روبرویِ هم شدند جنگِ خونریزی دست داد
و او روی بگریز نهاد چون ایشان اورا هراسان وگریزان
دیدند هردو بی آنکه یکی از اندیشهٔ دیگری آشکار آگاه شده باشد
از اسب هایِ خود پیاده شدند و دویدند که پایِ اورا ببوسند
و چون نزدیک باو رسیدند آنمایه فروتنی وانمودند که او پنداشت
ایشان اورا ریشخند میکنند یا میخواهند اورا بفریبند
برایِ آنکه گرفتارش کنند مگر چون دید که سامانِ گرفتاری فراهم

است و سوارانِ لشکرِ ایشان از هرسوی گردِ اورا گرفتند لگامِ کشید
وخودرا سپردِ ایشان کرد مگر آنچه اندیشیده بود دور از راستی
نمود زیراکه ایشان باز هم پائین کوچکیِ خودرا باو وانمود کروند و اورا
باپایانِ سامانِ بزرگی به تختگاهِ خودش رسانیدند و او دارایِ
افسرِ آن سامان بود تابمرد و کشورِ او پس از دوسه پشت
مانندِ کشورانِ برینی و باختریِ ایشان بدستِ خوارزمشاهیان افتاد
تا پنجسال سرگرمِ اینگونه خانه‌جنگیها بودند پس ازآن پرداختند
بکارِ کشورهایِ همسایه

درآنمیان خانهٔ سلجوق سرنگون شد غیاث‌الدین بخشِ خاوری
خراسان را بیفزود و شهاب‌الدین از تکیاباد تا بزنگاهی بدستش
میآمد یورش بغزنین برده با فرمانفرمایانِ آنجا که گماشتگانِ
پسرانِ سبکتکین بودند زدوخوردی مینمود تا در سالِ پانصد
و شصت و هفت که غیاث‌الدین از فیروزه‌کوه آهنگِ غزنین نمود

و برادر را نوشت که او نیز از تکیاباد با لشکرِ خود روی بدآنجا نهد
غیاث‌الدین پیش از آنکه لشکرِ تکیاباد برسد غزنین را از چنگِ
کسانِ خسرو ملک رها ساخت و آنجارا بشهاب‌الدین داد
بغور برگشت و فیروزه‌کوه و غزنین و هرات را نشستگاهِ خسروی
ساخت و نمازخانهٔ شاهانه در هرات بنیاد نهاد پس از آن
شهاب‌الدین در روزگارِ پادشاهیِ برادرِ خود بفرمانِ او
در سالِ پانصد و هفتاد و دوِ تازی و یکهزار و یکصد و هفتاد
و ششِ فرنگی تا سالِ پانصد و نود و دوِ تازی و یکهزار و
یکصد و نود و پنجِ فرنگی یازده بار یورش به هندوستان
برد و آنجا را نیز از بچه‌گانِ سبکتکین تهی نموده پادشاهیِ برادر
خودرا روانی داد و در هندوستان از شهریاریِ پیروانِ
کیشِ تازی چنان بنیادِ بلندِ استواری نهاد که با آنکه
بدستِ انگریزان ویران شد هنوز پارهٔ از کاخهایِ کوچکش

۵۷۲
۱۱۷۶

برپاست و در روزگارِ پادشاهیِ خود نیز دو بار تا ملتان و پنجاب آمد

یورشِ نخستین

در سالِ پانسد و هفتاد و دوِ تازی و یکهزار و یکسد و ۵۷۲ه
هفتاد و ششِ فرنگی بملتان تاخت آنجا را بگرفت و ۱۱۷۶ف
روی به یوچ نهاد و آن شهری بود بر کنارِ آمیزگاهِ رودهای
پنجاب و آبِ سند راجهٔ آنجا دژنشین شد شهاب الدین
آنجا را گردگرفت و فریبی بکاربرد که راجه بدستِ نزدیکانِ
خودش کشته شد و شهاب الدین آن شهر را گرفته
از آنجا کامیابانه به غزنین برگشت

یورشِ دوم

دو سال پس از آن بملتان و یوچ رفت و از آنجا از راهِ ریگستان
به گجرات شتافت فرمانفرمائیِ آنگاهِ آنجا را رای بهیم دیو داشت
که از نژادِ بیرم دیو بود شهاب الدین را پیشباز نمود و چنان

لشکرش را بهم درشکست که اورا ناگزیر بگریز ساخت شهاب‌الدین
با همان مایهٔ زیانی که به محمود هنگامِ بازگشتِ از گجرات رسید
بغزنین بازگردید

یورشِ سوم

یکسال پس از آن به پیشاور تاخت و آنجا را بدستِ یکی از بزرگان
درگاهِ خود سپرده به غزنین واپس شد

یورشِ چهارم

یکسال پس از آن لشکر به لاهور کشید خسرو ملک که پیش از
آن خود از آسیبِ شورشهای راجهٔ دهلی و دیگر راجگان
همسایه و نیز از رهگذرِ دوشمان پیشگی و دودلی سردارانِ
افغان که همراهش بودند در کشمکشها افتاده ناتوانیِ بسیار
در پیکرهٔ کارهایش راه یافته و پایهٔ شهریاریش سست شده
بود چون از رسیدنِ لشکرِ غور آگهی یافت در چهار دیوارِ لاهور

پناه گرفت و پیغام آشتی به شهاب الدین فرستاد و برای
نگهداشتِ پیمان فرزندِ کوچکِ خود ملکشاه نام را با یک زنجیرِ
پیلِ سپید که از آن بهتر نداشت نزدِ او روانه نمود شهاب
الدین از او پزیرفته از گردِ لاهور برخاست و بغزنین برگشت

یورشِ پنجم

سالِ دیگر لشکر به سند کشید و همهٔ کشور را تا کناره های دریا
فراچنگِ خویش آورد و با خواستهٔ بسیار بغزنین رفت

یورشِ ششم

در سالِ پانصد و هشتاد باز به لاهور رفت و خسرو ملک
تابِ ستیز نیاورده دوباره دژگزین شد شهاب الدین گرد
و برِ لاهور را تاخت نمود و دژِ سیالکوت را یا از نو بنیاد
نهاد یا دهکدهٔ کوچکی بوده آنرا بزرگ و استوار ساخت
و سرداری را با آنمایه لشکر و ساز و سامانِ جنگ

که نگاهبانیِ آنجا را بتواند کرد برآن گماشته روی به غزنین نهاد

یورشِ هفتم

شهاب الدین را آگهی دادند که پس از بازگشتِ او خسرو ملک گروهِ کهکر و دیگر کوهستانیانِ آن سامان را گردِ خود فراهم کرده و به سیالکوت بی آنکه کاری از پیش ببرد تاخت نموده کمر بست که خسرو ملک را از میان بردارد مگر چون دید که آن اندازه لشکر که پاسخِ آن کار را بدهد فراهم نمیتواند کرد باو بهمان فریب پیش آمد که پیش ازاین گفته شد

سخنت پیشِ بزرگانِ دربارِ خود چنان وانمود ساخت که از نگهبری باختر زمین هراسان است چنانکه درمیانِ مردم همین گونه چو افتاد و رفته رفته بگوشِ خسرو ملک نیز رسید پس پیغامِ آشتی به خسرو ملک فرستاده فرزندِ او ملکشاه را نیز به لاهور روانه ساخت و بیست هزار سوارِ گزیده آماده نمود که به خراسان

میروم مگر از بیراهه بسویِ لاهور تاخت خسروملک گول خورد و لشکر
خودرا از آمادگی انداخته با تنی چند به پیشبازِ فرزند شتافت که
یکایک شهاب الدین از جائی سربرآورد که میانِ اردویِ او
و شهرِ لاهور بود و شباشب اردویِ اورا گردگرفت خسروملک
چون از هیچروی یاوری ندید تن بآنچه پیش آمد درداد
پارهٔ هم نوشته اند که این کار درخودِ شهرِ لاهور دست داد
اگر این راست نباشد شهاب الدین خسروملک را بردا شته
به لاهوربرد و فرمانده ملتان را بدآنجای خوانده فرمانفرمایِ پنجاب
ساخت و همهٔ بچه گانِ سبکتکین را ازآنجا باخود بغزنین برد
پس همه را نزدِ غیاث الدین به فیروزه کوه فرستاد غیاث الدین
همه شان را درغرجستان بند نمود و آنها آنجا بودند تا در
شورشِ خوارزمشاهی که سربسرکشته شدند

یورشِ هشتم

داستانِ ترکتازانِ هند

چون دلِ شهاب الدین از گردِ اندیشهٔ زادگانِ سبکتکین پاکیزه و آسوده شد چهره کشادنِ هندوستان که از دیر باز زیرِ نگاهِ اندیشه اش بود بدیدهٔ آهنگِ او خودنمائیها کرده اورا آمادهٔ کار ساخت

اگرچه با داشتنِ همچنان سرزمینهایِ لشکرخیزی مانندِ کشورهائیکه میانِ رودِ بکتر و آبِ سند است گرفتنِ هندوستان از راجگانِ پرپولِ کمزوریکه همیشه از دستِ بیگانگان هرکه بوده و از هرکجا که آمده کتک خورده اند کارِ دشواری نبود مگر از رهگذرِ دلیرانِ جنگجویِ گروهِ راجپوت که از روزگارِ نخست تا اینهم همیشه بنمکشناسی و دلاوری روسپید و سربلند شده اند • درآن روزها برایِ راجگانِ هند شمشیر میزدند چندان آسان هم نمی نمود چنانکه در سالِ پانصد و هشتاد و هفتِ تازی $\frac{۵۸۷}{۱۱۹۱}$ و یکهزار و یکصد و نود و یکِ فرنگی با لشکری

آراسته آهنگِ هندوستان نمود و شهرِ تپهنده را از دست
گماشتگانِ راجهٔ اجمیر که نامش پرتهوی بود و بر دهلی نیز فرمان
میراند به تیز جنگی دربود و سرداری را با یکهزار سوارِ نامی بر آنجا
نگاهبان فرموده خواست برگردد که راجهٔ اجمیر با لشکری که گویند
شمارهٔ آن بدویست هزار سواره و پیاده و سه هزار زنجیر
پیلِ جنگی میرسید و همه از گروهِ راجپوت و بسرکردگیِ راجگان
راجپوت بودند سرِ راه براو گرفت در پهنهٔ فراخی میانِ تهانیسر
و کرنال که آنرا تیراوری مینامند آن دو لشکر بهم برخوردند
جنگ درگیر شد لشکرِ شهاب الدین بآئینِ خود دسته بدسته
تازه میشدند یک تیپ پس از دیگری یورش برده میجنگیدند
تا ترکشهاشان از تیر تهی میشد مگر در آن روز نشانهٔ شکستی
در سپاهِ دشمن ندیدند که از تهی شدنِ ترکش اندیشه
نموده بآئین با تیغ و نیزه یورشِ خودرا بانجام رسانند

از انبوهی و خیرگیِ سپاهِ هند و هردسته که برگشت دیگر پیش نیامد و بناگزیر راهِ خود پیش گرفت زیراکه سپاهِ هندو کوشید بشکستنِ هردو پهلویِ لشکرِ غور و شهاب‌الدین که در دلِ لشکرِ خود سرگرمِ چالش بود ناگهان شنید که پایِ هردو بازویِ سپاهش از جای دررفته و دید که همراهِ خودش نیز همان سرداران مانده اند که درگزیدنِ جنگ و تن درندادنِ برفتن لاهور از آغاز بااو هم‌آواز بودند درآن گیرودار چنان دلیریِ شگفتی ازاو آشکار شد که ازکمترکسی شنیده شده شمشیر از نیام برکشید وخودرا زد در دلِ سپاهِ هندو آنهم بجائی که انبوه‌تر وهنگفت‌تر ازآن جائی نبود و خودرا رساند به نزدیکِ پیلِ کهنده‌ی رای که برادرِ راجه و سپه‌سالارِ لشکر و فرمانفرمایِ دهلی بود و زخمِ نیزهٔ بر دهانش زد که ازآسیبِ آن چند دندانش فروریخت وخودش نیز زخمِ گرانی از دستِ

او خورد چنانکه جویِ خون از بر و آستینش روان شد و چیزی
نمانده بود که از اسب فرو غلتد که یکی از پیادگانش به اسبِ
او برجست و اورا در بر گرفته از میانِ پهنهٔ کارزار در برد
و باآنکه لشکرِ هندو سپاهِ غور را تا پانزده فرسنگ
دنبال کردند چشم‌زخمی به شهاب‌الدین نرسید تا بلاهور
درآمد و همراهانش که پراگنده شده بودند باو پیوستند
پس از آبِ سند گزشته نزدِ برادرِ خود به فیروزه‌کوه رفت
و ازآنجا به غزنین خرامید و چندی آنجا بخوشی گزرانی بیارمید
و دربارهٔ شکستی که خورد باکسی از بد و خوب سخنی نگفت
تا از زبانِ خودِشان شنید و دانست که کدام‌ها شان
مایهٔ آن نامردی شده بودند پس آنهارا سزای سخت داد
آبرویشان بریخت چنانکه گویند فرمود تا همه را برخر سوار کرده
و توبره‌هایِ پر از جو بر سرِ شان زده در کوچه و بازار بگردانند

و با چوبشان میزدند تا جو را مانندِ خر میخوردند

یورشِ نهم

شهاب‌الدین پس ازآن شکست اگرچه در آشکاره هیچ رنجش و اندوهی هویدا ننمود شب و روز بآراستنِ بزمِ باده میپرداخت و بشادی و بخوشی خودرا از هرگونه اندیشه‌هاے جانگاه آسوده میساخت مگر در پیشاور با یکی از بزرگانِ غور گفته بود که اگرچه اکنون بکینه‌خواهی میروم بگونه‌ٔ که سرکردهٔ یکسار و ده هزار سوارم از دلیرانِ ترک و تاجیک و افغان همه با خودهاے گوهرنگار و زره‌هایِ از تارهایِ سیم و زر بافته و شمشیرهاے آبدار و نیزه‌هایِ جوشن‌شگاف و کمانهایِ چاچی و تیرهایِ خدنگ و اسبهایِ آموخته و برگستوانهایِ رنگ برنگ و با هرگونه ساز و سامانِ جنگ مگر ازآنروز که آن شکست خوردم تا اینَدم بهیچروی دلم از اندیشه‌هایِ دیگر نیارمیده

و سرم از جوشِ اندوه نرهیده و تنم رویِ بستر ندیده
باری در سالِ پانصد و هشتاد و نهِ تازی و یکهزار و ۵۸۹ ۱۱۹۳
و یکصد و نود و سهِ فرنگی با همچنان لشکرِ آراسته بهمانجا
فرود آمد که شکست یافته بود پریتهوی راجه نیز از آمدنِ او آگاه
شده بود و نوشته ها فرستاده یکصد و پنجاه راجه از راجپوتانه
و سیصد هزار سوارِ راجپوت و سه هزار پیلِ جنگی بهمان
جای اورا پیشباز نمود و پیامبری نزدِ شهاب الدین فرستاده
پیغامهایِ هراس انگیز باو داد شهاب الدین فرستاده اش را
خوشدل ساخته پیامِ بسیار چرب و نرمی که ز مضمونِ زبونی
و بیچارگیِ خودش بود باو باز فرستاد و چنان وانمود ساخت
که چون او از پیشِ خود پای درکاری نمیتواند نهاد و چگونگی
را به پیشگاهِ برادر خواهد نگاشت پس بفرمودهٔ او کار خواهد کرد
راجه از افسانهٔ او سر بیالشِ آسایش گزاشت و سپاهِ

را از آمادگی کارزار بازداشت شهاب‌الدین پیش از برآمدن
سپیده از جوئی که میانِ اردوی او و لشکرِ هندو بود گذشت
و چنان ناگهان درمیانِ آنها ریخت که گمان نتوانستند کرد
که او بدان آسانی و زودی جنبش توانستی نمود مگر باآنکه سراسیمگی
آنها بیش از اندازه بود باز از رهگذرِ افزونیِ شماره چیزی نگذشت
که از دنباله و کناره‌هایِ اردو لشکرِ گرانی فراهم شده خود را به
کمکِ سپاهِ پیشرو رسانیدند و بچهار بخش گشته ازچهار
سوی روی بستیز و آویز نهادند شهاب الدین دید که رنگِ
کار برگشت و چیزیکه نیندیشیده بود نمودار گشت سپاهِ خود را
فرمانِ جنگ و گریز داد و بی‌آنکه بگزارد رشتهٔ پیوستگیِ مردانش
ازهم بگسلد پی‌درپی پس نشست تاآنکه رده‌هایِ دشمن از آئین
افتاد پس سرِ اسب را برگرداند و با دوازده هزار سوارِ یکه
آهن‌پوش همه با شمشیرهایِ برهنه و نیزهایِ تیز بتاراجِ جان

و تنِ مردانِ دشمن بآسیبی تاخت که لرزه بر اندامِ انبوهیِ جنگجویان
انداخت و سرداران دیگر نیز از هرسوی روی بکارزار نهاده بیکدستبرد
همه‌شانرا پراگنده و نابود ساخت فرمانفرمایِ دهلی بابسی سرداران
دیگر کشته برخاک افتادند پرتهوی راجه از میان گریخت اورا دنبال
کرده گرفتار نمودند و بفرمانِ شهاب الدین از جهانِ هستی بیرونش
کردند شهاب الدین دژهایِ آن کشور را بچنگ آورده روی
به اجمیر نهاد چون مردمِ آنجا دست درآوردند کشتارِ بزرگی نمود
بازماندهٔ شمشیر را به بندگی گرفت وکشورِ اجمیر را به پسر
پرتهوی راجه بدادنِ باجِ سنگینی واگزاشته آهنگِ دهلی نمود
گماشتهٔ راجه که درآنجا بود بدادنِ پیشکشِ بسیاری فرمانده‌ی
آنجا را بنامِ خود گرفت شهاب الدین ازگردِ دهلی برخاست و
قطب الدینِ ایبک را که یکی از بندگانِ شایستهٔ پرآبرویِ او بود
و پس از او بتختِ هندوستان برآمد در شهرِ کهرام که

که بیست فرسنگیِ دهلی بود بجایِ خود گزاشته باخواسته و بندهٔ

بسیار روی فراسویِ غزنین نمود قطب‌الدین که مردِ سپاه‌کشِ

کارشناسی بود پس از بازگشتِ شهاب‌الدین آرام ننشست

دهلی و میرت و کویل را که میانِ رودِ گنگ و جمن افتاده بود از

چنگالِ کسانِ پرتهوی راجه و کهندی راجه درآورد و فرمانفرمائیِ

هندوان ازانجا بنیستی گرائید

یورشِ دهم

سال ۵۹۱ / ۱۱۹۴ در سالِ پانصد و نود و یکِ تازی و یکهزار و یکصد و نود و

چهارِ فرنگی باز به هند آمد و در کنارِ رودِ جمن بسویِ بریتیِ اتاوه

با جیچند رای که از خاندان راهور و پادشاهِ غنوج بود کارزار نمود

او را شکست داد و غنوج و بنارس را بدست گرفت این فیروزی

یکی دیگر از بزرگترین خانهٔ شهریاریِ هندوان را ویران ساخت

و کشورداریِ محمدی کیش را آمایهٔ گنجایش داد که به پرگنهٔ بهار رسید

و راهی برای لشکرکشانِ پیروانِ وخشور محمد به بنگال کشاد چنانکه
چون راجهٔ قنوج بتیرِ قطب الدین که پیش جنگِ لشکرِ شهاب الدین
بود کشته شد پس از دست یافتنِ بهمگی سامانِ اردوی راجه
که یک پیلِ سپید نیز درمیانِ پیلهایش بود بقنوج آمده گنجینه‌های
پادشاهی را تاراج کردند و از آنجا به بنارس رفته گویند یکهزار
بتخانه را ویران نموده نمازگاه ساختند و در همهٔ شهرهائیکه در
خامه‌رو آن دو کشور بود تاختند و مردمانش را در زیرِ فرمان
آوردند و بازمانده خانهٔ راهور از قنوج و بنارس دست برداشته
به ماروار افتادند و در آنجا خانهٔ از نو بنیاد نهاده تاکنون مرزبانی
مینمایند شهاب الدین آنچه از کشورستانِ هند درین بار بدست آورد
بدستورِ پیش به قطب الدین سپرده روانهٔ غزنین شد پس از بازگشت
او یکی از همچشمانِ راجهٔ اجمیر که بهیمراج نام داشت و از همان
خاندان بود لشکر بر سرِ پسرِ پرتهوی راجه کشید و میخواست

اجمیر را بدست آورده پسرِ پرتهوی را بگناهِ آنکه پیروِ محمدیان گشته بکشد قطب الدین با بهیمراج پیکار نموده پسرِ پرتهوی را از رهگذرِ او آسوده ساخت از آنجا به گجرات تاخت و آن کشورِ توانگر را ببادِ تاراج درداد از آنجا بفرمانِ شهاب الدین بغزنین رفته به دهلی باز آمد

یورشِ یازدهم

سالِ دیگر باز به هند لشکر کشید و دژِ تهنکر را که در خاوری آگره است و در اینگاه بیانه اش میگویند بگشود و بگشورِ تبدیل کند رفته گرداگردِ دژِ استوارِ گوالیار را سنگرها ساخت و خاکریزها برافراشت مگر پیش از آنکه کارِ خودرا بانجام رساند اورا از غزنین خواندند کسی ندانست که مایهٔ آن چه بود پاره گمان کردند که همسایگانِ برینی بخراسان تاخته اند برخی اندیشیده اند که باید از سوئی هراسی به کشور راه یافته باشد مگر آنچه روی نمود این بود

که خود از گردِ گوالیار برخاست و آن کار را سپردِ سرداران خود کرده
به غزنین شتافت گوالیار پس از روزگارِ درازی که گردگرفتهٔ لشکرِ
غور بود هنگامی گرفته شد که قطب الدین باز ناگزیر بود برانیکه باهنگِ
اجمیر کوچ کند و آن راجه را که دست نشاندهٔ مسلمانان بود از آسیب
همچشمان رهائی دهد زیراکه دوباره از گجرات و ناگور بدستیاریِ
یک تیره از راجپوتانِ کوهستانی که آنها را میر میگفتند و نزدیک
دهلی میماندند براهِ تاختنِ براو پای فشرده بودند قطب الدین دراین
بار شکست خورده دوچارِ دشواریهایِ سخت گشته باتنِ خسته و دلِ
رنجور به تنگنایِ درماندگی درافتاد و راهِ رهائی راگم کرده سررشتهٔ
کار از دست بداد درآنمیان سپاهِ پشت بند بیاریِ او ازغزنین
دررسید لشکرِ دشمن که قطب الدین را گردگرفته بود از پیش برخاست
و زخمهایش نیز آنمایه بهبودی یافت که بخوبی میتوانست
باهنگِ کینه جوئی جنبش نمود پس از راهِ پالی نادول و سروهی

دشت نوردِ راهِ کشورِ گجرات شد چون بنجاکِ سروهی رسید شنید
که دو راجهٔ بزرگ از باجگزارانِ مهراجِ گجرات برکوهِ آبو در جاهایِ
استواری اردو زده اند قطب الدین دانست که اگر آنها را ندیده
گیرد و بجایِ خودِ شان آسوده گزارد باید بناگزیر لشکرِ بسیاری در
دنبالهٔ خود بدارد ازینروی فرازِ بلندیها برآمد و خودرا ناگهان بر
سرِ ایشان رسانیده بیک تاخت لشکرِ شان را پراگنده ساخت
و جالیشان را بگرفت و به اَنْهَلْواره رفته کشورِ گجرات را زیرِ فرمان
آورد و پس از تاخت و تازِ آن کشور سپاهی درآنجا ساخته گزاشته
باز بدهلی آمد سالِ دیگر دژهایِ گوالیار و کالپی را که در کشورِ بندیل کند
است بیفزود و بدایون را که روهیل کندش نیز می نامند بگشود
میخواست که از رودهایِ گنگ و جمن گزشته دست بجاهایِ دیگر
زند چون بندورِ محمد بختیارِ خلج بود که برایِ همان کار میکوشید جنبشی
ننمود تا به بیند او چه کرده است و چون آگهی رسید دانسته شد

غوریان غیاث الدین

که او در همان روزها کشورانِ اود و بهار را تا تختگاهِ بنگال زیرِ نگینِ فرمان آورده بود

شهاب الدین در آن هنگامها با شاهانِ خوارزم که شهریاری سلجوقیان را در ایران زیروزبر ساخته بودند بر سرِ پادشاهی ترکستان بهمراهیِ برادرِ خود غیاث الدین هنگامه آرایِ رزم بود ازین روی به هندوستان نپرداخت تا در سالِ پانصد و نود و نهِ تازی و یکهزار و دویست و دوِ فرنگی که در خراسان میانِ توس و سرخس اردو زده بود و بمرگِ برادرش آگاه ساختند

غیاث الدین چهل و هفت سالِ تازی یا چهل و پنجسالِ پارسی شهریاری کرد و همیشه با شهریارانِ ترکستان زمین درزدوخورد بود اگر شهاب الدین پولهائی را که شمارهٔ آنها را خدا میداند از تاراجِ هندوستان برایِ هزینهٔ لشکریکه بکارِ آنسوی می پرداخت

ببرادر نمیرساند چیزی نبود که جلوگیرِ ترکتازانِ آن سرزمین گردد و اگر غیاث‌الدین بزرِ هند و لشکرِ جاهائیکه در دستِ او بود سرِراه بر لشکرِ خراسان و ترکستان نمیگرفت شهاب‌الدین را هرگز تاخت و تازِ هندوستان دست نمیداد هردو باپایانِ یکدلی در انجام دادنِ کارها کوشیدند تا این مایه نامورئی برایِ خود درگیتی گذاشتند سرانجام اگرچه ازینسوی هندوستان گشاده شد مگر ازآنسوی دربایِ چاره از دستبردِ خوارزمشاهیان به غیاث‌الدین بسته گردید تا ناگزیر شهاب‌الدین را از هندوستان خواند و دیگر اورا ازخود جدا نکرد و همه‌جا باهم بکوشش بودند تا بهنگامِ آمادگیِ کارزارِ بزرگی که پیش از آغاز شدنش بیمار گردیده روی به تختگاهِ خود نهاد و از همان بیماری در هرات فروشد و در همان پرستشگاهِ بزرگی که درآنجا ساخته بود بخاکش سپردند

شهاب‌الدین محمدِ غوری

غوریان شهاب‌الدین

تا از مرگِ برادر آگهی یافت بباد خیز بشتافت و آنجا پارهٔ کشورهای

باختری برادرِ خودرا به برادرزادگان و خویشاوندان بخش نموده به

غزنین شد و بفرمودهٔ غیاث‌الدین دیهیم خسروی بر سر نهاد

و با تردستیِ بسیار لشکری آراسته نموده بارهٔ رزمخواهی بسوی

خوارزم راند و پس از جنگهایِ بسیار کار را بخوارزمشاه چنان

تنگ گرفت که او فریادنامه‌ها ببزرگانِ تاتار فرستاده ازایشان

یاری خواست شهاب‌الدین تا از رسیدنِ لشکرِ تاتار بکمکِ

خوارزمشاه شنید چنان سراسیمه گردید که هرچه بار و بنه در

اردو داشت همه را آتش زده با شتابِ بسیار بخاکِ خود

اندرون شد مگر لشکرِ تاتار و خوارزم دنبالِ اورا رها ننمودند

آمدند تا اورا در دژِ اندخود که میانِ بلخ و هرات است گردگرفتند

و بدادنِ پولِ بسیاری آشتی نموده ازآن تنگنایِ جان‌اوبار

رهائی یافت درآنمیان شورشِ بسیاری از پیچیدن آوازهٔ مرگ

او در همهٔ کشورانِ فرودینی و خاوریِ خانهٔ غور افتاد و بجز هرات
و شهرهائیکه بدستِ برادرزادگانِ شهاب‌الدین یا زیرِ فرمان
قطب‌الدینِ ایبک بود همه‌جا از بندوبست افتاد یکی از بندگانِ
شهاب‌الدین ایبک نام از کارزار گریخت و بفریب فرماندهِ
ملتان را کشته دارایِ آنجا شد و کهکران از شنیدنِ همان
آگهیِ بیفروغ که شاه کشته شده از کوهستانهایِ برینی فرودآمده
ریختند به پنجاب و لاهور را گرفتند یلدوز باآنکه یکی از بندگان
فرمانبرِ راست بازِ پاکدلِ شهاب‌الدین بود غزنین را بدست گرفت
شهاب‌الدین باچند تن از همراهان که بااو مانده بودند از اندخود
به غزنین آمد وچون دید که در برویش نگشادند و بسیچ هم نمیتواند
کرد به ملتان شتافت ایبک اورا پیشباز نموده در جنگ کشته شد
و شهاب‌الدین ملتان را باز بچنگ آورده بالشکرِ آنسامان
بغزنین رفت و پوزشِ یلدوز را پذیرفته اورا ببخشود

اگرچه‌گیِ چینگیزیان که تازه سربلند کرده بودند بخوارزمشاهیان اندیشیده شود میتوان این آگهی را راست انگاشت که خوارزمشاه نزدِ شهاب‌الدین ایلچی بغزنین فرستاده خواهان آن شد که رشتهٔ آشتی را استواری دهند و شهاب‌الدین درخواهِ اورا پذیرفته با لشکریکه داشت روی بسزادادنِ کهکران نهاد ازآنسوی قطب‌الدینِ ایبک نیز با لشکرِ دهلی باو پیوسته کهکران راکه دستِ ناهنجاری بخواسته و آبروی مردم بیش از اندازه دراز کرده بودند چنانکه میخواستند بکیفرِ کردارِشان رسانیدند . و لاهور را بازگرفته بیشترِ گروهِ کهکر را بکیشِ محمد درآوردند پس کار و بارِ اندرونیِ کشورِ پنجاب را بندوبست نموده قطب‌الدین را بدهلی بازگردانید و بآهنگِ تاختنِ بر خوارزمشاه فرمانها برایِ گردکردنِ سپاهِ فراوانی بفرماندهان کشورهایِ برینیِ خود فرستاد و از لاهور سراپرده بیرون زد

داستانِ ترکتازانِ هند

چون از آبِ سند گذشت بفرمود تا پرده سرای اورا نزدیکِ
جائی که آن را رتهک میگفتند بر لبِ آب زدند تا از بادهای
دلکشی که از رویِ آب میوزد دمی تازه کند
گروهی از کهکران که خویشانِ شان در جنگِ واپسین کشته شده بودند
برای کینه خواهی دیده بر بزنگاه دوخته داشتند تا آندم که از
کنارهٔ دیگرِ رود بسوی خرگاهِ شاهی را که رو بآب بود از نگهبان
تهی یافتند هنگامِ نیمشب بآبستگی شنا کرده از آب گذشتند
و بی آنکه دوچارِ کسی شوند بچادرِ خوابگاهِ شهاب الدین درآمده
چندین زخمهای کاری براو زدند و رشتهٔ زندگی او گسیخته شد
سنه ۶۰۲ ماهِ ۸ روز ۳ روزِ سومِ ماهِ هشتم سالِ ششصد و دو تازی و پانزدهم
ماهِ ۳ ۱۲۰۶ ماهِ سومِ سالِ یکهزار و دویست و ششِ فرنگی
مردهٔ اورا بهمراهیِ دستور و همهٔ بزرگانِ دربارِ او با ساز
و نوایِ سوگ روانهٔ غزنین نمودند

غوریان شهاب الدین

چون به غزنین رسیدند یلدوز پیشباز آمده تا چشمش بمردهٔ شهاب‌الدین افتاد زره از تن کند سازِ جنگ بگشود جامه بدرید و خاک بر سر کنان آنمایه زارید که همه را بگریه درآورد

یکی از داستان‌سرایان مینویسد که بلندیِ پایهٔ شهاب‌الدین در جهانبانی و کشورستانی اگر از آنِ محمود برتر نباشد فرودتر نخواهد بود و یکی از نگارندگانِ فرنگ میگوید باآنکه شهاب‌الدین و سرهنگانش تا دورترینِ شهرهایِ هندوستان را زیرِ فرمان آوردند و اگر در گوشه و کنار کشورکی بجای ماند آن نیز بگونهٔ زیردست و باجگزار بود و محمود همین پنجاب را بیفزود هنوز شهاب‌الدین بهزاریکِ بلندیِ پایهٔ محمود نمیرسد زیراکه او همین بگرمیِ هنگامه سرگرم بود و بس و محمود بکارِ دانش بیشتر از کارزار دلبستگی داشت چنانکه تاکنون در بیشترِ رویِ زمین نامِ محمود بر زبانهاست و شهاب‌الدین را بیرونِ چهاردیوارِ غور کمتر کسی میشناسد و درست اینست

که اگر شهاب‌الدین براستی هزارها فرسنگ هم از محمود پیش
می‌افتاد باز بگردِ او که این راه را برایِ او گشاده رسته فراخی
از بهرش کوفت نمی‌رسید و برتریِ نخستینی و بیشیِ پیشی و
افزایشِ کشایش ویژهٔ محمود است
شهاب‌الدین اگرچه در روزگارِ برادر بپادشاهی انباز بود مگر سه
سال و چیزی بی انباز سرش زیرِ افسرِ خسروی ماند

محمودِ غوری

از آنجاکه شهاب الدین را فرزندی نبود همیشه خواهشمندِ بندگانِ
ترکی بود آنها را به بهایِ گران میخرید و هرکدام را که شایسته
بزرگی میدید مانندِ بچهٔ خودی می‌پرورید تا اورا زیبندهٔ اورنگِ سروری
میگردانید چنانکه چون جامهٔ شهریاریش به تیغ کینهٔگران دریده شد
کشورهایِ چیدهٔ او بدستِ بندگانِ او بود و ازانها سه تن کشورستان
بزرگترِ از دیگران بود قطب‌الدینِ ایبک در هندوستان ناصرالدینِ قباچه

در سند و ملتان و یلدوز در غزنین فرمان میراندند بر اینهمه باز همگیِ
بزرگانِ کشور از بندگانِ سرور تا آزادگانِ مهتر بپادشاهی برادر
زادهٔ او محمود پورِ غیاث‌الدین گردن نهادند و او چون در تختگاهِ فیروزه‌کوه
سرِ خود را بافسرِ پادشاهیِ غور آراسته ساخت از بدفرجامیِ ستمگری
اندیشه و دادگری را پیشهٔ خود نمود راهِ یگانگی با خرد و بزرگ
چنان پیش گرفت که کس را بهانهٔ بدگوئی از رفتارِ او بدست نیامد
هرکس هرچه دردست داشت فرمانِ آن را بنامِ او نگاشت
هیچکس را از جایِ خود جنبش نداد و اگر داد جایِ او را فراتر نهاد
تا همه ستایشِ او را بزبانِ یکدلی گفتند و فرمایشش را بجان
و دل شنفتند فیروزه‌کوه را پای‌تخت فرمود و بلفرمانفرمائیِ غور
و هرات و سیستان و بخشِ خاوریِ خراسان بسنده نمود
پس از آنکه شهریاریِ بامیان را که شاخهٔ زیردستی از همان
درخت بود بآبیاریِ مهرِ برادرانه سرسبز داشت و کسیرا از راهِ

داستانِ ترکتازانِ هند

گول و فریب بر سرِ آن نگماشت فرمانِ شاهی و نشانِ نیکخواهی به
قطب‌الدینِ ایبک فرستاد و بندگانِ دیگر را نیز که دارایِ کشورها
و شهرها بودند نامهٔ آزادی و خودسری که پایانِ آرزویِ ایشان
بود بداد
میتوان گفت که در همهٔ روزگارِ پادشاهی کارِ بد نکرد اگر علیشاه
را که از بیمِ برادرِ خود محمدِ خوارزمشاه باو پناه بر و بند ننهاده بود و
هنگامیکه همراهیانِ آن شاهزاده آزادیِ اورا به لابه درخواست
نمودند بخواهشِ خوارزمشاه بندِ او را سخت‌تر نموده بود زیرا که
آن کار مایهٔ آن شد که کسانِ علیشاه خشمناک گردیده ریختند
بخوابگاهِ او و پیکرش را بزخمهایِ گران خستند و دیدهٔ جهان
بانیش را از دیدارِ رخسارِ زندگی ببستند و آن امیدهایِ
نیکی و آن آرزوهایِ نکوکرداری که همهٔ مردم را از میانجیِ او
بخانهٔ غور بود یکباره نابود شدند گویا تار و پودِ جامهٔ پیوستگیِ

کشورهایِ دودمانِ غور همین بارشتهٔ هستیِ محمود پیوندِ خویشی و دربست
آئینی داشت که تا ازآن جدا شد روی بکوریدگی گزاشت
دردم خانه جنگیِ خونریزی آغاز و به پاره پاره شدنِ پیکرِ خسرویِ آن
خانه انجام یافت محمود پنجسال به نیکنامی فرمان راند پس
ازآن پسرِ او بهاءالدین و آتسز فرزندِ علاءالدین چندروزی پیِ
یکدیگر بنامِ شاهی رسیدند و بی‌آنکه کاری از پیش ببرند به نیستی
گرائیدند و کشورهائیکه زیرِ فرمانِ محمود بود یکی پسِ دیگری بدستِ
خوارزمشاهیان افتاده چراغِ دوده غور فرومرد

در بنیادِ خانهٔ پادشانِ بنده

چنانکه گفته شد شهاب‌الدین پسر نداشت و پس ازاو ازپشتِ
او بیش از یک دختر نماند ازنیروی در روزگارِ زندگیِ خود خواهانِ
بندگانِ ترکی بود و هرکدام را که پسند میفرمود بهر بهائی که میگفتند
میخرید و هرکدام را که وامیزد بمفت نمیگرفت سوداگران که این

خویِ اورا شناختند جستجوهایِ رسا بکار میبردند و تا یک بندهٔ نازنینِ بزرگ منشِ درست نشان سراغ مینمودند کوششی که درکار بود بجا آورده اورا بدست می‌آوردند و بی آنکه بدیگری نشان دهند یکسر نزدِ او میبردند و او آنها را گرفته چنانکه بچهٔ شاهزادگان را پرورش مینمایند بار می‌آورد گویند روزی چند تن از همین گونه بندگان را گردِ خود خوانده نوازشهایِ پدرانه میفرمود یکی از دستوران زبان بستایش برکشود وبرایِ خوشآمدِ شهاب الدین نیایش نمود که اگر کردگارِ زمین و آسمان لپسری بخودِ شهریارِ جهان می‌بخشود دیدهٔ ما بندگان را بدیدارِ بختِ جوانِ او روشنیِ دیگر دست دادی و فرجایِ امیدِ چاکرانِ تخت را پرتوِ آفتابِ کشور افتادی شاه فرمود باکی نیست و من از نداشتنِ فرزندِ نرینه پروائی ندارم زیراکه پس از من از میانِ همین گروه شهریارانِ نامور گردنِ سروری خواهند برافراشت و از پادشاهیِ کشورهائی که بدست آورده‌ام

در بنیادِ خانهٔ پادشاهانِ بنده

نامِ مرا تا روزگارِ درازی زنده خواهند داشت

قطب‌الدین را که بندهٔ ترک نژاد بود بکودکی به یکی از بزرگان فروختند و او چون بزیورِ شایستگیِ نهاد و بایستگیِ سرشت آراسته بود همراهِ خواجه‌زادگانِ خود بدبستان رفت و از آموزگارِ آنها راهِ نوشتن و خواندن بیاموخت رنجِ بسیاری کشید و در اندک روزگاری از دانستنِ زبانِ پارسی و تازی سرمایهٔ ژرفی بیندوخت و دارایِ دستگاهِ شگرفی از هرگونه دانش و هنر شد و از خواجه‌زادگانِ خود در هر کار پیش افتاد

اگر گمانِ تنگدستی نرود میتوان گفت که همان رشک انگیزِ درونِ ایشان گردیده که چون پدرشان مرد اورا به بهایِ سنگینی فروختند بازرگانی که اورا خرید پیشکشِ شهاب‌الدینش کرد و بخششِ فراوان یافت قطب‌الدین چنان خردمندانه پادشاه را چاکری نمود که پس از چند روز دلِ اورا بسویِ خود درربود شاه دیدهٔ نوازش

براو بیینداخت و از دیگرانش گرامی تر همی داشت تا درفشِ سپهبدیش را برافراشت روزیکه شهاب الدین بهمراهیِ برادرش غیاث الدین با سلطان شاهِ خوارزمی می‌جنگید قطب بفراهم آوریِ خوراک نامزد بود در راهی که برایِ همان کار میرفت بلشکرِ سلطان شاه برخورد و آنها اورا گرفتار کرده نزدِ شاهِ خود بردند شاه فرمود تا اورا در پنجرهٔ آهنین کرده آنرا بالایِ استر ببندند درآنمیان جنگ درگرفت خوارزمشاهیان شکست خورده گریختند و قطب الدین همچنان در میانِ پنجره برپشتِ استر بجای ماند لشکریان اورا بهمان گونه پیشِ شهاب الدین بردند و او چون شنید که قطب الدین دلیرانه با سپاهِ دشمن جنگ نموده و از رهگذرِ کمیِ لشکر گرفتار شده اورا در آغوشش کشید و ازخودش دیگر جدا نکرد تا پس ازکشودنِ هندوستان که اورا آنجا بجایِ خود گزاشته بغزنین رفت آنگاه قطب الدین در هندوستان

در بنیادِ خانهٔ پادشاهانِ بنده

بفرمانفرمائی و کشورکشائی پرداخت و چون انگشتِ کوچکش شکسته
بود اورا قطب‌الدینِ ایبک میگفتند پس با بزرگان و زیردستان
چنان رفتار نمود که چون بشهریاری رسید کمتر کسی بود که شاد
نگردید آنچه زیردستان بودند همه را به بخششهایِ گوناگون نواخت و رشتهٔ
یگانگی و دوستی با بزرگان را به پیوندِ خویشی استوار ساخت دخترِ
تاج‌الدینِ یلدوز را گرفت و دخترِ خود را به ناصرالدینِ قباچه داد پس ازآن
التمش را که یکی از بندگانِ نامورِ او بود و پس ازاو بتختِ هندوستان برآمد
دامادِ خود ساخت و ازآن سال که دهلی را بچنگ آورد شانزده سال
کشید تا سرش بافسرِ فرماختگی رسید

قطب‌الدین

چون شهاب‌الدین درگذشت و محمودِ غوری بتخت نشست فرمانِ
پادشاهیِ هندوستان و نامهٔ آزادی بنامِ قطب‌الدین نگاشته روان
ساخت قطب‌الدین از دهلی بآهنگِ پیشبازِ آن سرافرازی نامه

جنبش نمود و در لاهور پس از یافتنِ فرمانِ خسروی روزِ سه شنبه
سه شنبه ۱۸ ماه ۱۱ سنه ۶۰۲ هژدهم ماهِ یازدهمِ سالِ شش سد و دوِ تازی و یکهزار
ف ۱۲۰۶ و دویست و ششِ فرنگی پای بر تختِ لاهور گزاشت
و پس از چند روز که مردمِ آنجا را بنواخت به دهلی رفت از آنروز
کشورِ هندوستان فراخته و تیغِ شهریاریش از نیامِ زیردستی
غور و غزنین آخته گردید ناصرالدینِ قباچه از آغاز ببرتریِ او گردن
نهاده کشورِ سند را در پناهِ محمودِ غوری سنجک دار بدست
گرفت مگر یلدوز از نگهداشتِ آئینِ پیوند و رشته داری پروائی
نکرد و باین اندیشه که هندوستان همیشه زیرِ فرمانِ غزنین
بوده اکنون هم باید چنان باشد با لشکری به لاهور تاخت و
فرماندهِ آنجا را بیچاره نموده شهر را بگرفت قطب الدین با
لشکرِ دهلی روی به پنجاب نهاد و اورا با یلدوز دو جنگِ بسیار
سخت دستداد و پس از آنکه از هردو سوی کوششهای

دلیرانه و جنبشهای مردانه هویدا گشت شکست بلشکر یلدوز افتاد و ناگزیر روی بگریز نهاد قطب الدین اورا همه جا دنبال کرد تا او چون بکوهستان پناه برد بغزنین درآمد

پس از پای نهادن بر تخت غزنین شب و روز بباده نوشی پرداخت مردم غزنین که چنان دیدند بنهانی کس پیش یلدوز فرستاده اورا برفتار قطب الدین آگهانیدند یلدوز آهنگ غزنین نمود قطب الدین هنگامی از رسیدنش به غزنین آگهی یافت که جز گریختن از بیراهه و شتافتن به لاهور چارهٔ ندید پس از آن چون از رهگذر یلدوز دلش آسوده نبود از لاهور بیرون نرفت همانجا پرداخت بکارهائی که مایهٔ آسایش مردم بود تا در سال ششصد و هفت ۶۰۷ ه (۱۲۱۰ م) تازی و یکهزار و دویست و ده فرنگی که در چوگان بازی با اسب برگشت و کوههٔ زین بر پیکرهٔ سینه اش آمده استخوانهایش بهم در شکست و کالبد تهی نمود چهار سال پادشاهی کرد

آرام پورِ قطب الدین

بزرگانِ دربارِ دہلی پس از قطب الدین پورِ او آرام را بتختِ جهانبانی برداشتند چون او جوانِ خودسری بود و پدرش نیز تا آن روزگار بنیادِ پادشاهی را بدان مایه استوار نکرده بود که شاهزاده اندک سال خودپسندی بآرامی خسروی بتواند کرد بزرگانِ دیلم و افغان که در دربارِ دہلی بودند از کرده پشیمان شدند و چارهٔ برای آلایشی که بآسایشِ کشورهای دور و نزدیک رخنه یافت ندیدند جز آنکه شمش الدینِ التمش را که بنده و دامادِ قطب الدین بود از بداون بپادشاهی خواندند زیراکه ناصرالدینِ قباچه از سند جنبش نموده ملتان و چندین شهرِ دیگر را بدست گرفت بزرگانِ خلج بنگال را ازخود دانستند و راجگانِ گوشه و کنار در پارهٔ سوانه‌ها آشوب برپا کردند و بیشترِ کارها از آئین افتاد شمش الدینِ التمش با سپاهِ بداون بدہلی آمده در سالِ ششش سد و هفتِ تازی و یکهزار و

بداون
ملتان
بداون
سنه ۶۰۷
۱۲۱۰ ع

و دویست و یازده فرنگی بر تخت نشست آرام از پیش او برخاست و در نزدیکیهای دهلی مانده نامه‌ها بسپهبدان پدر نوشت و چون آنها را گرد خود یافت به دهلی شتافت شمس الدین اورا پیشباز نموده بیرون دهلی آتش پیکار بالا گرفت سرانجام آرام را جای آرام نمانده بسوئی گریخت شمس الدین بر تخت دهلی آرام گرفت روزگار پادشاهی آرام بکمتر از یکسال کشید

شمس الدین التمش

بگفتهٔ بیشتر داستان سرایان با یوسف پیمبر همگشت بوده همان راه را که او نوردیده این نیز پیموده گویند ازبسکه خوشکل و گلفام و دلفریب و خوش اندام بود پدرش که یکی از ایل بیگیان تاتار بوده مهر فراوانی باو میورزیده ازینروی برادرانش باو رشک بردند و بیهانهٔ شکار اورا از پدر جدا کرده بفروختندش پس ازآنکه چند دست گشت بغزنینش آورده به شهاب الدینش نمودند

داستانِ ترکتازانِ هند

شهاب الدین فرمود تا اورا به نیم بهائی که برایِ او خواستند بخرند
و چون شنید که فروشنده گردن ننهاد فرمود در غزنین کسی اورا نخرد
بازرگان نومید شده به بخارا بردش و پس از یکسال باز آوردش
و آن هنگامی بود که قطب الدینِ ایبک از هند بفرمان شهاب الدین
بغزنین آمده بود اورا دید و خریدارِ او گردید شهاب الدین باو گفت
چون من گفته ام در غزنین کسی اورا نخرد اکنون که تو میخواهی بهتر آنست
که در هند بخری قطب الدین به فروشندهٔ او پیام کرد که اورا
در هند نزدِ من بیار و چون به هند رسید اورا به پنجاه هزار ریزهٔ
سیم خرید و دانشمندان برایِ آموزگاریش گزید هرچه نشانهای
بزرگی از و بیشتر سیدید پایهٔ اورا فراتر میگردانید تا سرانجام
دخترِ خودرا باو داد و بفرماندهیِ بدایونش فرستاد و چنانکه در
داستانِ آرام نگارش یافت دارایِ دیهیمِ دهلی گشته
شهنشاهِ هندوستان گردید و راه هایِ کشورِ خودرا از خار

بندگان شمس‌الدینِ التمش

و خاشاکِ شورشِ انگیزان پاک گردانید

یلدوز از غزنین نخست جامهٔ گران بهائی نزدِ او فرستاده آنرا مایهٔ
برتری و نازِ خود شناخت مگر هنگامی که خوارزمشاه بغزنین
تاخت و او برابرِ لشکرِ خوارزم پای نتوانست فشرد بسویِ هند
گریخت و از اندیشهٔ گرفتنِ هند رشتهٔ پیوندِ خویشی را از هم
گسیخت در سالِ ششصد و دوازدهِ تازی و یکهزار و [۶۱۲ / ۱۲۱۵]
دویست و پانزدهِ فرنگی خودرا به تهانیسر رسانید شمس‌الدینِ
التمش در نزدیکیِ تراوری اورا پیشباز نموده در جنگ گرفتارش
کرد و اورا به بداون فرستاده آنجا در زندان بود تا بمرد

ناصرالدینِ قباچه که بدو دختر دامادِ قطب الدین بود و در بندگیِ شهاب‌الدین
چاکریها کرده آئینِ لشکرکشی و کشورکشائی را چنانکه بایست بدست
آورده بود در آن سالها با لشکرِ خوارزم و خلج که بر غزنین دست
یافته بودند در زد و خورد بود و چیزی نمانده بود که خوارزمیان ناصرالدین را

تباه کنند و شمس الدین را نیز از تختِ دهلی سرنگون ساخته
بهمهٔ کشورستانِ هند دست یابند گر ناگهان لاخیزِ دشتِ او بارِ
بیمناکی از میانِ تاتارستان بآهنگِ خوارزمیان سربلند کرده همهٔ
کشورستانِ آن سرزمین را بزیرِ دامانِ تباهی درکشید و تا
چندی شاهانِ اینسوی آسوده ماندند چنگیزخان که در مغولستان
سرکردهٔ کوچکی بود هرسه گروهِ مغول را زیرِ فرمان آورد و از
همهٔ مغولستان سپاهی گرد کرد که پیش از آن و پس از آن هم تا امروز
لشکری بدان شماره کمتر فراهم شده است و دسته‌های
بیست هزار و پنجاه هزار تا دویست و سیصد هزار بهرسوی
روان ساخت هرچه آبادانی یافتند ویران نمودند و مردمش
را کشتند چنانکه نشانهٔ فرودگاهِ لشکرش ویرانی بود و بس
پیشِ آهنگِ تباه رسیدگانِ آشوبِ ایشان محمدِ خوارزمشاه بود
که این تباهی را از کشتنِ ایلچیانِ چنگیزخان برایِ خود بدستِ خود

بندگان شمس‌الدین التمش

خرید لشکریش از هرسوی که روی آورد پایمالِ سمِ اسبانِ
تاتار گردید کشورش سراسر زیر و زبر و شهرهایش تودهٔ
خاکستر شدند باجگزارانش همگی یا کشته شدند یا زیرِ زنجیرِ بندگی
درآمدند و خودش از شنیدنِ سرگذشتهایِ دردانگیزیکه به
نزدیکانش از ستمگاریِ سپاهِ چنگیزخان رفته بود در شکنجهٔ اندوه
جان سپرد و پسرش جلال‌الدین بدورترینِ شهرهایِ کشورِ
خاوریش رانده شد درمیانِ این رویدادها ناصرالدین دحی تازه
کرد و لشکر به لاهور و بدیگر شهرهایِ آن مرزوبوم کشید و با
شمس‌الدینِ التمش اورا دوبار جنگِ سخت دست داد و در هردو
شکست یافته روی بسند نهاد که یکایک جلال‌الدینِ خوارزمشاه پس از
جنگ‌آزمائیهایِ بسیار و یکدوبار هم فیروزی یافتنِ بر لشکر تاتار
باز در سالِ شش سد و هژده تازی از زبردستیِ ۶۱۸
آن گروه به پنجاب دررسید و لشکرِ تاتار دریی او و چنگیزخان

در دنبالِ لشکرِ خود روان بود جلال الدین رسید بکنارِ آب سند که
در آن روزها نیلابش میگفتند آبِ آتش رفتاری در پیش و لشکرِ
خونخواری در پسِ خود روان دید دادِ مردانگی داد و در برابرِ سپاهِ مغول
ایستاد از بامداد تا پسین چندین بار شکست بلشکرِ تاتار داد از آنها
میکشت و از خودش نیز کشته میشد مگر لشکرِ تاتار مانندِ مور و ملخ
دسته دسته پی در پی میرسید و بر شمارِ شان افزوده میشد سرانجام
جلال الدین درماند و درمیانِ تیربارانِ لشکرِ مغول چتر بدست گرفته
اسب در آب انداخت و با هفت تن از کسانش آنسوی شد
و چتر را بر زمین زده زیرش بیاسود گویند در همانگاه چنگیزخان
بدانجا رسید و بر دلاوری و جوانمردی و بیباکیِ جلال الدین آفرینها
گفت و آرزو کرد که کاش او پسرِ خودش میبود جلال الدین
از همان شب تا روزِ دیگر یکسید و بیست تن از یارانش را گردِ
خود یافت و در بیشه هایِ کنارهایِ آب گردش مینمود و بر

بندگان شمس الدین التمش

زورِ خود می‌افزود نوشته اند بامدادِ همانروز شنید که در آن نزدیکیها
گروهی با اسب و هرگونه سازِ خوشگذرانی در شکار بیاده نوشی
سرگرم و هم‌آغوشِ دلبرانِ ساده‌اند مردانِ خودرا که پنجاه
و پنجتن بودند فرمود تا از بیشه چوب دستیهایِ استوارِ خرکش
آماده ساختند آنگاه ریخت بر سرِ آنها و آنها تا خواستند
مایهٔ گیر و دار را بدانند چیست کارِشان بانجام رسید و
جلال الدین هرچه از آنها بچالاکی نگریختند کشت و اسب و ساز
شان را بدست آورده پیادگانِ خودرا سوار ساخت و بهمین گونه
در چند روز دارایِ چهار هزار سوار شد و چون شنید که لشکرِ مغول
سامانِ گزشتنِ از آب می‌چینند روی بدهلی نهاد از آنسوی
سرگردگانیکه بفرمانِ چنگیزخان از آب گزشتند چون بجلال الدین
نرسیدند اینسویِ رود را تاراج نموده بازگشتند جلال الدین نامهٔ
بالتمش نوشته ازاو پناه خواست التمش از بازخواستِ چنگیزخان

اندیشیده پاسخ داد که درین خامه‌رو جائی که سازگارِ منشِ بندگان ایشان باشد نیست و پیشکش‌هایِ فراوانی نیز که دلِ او را خوش دارد باو فرستاد جلال‌الدین دانست که دردنِ کار چیست ازآنجا روی برتافت و بسویِ کوهستان شتافت گروهِ کهکر را رو بخود کرد و سرکردکانِ خود را بهمراهیِ آنها برایِ تاراج بهرسوی فرستاد تا پس از چندی دارایِ ده هزار سوار و خواستهٔ بسیار گردید آنگاه دختر رایِ کهکران را که بدستِ شهاب‌الدین بکیشِ اسلام درآمده بود خواستگاری نمود و پسرِ او را قرنامِ قلیچ خانی داده بهمراهیِ یکی از بزرگانِ اوزبک که جهان پهلوانِ بارگاهِ او بود و هفت هزار سوار بر سرِ ناصرالدینِ قباچه فرستاد ناصرالدین با بیست هزار سوار کنارِ آب جائی را که نزدیکِ اوجه بود لشکرگاه ساخت جهان پهلوانِ اوزبک بشبیخون چنان براو تاخت که او خود را با هرچه داشت باخت

لشکرش پریشان شدند و خودش بی آنکه کاری بکند به کشتی
نشسته جان بدربرد سردارِ جلال الدین بلشکرگاهِ ناصرالدین درآمد اردوی
اورا بدستگرفت و چگونگی را بجلال الدین نوشته او نیز بدانجا رفت
مگر از شنیدنِ روی نمودنِ لشکرِ دهلی بدانسوی ماندنِ آنجا را
درست ندید روی به اوجه نهاد و در بارگاهِ ناصرالدین فرودآمده کسان
نزدِ او فرستاد و پارهٔ خواهشها کرد که همه برآورده شد جلال الدین
چون از ناصرالدین چاکریها دید زیانی بکشورِ او نرسانید تا چون نوغان
گرما رسید بکوهستانِ سردسیر روی نمود و در راه چندین شهر
را تاراج کرد هنگامیکه شهریرا گردگرفته بود آگهی یافت که شاهزاده
جغتای خان بفرمانِ چنگیزخان بگرفتنِ جلال الدین نامزد گردیده میآید
دست ازآن شهر برداشت و بامیدِ دوستی روی به ناصرالدین
آورد ناصرالدین چون از آمدنِ لشکرِ تاتار بدنبالِ جلال الدین آگهی
یافته بود سر از پذیرائیِ او باز زد جلال الدین از سرِ ملتان و ناصرالدین نیش

گزشت و به اوجه آمد مردمِ آنجا نیز همانگونه رفتار کردند که ناصرالدین کرد
جلال الدین اوجه را آتش زده مردمش را کشت و یغما کنان
به تهته درآمد رایِ آنجا که نامش حبشی بود از پیش برخاست و با
گنجینه ها و اندوخته ها و زنان و فرزندان و خویشان بآب خستی رفت
جلال الدین در تهته ماند و بتخانهٔ بزرگی که در آنجا بود بشکست
و فرمود تا نمازخانهٔ بجایش بسازند از آنجا لشکر بانهلواره (پایِ تخت
آن روزهایِ گجرات) روان ساخت و چون شنید که لشکرِ تاتار
از ایران بیرون شده دست از گرفتنِ گجرات و سند برداشته
(ت ۶۲۰ / ف ۱۲۲۳) لشکرش را بازخواند و در سالِ شش سد و بیستِ تازی
و یکهزار و دویست و بیست و سهِ فرنگی از راهِ کچ و مکران روی
بایران نهاده بکرمان سر درآورد و باز در ایران لشکرها فراهم
نموده شکستها بسپاهِ تاتار داد سرانجام ده سال پس از گزشتنِ
او از آبِ سند و درآمدنش بخاکِ ایران در کوهستانها

بندگان شمس الدینِ التمش

دوردستِ آذرآبادگان به نیستی گرائید دو سال در گرد و برِ کشورِ پنجاب
و سند بدآنگونه که نگاشته شد زیست نمود و اگر چشم از ایران
پوشیده بود و بهمانسان در هند جنبش مینمود درین سخنی نیست
که درفشِ شهریاریِ خودرا در همه کشورستانِ هند برمیفراشت
جغتای خان که بدنبالِ جلال الدین آمده بود ملتان را گرد گرفت
و ناصرالدینِ قباچه پولِ هنگفتی باو پیشکش فرستاد و اورا از روی
نمودنِ جلال الدین بسوی کچ و مکران آگهی داد تا او از درِ ملتان
برخاست و برایِ گرفتنِ جلال الدین بسویِ کچ و مکران شتافت
و آن مرزبوم را یغما نموده زمستان را در کالنجر ماند در آن گاه تنگی
سختی در اردویِ او پدیدار شد نزدیکِ سی هزار هندیانِ
بیچاره را که به بندگی گرفته بود برایِ چارهٔ آن کار کشت پس از آن
مرگی درمیانِ لشکرش افتاد از جلال الدین هم نومید شد ناگزیر
به توران برگشت نویسندگانِ فرنگ لشکرکشیِ واپسینِ تاتارها

سویِ پنجاب بسرکردگیِ جغتای باور نمیکنند چنین میدانند که لشکر
از تاتار آمد و رفت مگر آن از دو چیز براستی می پیوند یکی کشتنِ
چندین هزار هندیانِ بیگناهِ بی دست و پا برایِ فرونشاندنِ آتشِ
تنگیِ خوراک در اردو در جائیکه اگر آنها را آزاد میساختند
آنهمه خونهایِ ناروا را بگردن نمی گرفتند و خواهشِ شان نیز
برآورده میشد و مرگی هم در لشکرِ شان نمی افتاد دیگر آنکه چون
مرگی در لشکرِ شان افتاد ببرگشتن شتافتند زیراکه آنگونه کشتار
بکارهایِ چنگیز و فرزندانش میماند و ترسیدنِ از مرگ و میرنیز ویژهٔ
آن خاندان بود شاید آنهم از مهربانیهایِ یزدانی بوده و براستی
آن گروه را در راهِ دیگر مردمان و آبادانیهایِ هند داده زیراکه اگر
از کشته شدنِ آنها مرگی درمیانِ لشکرِ جغتای خان نمی افتاد
چیزی نبود که اورا از کشتارِ مردمان و سوزانیدن و یغماکردنِ همهٔ
کشورستانِ هند بدان آسانی بازدارد ناصرالدینِ قباچه هنوز

بندگان شمس‌الدینِ التمش

دست و پایِ خودرا از پریشانیهایِ گزشته فراهم نکرده بود که

شمس‌الدینِ التمش در سالِ ششش سد و بیست و دوِ (۶۲۲ / ۱۲۲۵) تازی و یکهزار و دویست و بیست و پنجِ فرنگی بر سرِ او تاخت و او را شکسته و سراسیمه ساخت چنانکه او بسویِ بکر رفت و شمس‌الدین دستورِ خود را بدنبالِ او فرستاد و خود شهرِ اوجه را درمیان گرفته پس از دو ماه بگشاد ناصرالدین چون از افتادنِ اوجه بدستِ دشمن آگاه شد و دنبالِ خودرا نیز از دشمن تهی ندید پسرِ خود بهرام را بدرخواستِ آشتی نزدِ شمس‌الدین روانه داشت و خود با خواسته و اندوخته و زنان و فرزندان برای پناه گرفتن به آبخستی که درآن نزدیکی بود بکشتی نشست هنوز گفتگویِ آشتی درمیان بود که شمس‌الدین را آگهی دادند که کشتیِ جانِ ناصرالدینِ قباچه از وزیدنِ بادهایِ دوشمان بگردابِ نابودی فروشد پس کشورِ سند یکباره بشهریاریِ دہلی افزوده گشته

التمش در همین سال با همان لشکر برای فرونشاندنِ آشوبِ بختیارِ خلج که در بهار و بنگال دم از خودسری میزد آهنگِ آنسوی نمود و کشورِ بهار را ازاو گرفته پسرِ مهترِ خودرا فرنام ناصر الدین داده برآن برگماشت و محمدِ بختیار را بدانگونه که زیرِ فرمانِ دهلی باشد به بنگال گزاشت و به دهلی برگشت مگر پسرِ او پس ازآن لشکر از بهار به لکهنوتی (پای تخت آنروزهایِ بنگال) کشید بختیار را از پیش برداشت و بنگال را بیفزود التمش از سالِ شش سد و بیست و سهِ تازی و یکهزار و دویست و بیست و ششِ فرنگی تا شش سد و سیِ تازی و یکهزار و دویست و سی و دوِ فرنگی پرداخت به کشودن و افزودنِ کشورهائیکه در گوشه و کنار جنبشهایِ خودسری مینمودند تختِ رنتامبور راکه بارها بدستِ سپاهِ دهلی افتاده و باز از رهگزرِ سختی و استواریِ جای که برکوهِ بلندی بود

(۶۲۳ / ۱۲۲۶)
(۶۳۰ / ۱۲۳۲)

بندگان شمس الدین التمش

سر از فرمان برتافته بود بدست آورد پس از آن شهر بزرگ مندو
را که در خاوه‌روِ مالوه و از روی ریخت استوار بود بگشود گوالیار
را که از دست رفته بود بازگرفت و از گرفتنِ اوجین که تختگاهِ کهنِ
اوجین بود و ویران نمودنِ بتخانهٔ بزرگ ناموری که در آن برپای بود
همهٔ کشورِ مالوه که در آنروزها شاید سوالکش مینامیدند شمس الدین
را شد گویند بتی که در آن بتخانه بود ساخته بکرماجیت یا خود
پیکرِ او بود که هندوها شمارِ سالِ خود را از روزگارِ او میگیرند
و یکهزار و دویست سال بود که ساخته شده بود آنگاه همهٔ کشورهای
آبادِ کشورستانِ هند بجز یک و تائی که در شمارِ هیچ بود به بندگیِ
دهلی سر فرود آوردند مگر همه در کوچکی نمودن یکسان نبودند پاره
یکباره زیردست و فرمانبر شدند و از برخی هنوز بوئی از سرکشی
می‌آمد و از آنروز تا پایانِ شهریاریِ پادشاهانِ مغول تختِ دهلی
با آنکه گاهگاهی زیر و بالا میشد بهمهٔ هندوستان فرمان میراند

شمس الدین پس ازاین کشایشها روی به ملتان نهاد
و در راه بیمار شده اورا باز بدهلی آوردند و از همان بیماری
در روزِ بیستمِ ماهِ هشتمِ سالِ شش سد و سی و سه } ۶۳۳ / ۲۰ ماهِ ۸ / ۱۲۳۶ / ماهِ ۴
تازی و ماهِ چهارم سالِ یکهزار و دویست و سی و ششِ فرنگی
رخت بربست بیست و شش سال جهانبان بود

رکن الدین فیروزشاه پورِ التمش

چون شمس الدین تختِ دهلی راگزاشت پورش رکن الدین که
در روزگارِ زندگیِ پدر بفرمانفرمائیِ بداپون و گوالیار و لاهور کامیاب
شده بود در دهلی بود بجایِ پدر بر تخت پای نهاد چون جنگهای
با هندوان همه در روزگارِ التمش بپایان رسیده بود و یگگونه
هم آهنگی نیز درمیانِ بزرگانِ کشور بود آشوبی برپا نشد و جائی
بهم نخورد بزرگانِ دربار تخت به بندگیِ او گردن نهادند و خوشیها
بکامروائیِ او آشکارا کردند مگر چون دیدند که رکن الدین افتاد

بکارهای بازیچه و برباد کردنِ گنجینه بزنانِ خواننده و بخشش کردنِ
اندوخته‌هایِ قطب‌الدین و شمس‌الدین میانِ مردانِ نوازنده و
لگامِ کشور را واگزاشت بدستِ مادرِ خود که کنیزی بود از نژادِ
ترک و وی همهٔ زنان و کنیزانِ سرایِ التمش را از آتش افروزیِ
رشکِ دیرینه گرفتار نمود و بآزارهایِ گوناگون از پای درآورد همه
باهم همزبان شدند و اورا گرفته زندان کردند و خواهرِ او رضیه
را بر تخت نشاندند و او در زندان مرد یا بمرگِ خدائی یا آنکه
چیز خورش کرده باشند هفت ماه پادشاهی کرد

رضیه بیگم

این کتایون نخستین زنی است که میانِ پیروانِ کیشِ (اسلام)
برتخت نشست و بخودیِ خود کشور راند گویند بهمهٔ نشانهائیکه
زیبندهٔ پادشاهانِ بزرگِ دادگر تواند بود آراسته و بجز
اینکه زن بود بهر هنر پیراسته بود آئینِ فرماندهی را از روی

داستان ترکتازان هند

پشت نیکو میدانست از نیروی در روزگار پدر نیز هنگامیکه
او لشکر بسوئی میکشید با بودن شاهزادگان جوان وی بکار
و بار کشور میپرداخت پدر نیز چون شاهزادگان را بکار باده نوشی
و بازی گوشی سرگرم و این شاهزاده خانم را بدادگری و خردمندی
و تیزهوشی آماده یافت ویرا جانشین خود ساخت تا سرانجام
(۶۳۴ و ۱۲۳۶) در سال ششصد و سی و چهار تازی و یکهزار و
دویست و سی و شش فرنگی از پرده برون آمد و با جامهٔ
دلاوران دیرو کلاه جهانداران بر سر پای تخت برنهاد و
چاکران تخت و بزرگان کشور را بار داد پس از آن همهٔ ویرانیها
را که در روزگار فیروزشاه بکشور راه یافته بود دوباره آباد نمود.
نیستوان روشن ویرا بکنش همهٔ پادشاهان پیشین که
مرد بودند برتری داد اگر دلبستگی بیکی از بندگان زنگی خود پیدا نکرده بود
چنانکه او در آغاز مهربانی کرد و در اندک روزگاری کار او را آنجا

بالائی داد که بپایه والائی رسید از نیروی بزرگانِ آستانش از وی
دلتنگ شده نهانی انجمن‌ها کردند و برایِ از تخت فرودآوردنش لشکرها
برانگیختند نخستین کسیکه سر بشورش برافراشت فرمانده بتهنده
بود که التونیه نام داشت و یکی از سرکردگانِ ترک بود
رضیه خانم با لشکری آماده روی به برکندنِ ریشهٔ او نهاد
در راه لشکرِ ترک که همراهِ وی بودند دلدارِ ویرا کشتند و خودش
را گرفتار کرده نزدِ التونیه فرستادند و بدهلی بازگشته بهرام شاه
پورِ دیگرِ شمس الدین را بپادشاهی برگزیدند رضیه خانم آنجا
نیز دلِ فرمانفرمایِ بتهنده را ربوده به پیمانِ اینکه تخت
را برایِ وی از دستِ دیگران وارهاند بهمخوابگیِ او درآمد پس
آن زن و شوهر هردو کوشیدند و لشکرها فراهم نموده برایِ
تخت دو جنگِ بزرگ با دو لشکرگرانِ بهرامشاه کردند مگر
کامیاب نشدند ازین گزشته در جنگِ دوم بدستِ دشمنان

افتاده کشته شدند رضیه خانم سه سال و نیم فرمانده کشور بود

معزالدین بهرام شاه پورِ التمش

۶۳۷ / ۲۸ ماه ۹ / سه شنبه / ۱۲۳۹ ف

روزِ سه شنبهٔ بیست و هشتمِ ماهِ نهم سالِ ششش سد و سی و هفتِ تازی و یکهزار و دویست و سی و نهِ فرنگی پس از گرفتاریِ رضیه بیگم به تختِ دهلی برآمد

هیچ اندیشهٔ در دل نداشت بجز کشتن و نابود ساختنِ بزرگانی که برایِ سودِ خود اورا بتختِ جهانداری برداشته بودند مگر پیش از آنکه کارِ خودرا بانجام رساند لشکرِ مغولِ چنگیزخانی بکشورش تاختند و رخنه بلاهور نمودند لشکرهائیکه برایِ دور کردنِ آنها گردشده بلاهور رفتند هنگامهٔ تازهٔ برپا کردند نظام الملکِ مهذب الدین که دستورِ شاه و این هنگام سپه سالارِ همان لشکر بود و پیش از آن از رسانندهٔ شاه دو زخم خورده مگر جان بدربرده بود بشاه نوشت که این لشکر از رهگذرِ بددلیِ

سرگردگان سرِ جنگ با دشمن ندارند اگر فرمان رود پارهٔ از آنها را که سرِ بی‌آبروئی دارند از میان بردارم شاه از رویِ سادگی آن چرندها را باور نموده بپاسخ نگاشت که آنها همه کشتنی میباشند یکروز جایِ خود همه بکیفر خواهند رسید اکنون را با ایشان بساز تا گاهِ سزادادنِ شان فرارسد دستور همان نوشته را بسرگردگان نمود و همه را از شاه برگرداند و با ایشان بسویِ دهلی شتافت و بدستیاریِ شهرنشینان که دلِ شان از شاه تنگ شده بود بهرام شاه را گرفتار نموده کشتندش دو سال و دو ماه بکشتنِ بزرگان فرمان راند

علاءالدین مسعود شاه پورِ رکن الدین

پس از کشته شدنِ بهرامشاه اعزالدین که اورا بلبنِ بزرگ می‌نامیدند پای بر تختِ دهلی نهاد مگر بزرگانِ شهر بدربارِ او نرفتند شاهزادگانیرا که در کاخِ سپید زندان بودند از بند

داستانِ ترکتازانِ هند

بیرون آوردند و از میانِ آنها علاء الدین مسعود پورِ رکن الدینِ فیروز

را بپادشاهی برگزیدند در ماهِ یازدهم سالِ شش سد (۶۳۹ / ماه ۱۱ / و ۱۲۴۱)

و سی و نهِ تازی و یکهزار و دویست و چهل و یکِ فرنگی

دیهیم بر سر نهاد و هیچ کار که تازگی داشته باشد نکرد زیرا

که آن خونریزیها و بدآئینیها که از چندی در دربارِ دهلی روائی یافته بود

کهنه شده بود و چشم و گوشِ مردم از آنها پر بود مسعود نیز

در همان گونه کارها کوتاهی نکرد جز اینکه شاید بادهٔ ناب بیشتر از

دیگران میخورد آری کارِ تازهٔ که در روزگارِ او هستی پذیرفت

آمدنِ دو دسته لشکرِ مغولِ چنگیزی بود یکی از راهِ تبت به بنگال

و یکی از راهِ قندهار بسند برای چارهٔ نخستین کمکی ببرداران

بنگال فرستاد و آنها لشکرِ مغول را از خاکِ خود بدر کردند

و برای دومین خود با لشکری آراسته بسوی اوجه شتافت

و پیش از رسیدنِ او بدآنجا لشکرِ مغول از گردِ اوجه برخاسته

راهِ خود پیش گرفتند و او بدهلی برگشت چون بزرگانِ کشور از نابجایی او بستوه آمدند بایکدیگر سازش کرده پیکی به ناصرالدین فرستاده اورا بپادشاهی خواندند و روزِ بیست و ششم نخستین ماهِ سالِ ششسد و چهل و چهارِ تازی و یکهزار و دویست و چهل و ششِ فرنگی علاءالدین را گرفته زندان کردند و همانجا روزِ زندگیش شام شد نزدیکِ پنجسال خسروی کرد

۶۴۴
۱۲۲۶
۱۲۴۶

ناصرالدین محمود

پسرزادهٔ شمس الدینِ التمش است نامِ پدرش نیز ناصرالدین بود در روزگاریکه ناصرالدین پورِ التمش فرمانفرمایِ بهار و بنگال بود کارهائی کرد که پدرش را بدو امیدواریها دست داده مهرِ فراوانی از او در دلش پدید آمد و چون شنید که در خانهٔ او پسرے زائیده شد و خودش از جهان رفت دلش بسیار بسوخت و ازبسکه باو دلبستگی داشت نامِ اورا بفرزندش گزاشت

پس این ناصرالدین که دوم باشد اگرچه بی پدر بود مگر در زیرِ سایهٔ پرورشِ نیایِ مهربان نوازشها دید تاآنکه او نیز ازگیتی رفت و ناصرالدین بچنگِ نمادریِ نامهربان درافتاد وی اورا مانندِ بندی نگاهداشت و او درآن روزها از بارِ گرانِ سخت‌گیری روزگار آزارِ بسیار دید و همه را برخود از سپرِ خویش بدست پیش آمدِ روزگار آسان کرد چنانکه در همانجا رنجها کشید و درخوشنویسی سرآمدِ همگانانِ هنرورِ خود شد تا در روزگارِ علاءالدین که اورا فرماندهیِ بهرایچ دادند و او درآن کشور بدانگونه رفتار نمود که زبردست و زیردست را از خود شاد داشت تا آنگاه که مردم از علاءالدین برگشتند پایِ اورا بر سر و چشم خود جای دادند چون ناصرالدین بتختِ شاهی برآمد باآنکه کارها روی به نیکوئی نهاد بازهم همهٔ روزگارِ پادشاهیش پر از آشوبِ درونی و برونی بود مگر چنان پرزور نبود که کارِ کشور را یکباره از آئین بیندازد

بندگان ناصرالدین محمود

غیاث‌الدینِ بلبن را که بندهٔ ترکی و دامادِ التمش بود دستورِ خویش نمود و اورا بفرنامِ الغ‌خانی سرافراز ساخته همهٔ کارهایِ خسروی را بسپرد کارسازیهایِ هشیارانهٔ آن دستورِ خردمند فرمود چون گردی که سر و رویِ کشور را تیره و تار داشت از رهگذرِ سپاهِ چنگیزخان برخاسته بود که همهٔ کشورانِ باختریِ آبِ سند را فروگرفته بودند بلبن برایِ آنکه دیواری پیشِ رویِ آنها کشد همهٔ کشورهایِ سواحلِ بزینی را در زیرِ یک خامه‌رو درآورده شیرخان را که خویشِ نزدیک و مانندِ خودش بندهٔ بود بفرمانفرمائیِ آن برگماشت و شاه را اندرز نمود که خود بسویِ پنجاب جنبش فرمود چون بکنارِ آبِ سووره رسیدند شاه درآنجا ماند و دستور روی بکوهِ جود و کنارهایِ آبِ سند نهاد آن سامان را یغما کرد و گروهِ کهکر را که سر از فرمان پیچیده و در سالِ پیش لشکرِ مغول را بسویِ هند رهبری نموده بودند سزایِ سخت داده بیشترِشان

را از تیغ گزرانید و زمینداران را ناگزیر ساخت بنگهداشتنِ لشکرِ آ
آماده زیراکه برایِ همین زمین بآنها داده شده بود که از بدوِ آن تنخواهِ
لشکری بدهند که نگهبانِ سامانِ کشور باشد و آنها آمدنیِ زمین
را پاک میخوردند و لشکر نمیگرفتند پس ازآن شاه و دستور
هردو کوشیدند که از هندوان هرکه در شوریدگیهایِ گزشته کجروی
گزیده بود اورا براهِ راست درآرند و از سالِ ششسد و چهل
و شش تا ششسد و چهل و نهِ تازی و از یکهزار و
دویست و چهل و هفت تا یکهزار و دویست و پنجاهِ فرنگی
هر راجهٔ گردن از فرمان برتافته بود یا میخواست برتابد سرِ او
لشکر کشیده اورا زیردست نمودند نخست کشورهایِ هردو کنارهٔ
رودِ جمن را که در بوندیل کند است از روبرویِ دهلی تا کالنجر
پس ازآن از نزدیکیِ دهلی تا چهبال و از همسایگیِ رنتامبور تا دورترین
جاهایِ چتور همه را بدست گرفتند پس ازآن دژِ استوارِ نروار

(در کنار: ٦٤٦ — ١٢٤٨ ; ٦٤٩ — ١٢٥٠)

که آن نیز در بندیل کند است با شهرِ چندیری بجنگ آورند و همهٔ شهرستانِ مالوه را که پر از شورش بود باز فراچنگ گرفتند .

تا اینها بکارهایِ درونی میپرداختند شیرخان که فرمانفرمایِ پنجاب بود گذشته از اینکه کشورِ خودرا از آسیبِ لشکرِ مغول نگاهداشت برآنها یورشها برد و تا غزنین را از چنگِ آنها درآورده بآن بلی افزود درآنمیان فرمانده اوچه نیز سر بشورش بلند کرد و شیرخان از غزنین بملتان شتافته اورا بیچاره ساخت و از آنجا بدرگاهِ شاه روی نهاد

ناصرالدین روزِ بیست و دوم ماهِ دهم سالِ ششش سد (۶۵۰ ن ۲۲ ماه ۱۰ و ۱۲۵۲) و پنجاهِ تازی و یکهزار و دویست و پنجاه و دوِ فرنگی از راهِ لاهور بسویِ اوچه و ملتان روی نمود چون بکنارِ آبِ بیاه رسید چند تن از فرمانفرمایانِ پرگنها با لشکرهایِ آراسته باردویِ او پیوستند یکی از آنها عمادالدین نامی که دستِ بخت خودِ غیاث الدین وکارش

داستانِ ترکتازانِ هند

از پرتوِ او بسیار بالا گرفته بود خودی بشاه رسانید اگرچه آن مایهٔ که
برای کشتنِ دستور گرفته بود برنیامد باز هم در آنچه از دیرباز
اندیشیده بود چندان نومید نشد زیرا که ناصرالدین بدمِ او فریفته
شده غیاث‌الدین را فرمود که چندی برود در هانسی که نان‌پارهٔ
خودِ اوست و دیگران را همراه گرفته بدهلی آمد عمادالدین آنجا
چشمِ غیاث‌الدین را دور دیده بزرگان را از جایهائی که داشتند
جابجا نمود هرچه دست نشاندهٔ غیاث‌الدین بود از کار انداخت
و دوستانِ خود را که بیشترِشان شایستگی هم نداشتند روی
کار آورد چنان جادوئی در کارهای پادشاهی بکار برد که با آنکه نشانهای
شورش در گوشه و کنار آشکار و دلِ شاه نیز پریشان
و از پذیرفتنِ اندرزهایش هم پشیمان شده بود باز بردن
سوی راهی که او مینمود پای نمی‌نهاد
تا آنکه ده تن از فرماندهان لشکرکش یکزبان شده به شاه

بندگان ناصرالدین محمود

نوشتند که اگر عماد را از دستوری برسیداری ما همه از جان و دل

پیروِ فرمانِ تو ایم و برایِ پای بوسی بدرگاه نیز روی خواهیم نهاد

وگرنه بچاکریِ ما چشم نداشته باش که آن رشتهٔ امیدِ نیکی که

مارا باستواریِ رفتارِ شاهانهٔ تو بود پاره پاره شده و بابودنِ

این دستورِ نابکار پیوند نتواند یافت اگرچه نامِ دیگریرا برایِ گزینِ

بجایِ او در نامه نبرده بودند مگر بر همه کس آشکار بود که آن کیست

چنانکه بسیاری آن را بخت و پیزِ خودِ غیاث الدین دانستند شاهٔ

چون باآن سردارانِ فراوان سپاه تابِ ایستادگی نداشت

درخواستشان را پذیرفت و به آمدنِ غیاث الدین بر سرِ

کارِ خودش فرمان رفت و او بدہلی آمده دهنهٔ کار رایکباره

بدست گرفت

عماد چندتن از بزرگان را پس ازآنکه نامزدِ بداون شد باخود

یکدل ساخته سرکشی آغازکرد وگرچه چندان نکشید که گرفتار

- کشته گشته شد مگر از ناهنجاریهایِ او تخمِ آشوبی در دلِ راجهٔ
ستنبور و فرمانفرمایِ کشورِ سند کاشته شد که تا دو سال
برانداخته نگشت

۶۵۶
۱۲۵۸ع } در سالِ شش سد و پنجاه و ششِ تازی و یکهزار
و دویست و پنجاه و هشتِ فرنگی باز لشکرِ مغول بسویِ پنجاب
تاخت آورد ناصرالدین بآهنگِ دورکردنِ آنها از دهلی سراپردهٔ
سرخ بیرون زد و پس از سه چهار ماه که بفرمانِ او سپاه
از همه جا فراهم شدند آهنگِ آنان نمود و چون در راه شنید
که سپاهِ مغول بی جنگ و ستیز بجایِ خود برگشته اند پیشتر نرفت
فرمانفرمائیِ پنجاب را باز به شیرخان سپرده برایِ آگهانیدنِ
ارسلان خان و قتلیچ خان که سر از فرمان بازده برایِ همراهی
جنگ با مغول باردو نیامده بودند روی بکرهٔ مانکپور نهاد و ایشان
به پیمانِ زنهار از درِ بندگی درآمده به بخشش و نوازشِ شاهانه

برخوردند غیاث الدین در سالِ شش سد و پنجاه و هفت [۶۵۷ / ۱۲۵۹] تازی و یکهزار و دویست و پنجاه و نه فرنگی بفرمانِ شاه کمر بست بفرونشاندنِ آشوبِ راجگانِ راجپوت و میوات و سرکشان کوهپایه و مالوه که باز آغازِ خودسری نموده بنافرمانی گرائیده بودند اگرچه آن کارِ بسیار دشواری بود مگر غیاث الدین بجنبشهایِ هشیارانه آنها را که در پسِ تنگناهایِ استوار بودند بفرجایِ گشاده پیش کشیده پایِ مردانگی در پهنهٔ ستیز و آویز بیفشرد و بیش از ده هزار تن از آنها کشته پس از آنکه جاهایشانرا بدستِ کسانِ خود سپرد دویست و پنجاه تن از بزرگانشان را زنجیر کرده با خود بدرگاهِ دهلی برد و شاه فرمود تا همه را در راستها و بازارهای شهرِ دهلی گردن زدند

[۶۵۸ / ۱۲۶۰] در ماهِ سومِ سالِ شش سد و پنجاه و هشتِ تازی و یکهزار و دویست و شصتِ فرنگی ایلچیِ هلاکوخان پسرزادهٔ چنگیزخان

که خودش نیز شهنشاهِ بسیار بزرگی بود به دهلی نزدِ ناصرالدین آمد
و از رویِ آنچه همه نوشته اند بآسانی باور میتوان کرد که در
بسیاریِ آب و تاب و افزونیِ سامانِ خسروانی و آراستگیِ
کاخهایِ پادشاهی داستانِ بارگاهِ دهلی همچنان روز بیرا تا آندم
بخود ندیده بود گویند پنجاه هزار سوار از ایرانی و تازی و ترک
و خلج و افغان همه با اسب و ساختِ پاکیزه و پوشاک هایِ
زر دوز و دویست هزار پیاده هایِ تیغ بند با جامه هایِ زربفت و
دو هزار زنجیر پیل و سه هزار بارکشِ آتشبازی برایِ پذیرائیِ
ایلچی بیرونِ شهرِ دهلی رده بسته و ایستاده کشیده بودند چیزهایِ
دیگر را از همین روی میتوان دانست که تا چه پایان بوده پس از آن
چیزیکه شایستهٔ نگارش باشد رخ ننمود تا روزِ یازدهمِ ماهِ پنجم

۶۶۴ / ۱۱ ماهِ ۵	سالِ ششصد و شست و چهارِ تازی و ماهِ دوم
۱۲۶۶ / ماه ۲	سالِ یکهزار و دویست و شست و ششِ فرنگی

که پس از بیست سال پادشاهی چشم از جهان فروپوشید

در خوی و کواس او

ناصرالدین پادشاهی بود بسیار نیکبخت در هر جنگ که در پادشاهی
او دست داد بر دشمنان فیروزمندی رخ نمود هرگز دل کسی را
آزرده نساخت وچون در کودکی از دستِ نامادری آزارِ بسیار
دیده گویا با بینوائی خو کرده بود که هیچگاه دست بگنجینهٔ پادشاهی
درازنکرد و از دست رنجِ نویسندگی گزران کرده روزگار بسر میبرد
روزی یکی از نامه‌هائیکه نگاشتهٔ خامهٔ او بود بدستِ یکی از بزرگانِ
دربار افتاد و او برایِ خوشامدِ شاه آنرا به‌بهایِ گرانی خرید
شاه چون آنرا شنید پس از آن هرنامهٔ که نوشت بنهانی
برایِ فروختن به بازار فرستاد در همهٔ زندگی بیش از
یک زن نبرد که کارِ خانه و پخت و پز را هم ازوی میگرفت
روزی زنش گفت من از چیزپختن تنگ آمده‌ام و انگشتهای

داستانهای ترانشادان

من از دیگ شوئی چیزی کرده‌ام. کنیزی نیاز نیست، و چیزی بخشایش

شگرفی بجای من نخواهد بود. شاه از شنیدن این سخن بهم برآمد

و گفت این کشور که از خدای بزرگ سپرده بمن شده است

برای آسایش و خوشگذرانی نیست. اگر این دست‌اندازی بجا

کنم پاسخ خدا را روز رستخیز چه دهم. من و تو هردو باید مانند

مردمان دیگر کار کنیم و بخوریم. من باید بنویسم و تو باید بدستور

گذشته در کار و بار خود باشی

درخانه اندرونی او بجز چیزهایی که زندگانی یک مرد را بس

باشد یافت نمیشد. زنش آنکه بیگانش از دستگاه شاهانه ننگین

بود سرای زنانه‌اش از سامان آرایش ساده میماند

روزی یکی از نزدیکان دستگاهی نزد او آمد که او چیز مینوشت و بدانست

خود گزارش نمود که این دفتر دوبار نوشته شده است شاه در آن دم

خامه کرد بکسی داده بود نشان افزونی آنرا نگاشت و چون

آنمرد بیرون رفت آن نشان را بزدود یکی از چاکران گستاخ
که همه را دید زبان بپرسش گشاده گزارش نمود که مایهٔ نخست
نشان گزاشتن و پس ازان آنرا ستردن چه تواند بود شاه با نرمی
بسیار فرمود که آنچه نوشته بودم درست بود اگر باو میگفتم
او از نادانی خود شرمنده میشد و زنگی بر آئینهٔ دلش می نشست
که هرگز زدوده نمیشد پس من نشانی کردم که زدودنش بسی
آسان بود

این ستیز مردم و رنج جهان هست از بهر تو چون گنج روان
با تو آنها را بدو بدخو کند تا تو را ناچار رو آنسو کند

غیاث الدین بلبن

شمس الدین التمش چهل بندهٔ نامدار داشت که همه فرمانفرما
و کشورگشا و دارای کوس و درفش بودند و آنها را ترکان
خواجه تاش و ترکان چهل کانی نیز میگفتند پس از مرگ

التمش همه انجمن ساختند و کشورهای خوبِ هند را میانِ
خود بخش نمودند

چون خوی لشکرِ چنگیزخان چنان بود که بهرجا دست یافتند نخست
کشتار پس ازآن بازماندهٔ تیغ را گرفتار کرده درکوچه و بازار
شهرهای خود میفروختند و ازآنروی که با ایل‌های کم‌زورِ خودِ
ترکستان و تاتارستان نیز همین راه پیمودند بیشترِ ترکانِ
خواجه‌تاش در دربارِ دهلی بایکدگر آشنا یا خویشِ نزدیک
درآمدند و پارهٔ یکدیگر را هم بخوبی شناختند و برخی ازدادن
و گرفتنِ دختر پیوندِ خویشی را اگر از پیش نداشتند بهم‌رسانیدند
غیاث‌الدین یکی ازآنها بود که درکودکی به بغداد دستِ یکی از
پولداران بهره افتاد و آنمرد چون شنیده بود که شمس‌الدین
خریدارِ بندگانِ ترک‌نژادِ بزرگ‌زاده است اورا که چنین بود
با چندین بندگانِ بلندخاندانِ دیگر به دهلی نزدِ التمش برد و

بهای گرانی برای آنها یافت پس از آن غیاث الدین در دربار
التمش جای گرفت و کارش رو به بلندی نهاد مگر در روزگار
دیگر پادشاهان این خانه بلندیها و پستی های بسیار بیاز سود هم
بنوائی رسید و هم روی بینوائیها دید زیراکه از هیچ کار
روگردان نبود اگر دشمنی سربلند میکرد در دور کردن او جانبازی
مینمود و اگر دوستی باندیشهٔ گزندِ کسی میافتاد برای زور دادن
بآن کار باو انبازی میفرمود تا در پادشاهی ناصرالدین محمود که
بپایهٔ بلندِ دستوری بزرگ سرافراز شد و آن چاکری ارجمند
را چنان خوب انجام داد که کسانیکه لافِ شایستگی آن میزدند
دانستند که آن پایه جامه ایست که درزی بازارِ تخست همین باندامِ
او چست دوخته است برازندهٔ اوست و زیبنده دیگران نیست
از دستوریِ او تا بنامِ پادشاهی چهار انگشت زمین مانده بود و از
آن زبردستی و چیرگی که ویژهٔ خسروانِ خودسر است لبی

داستانِ ترکتازانِ هند

آنسوی افتاده بود گویا همین یکی نزد دلها شناسانِ درخورِ پادشاهی
بودنِ او شد که تا ناصرالدین سرزمین گزاشت او در کاخ سفید
وپیهیم خسروی را بسر برداشت و سرجنبانی نبود که خوشدلی
خود را بکامیابیِ او هویدا نمود

چون نمایشِ تختِ دهلی بافسرِ همایونِ بلبن آرایش یافت نخست
از کارگزارانِ کشور آنها را که از رویِ نژاد کمینه و از رگنزِ دانش
و داد فرومایه بودند از کار بینداخت و کسانی را که بزیورِ بلندیِ
خاندان و آزموده کاری آراسته بودند شایستهٔ چاکری شناخت
دست هندوها را از رسیدن بکارهایِ بلند بازپیچید تا آنکه مبادا
بمسلمانان برتری جویند کوتاه ساخت پایِ هرکارگزاریکه یکبار
در کارهایِ سپرده باو از جای بلغزید چنان لگدی بر سرش کوفت
که دیگر بپا نخاست و کسی هم دستگیریش نتوانست کرد اگر گاهی
کسی گناهی میکرد که مایهٔ تباهی بود همه تن کوشش را که زادبومِ

بندگان غیاث‌الدین بلبن

او بود ویران یا همهٔ آن ایل را که همگروهِ او بود بیجان میساخت چنانکه
چون درازدستیِ گروه میوات از اندازه بیرون شده بود و از روزگار
فرمانروایی فرزندانِ التمش کارِ شان این بود که سرشب تا پشتِ
دروازهٔ دهلی را میچاپیدند و کارِ راهزنیِ ایشان بجائی رسیده بود
که پیش از فرونشستنِ آفتاب دروازه‌هایِ دهلی را از بیم آنگروه
می‌بستند و از آنروی که پناهگاهِ ایشان جنگلهایِ انبوه بود که گذرگاهها
سخت داشت کارگزارانِ کشور در چارهٔ کارِ آنها فرومانده بودند
بلبن در پایانِ سالِ تخت‌نشینیِ خود آهنگِ آنگروه نمود نخست
ببریدنِ بیشه‌ها فرمان داد و در هرزمینی که از درختها پاک
میشد سامانِ کشتکاری فراهم مینمود و جابجا کشیک‌خانه‌ها بنیاد
نهاده نگاهبانان درآنها می‌نشاند تا رسید به نهنگاهِ آن گروه آنگاه
دست به کشتار و تاراج برکشاد گویند یکصد هزار تن از آن
گروهِ راهزن، کشته شد و بیچارگان از آسیب تاخت و تازِ

ایشان رهائی یافتند راهِ هندوستان نیز که میانِ جونپور و بهار
و بنگاله بود از دستبردِ راهزنان بند شده بود آنرا نیز از کشتنِ
گروهِ دزدان کشاده نمود پس ازآنکه همهٔ راهها را که از رهگذرِ
سرکشانِ رهزن آلودهٔ گردِ بی‌آسایشی بودند بجاروب درخشِ
شمشیرِ کینه‌توزی پاکیزه و روشن ساخت آنگاه بسویِ لاهور
روان شد و دیوارِ شهر و دیگر جایهائی که پیش ازآن از لشکرِ
مغول ویران شده بود همه را از نو آباد نمود پس ازآن افتاد
به ور انداختنِ بندگانِ خواجه‌تاش و نابود ساختنِ سرکشان او باش
هرکدام از آنان را که دانست پس ازخودش سری بلند خواهد نمود
از پای درانداخت و هرکدام از اینان را که برهمزنِ آسایشِ
مردم بودند بشمشیرِ خشم بی سر ساخت تا جائی که از شیرخان نیز
که پس ازخودش بزرگترینِ بندگانِ خواجه‌تاش و خویشِ نزدیکش
هم بود نگذشت و اورا بزهر کشت

بندگان غیاث الدین بلبن

چون لشکرِ مغول از بیمِ شیرخانِ خواجه‌تاش که از روزگارِ ناصرالدین فرمانفرمایِ لاهور و دیگر کشورهایِ سوانهٔ برینی بود پای نمی‌توانستند پیش نهاد در سالِ شش سد و شست و هشتِ تازی (۶۶۸) و یکهزار و دویست و هشست و نهِ فرنگی (۱۲۶۹) که شیرخان از گیتی رفت باز بسامانِ هندوستان آغازِ تاخت و تاز نمودند و بلبن بناگزیر فرزندِ مهترِ خود محمدخان را که جای‌نشینش نیز بود فرمانفرمایِ سند و لاهور و دیبالپور و همهٔ کشورهایِ آنسوی که بدستِ شیرخان بود ساخت و بدادنِ هرگونه ساز و سامانِ پادشاهیش بنواخت و مردمانِ دانشمندِ کارشناس همراهِ او کرد و فرزندِ کهترِ خود بغراخان را که فرنامش ناصرالدین بود به سمانه و سنام برگماشت و فرمود که هنگامِ تاختِ لشکرِ مغول هریک از جایِ خود بجنبش درآید که لشکرِ دهلی نیز بیاریِ ایشان خواهد رسید همهٔ نویسندگان در ستایشِ شاهزادهٔ نخستین که در هرگونه دانش و هنر یکتایِ روزگارِ خود بوده یکزبانند امیرخسرو

داستانِ ترکتازانِ هند

نیز روی بدرگاهِ او نهاد و تا پنجسال در ملتان بهمنشینیِ او روزگار
گزرانیده از پرتوِ نیکوئیهایِ او پرورشها یافت آستانِ او آرامش
جایِ همهٔ مردانِ بخرد و هنرمند بود هرکجا دانشمندی سراغ میینمود
رنگها میریخت و میانجیها برمی‌انگیخت تا اورا بسویِ خود میکشید دوبار
کسانِ خودرا نزدِ سعدی به شیراز فرستاده اورا بنویدهایِ گوناگون
پیشِ خود خواند و سعدی (که شاید پیش ازآن در جامهٔ درویشی
به هند آمده و برگشته بود) بپوزشِ پیری و ناتوانی نپزیرفت و چکامههایِ
خودرا همراهِ پاسخنامهٔ او فرستاده امیرخسرو را سفارشش نمود که
گرامیش دارد

این شاهزاده از دہلی به لاهور شد و لگامِ کارهایِ سوانه را بدست
گرفته بکارِ کشور میپرداخت و سالی یکبار باپیشکشهایِ گران بدرگاهِ
پدر آمده پس از چندروز بازمیگشت

چون بلبن کارهایِ اندرونی را انجام داد وچنان دانست که اکنون

بندگان غیاث الدین بلبن

هنگامِ آسایش است شورشِ بنگال رخ نمود و چنان بدشواری
گرائیده که خودش را هم بناگزیر تویِ کار کشید تغرل که یکی
از بندگانِ خودش و فرمانفرمایِ بنگاله بود جاجنگر را که آنسویِ
رودِ مکناست و درین روزها تیره میناسندش بگرفت و خواسته
و گنجینهٔ بسیاری از سامانِ پادشاهیِ آنجا بدست آورد و هیچ
بخشی ازآن بدرگاهِ والا نفرستاد چون بلبن را پیر و فرزندانش
را درکشمکشِ تاخت و تازِ لشکرِ مغول میدانست اندیشهٔ پادشاهی
کرد و این نخستین جنبشِ سرکشیِ او بود درآنمیان بلبن چنان
سخت بیمار شد که تا یکماه از بستر جدا نگشت و آگهیِ دروغِ
مرگِ او بهمهٔ هندوستان درپیچید تغرل خان آن دروغ را راست
پنداشت و اندیشهٔ دیرین سر از گوشهٔ نهادش برداشت و پس
ازآنکه نامِ پادشاهی بر خود گزاشت چترِ سرخ بر سر گرفت
و جشنِ تخت نشینی برپا نمود اگرچه پس از چند روز فرمانِ خسروی

داستانِ ترکتازانِ هند

بمژدهٔ بهبودیِ پادشاه دررسید مگر تغرل از کرده پشیمان نشد
و بسخت روئی پای بفشرد این رفتارِ تغرل بلبن را از جا دربرد
چنانکه دردم فرماندهِ اوده را پیشِ خود خواند فرمندهیِ لکهنوتی را باو
واگزاشت لشکری آراسته بسرکردگیِ چند تن از سپهبدان
نامور همراهِ او کرد و برایِ کشتنِ تغرل روانهٔ بنگالش نمود
تغرل که در دادودهش بی‌مانند بود سرداران را بدادنِ زرِ بسیار
رو بخود کرد چنانکه همه باو پیوسته جایگاهِ بلند یافتند از اینرو
چون بجنگ پرداختند تغرل‌خان آن لشکر را بهم درشکست و
سپهبدش را بگریزاند بلبن از شنیدنِ آن رویداد هوش
از سرش رفت بفرمود تا آن سردار را که از کارزارِ تغرل
گریخت بر سرِ دروازهٔ دهلی بگلو بیاویختند و لشکری گران تر
ازآن بپیکارِ تغرل فرستاد تغرل آن لشکر را نیز شکست داده
اردیِ سپهسالارِ بلبن را بدست گرفت بلبن که این آگهی یافت

بندگان غیاث الدین بلبن

چنان پایِ شکیبش از جای دررفت که باآنکه جوشِ توفانِ بارش بود درنک را ننگِ روزنامهٔ کردارِ خود شناخت و وردم فرمان داد تا کشتیِ بسیار بر رودِ گنگ آماده سازند و خود بسویِ سنام و سمانه بیرون شد و بغراخان را با لشکرِ آن کشور همراهِ خود آورده از گنگ بگذشت و روی به سندرکانک نهاد چون تغرل از آهنگِ بلبن شنید دست و پایِ خود را فراهم نموده از خواستهٔ و لشکر هرچه داشت برداشت و روی به بیشه‌هایِ جاجنگر گذاشت بلبن به لکهنوتی درآمد و فرماندهی برآنجا گماشته خود بدنبالِ تغرل شتافت و پس از چندروز که نشانی ازو نیافت یکی از سرداران را که باربیگِ برلاس می‌نامیدندش با هفت‌هزار سوار که بسراغِ تغرل فرستاد برلاس محمدشیرانداز و برادرِ او مقدر را با چهل سوار برای زبان‌گیری همه‌جا چندفرسنگ پیشاپیشِ لشکرِ خود روانه داشت مقدر یکروز شنید که تغرل در نیم‌فرسخیِ آنجای فرودآمده است و فردا

را سرِ کوچ کردن دارد که به جاجنگر برود پس بر پشتهٔ برآمده دید که
بارگاهِ تغرل برپاست اسپان و پیلان درچرا و مردان در پایانِ
بی پروائی آرام گرفته اند با همان چهل سوار روی بارروی تغرل نهاد
از میانِ چادرها گذشت و هیچکس سرِ راه براو نگرفت تا نزدیکِ
سراپردهٔ تغرل رسید پس فرمود تا همه شمشیرها از نیام کشیدند
و هرکه برابرِشان درآمد کشتند و غرش کنان ریختند بسراپردهٔ
تغرل

تغرل از دیدنِ آن رویداد چنان دانست که لشکرِ شاهی اردوی
او را فروگرفته از راهِ آبریز که پشتِ سراپرده بود بر اسبِ لخت
نشسته خواست که از آبِ مهاندی بگذرد و خودرا بجاجنگر برساند
درآنمیان اردو درهم برهم شده بود سواران پیِ اسب میگشتند
که بگریزند بزرگانِ دربارِ تغرل در سراپرده آمدند چندین تن کشته
درآنجاها افتاده دیدند و چون نشانی از تغرل نیافتند ناگزیر باندیشهٔ

گریز افتادند مقدر زرنگی کرده دنبالِ تغرل را دل نکرد تالبِ
آب در همانگاه که تغرل میخواست با اسب بآب بزند اورا بایک
تیر از پای درآورد پس از اسب فرودآمده سرش را برید وتنش
را در آب افگند و چون دید که سوارانِ تغرل بجستجویِ او درتکادو
بودند سررا زیرِ خاک کرد و خود بر لبِ آب بجامه‌شوئی نشست
تاآنکه سوارانِ تغرل یکباره ناپدید و گردِ لشکرِ برلاس پدیدار گشت
آنگاه سر را از زیرِ خاک برآورده به برلاس نمود وچگونگی را بازگفت
برلاس براو آفرین گفت و سررا باآنچه گزشته بود نزدِ بلبن
فرستاد بلبن نخست برآشفت و بر بی‌پروائیِ آنها دشنام ها
گفت مگر پس از آن هرسه‌شانرا بسرافرازیهایِ گوناگون بنواخت
ازآنجا به لکهنوتی آمد و فرمود تا در کوچه‌ها و بازارهایِ شهر دارها برپا
نمودند و هرکه از نزدیکان و کسان و زنان و فرزندانِ لشکریان
تغرل که بدست آمده بودند همه را بدار کشیدند و بر یک تن

از زن و مرد و بزرگ و کوچکِ آن خاندان نبخشیدند پس فرمانفرمائی بنگال را به پسرِ خود بغراخان واگزاشته بجز پیلان و گنجینه‌هایِ شاهی همه سرانجامِ تغرل را باو داد و بازماندهٔ گرفتارانِ لشکرِ تغرل را به دهلی فرستاده هنگامِ پدرود از بنگال پنج اندرز به پسرِ خود بغراخان داده روی به دهلی نهاد

نخست آنکه فرمانفرمایِ بنگال را به شهنشاهِ دهلی چه خویش باشد وچه بیگانه سرکشی نمودن نشاید و اگر پادشاهِ دهلی آهنگِ او نماید اورا باید بشهرهایِ دوردست رفته بماند تا بنگال از سپاهِ خسروی تهی گردد دوم آنکه در گرفتنِ باج از زیردستان میانه‌روی را کاربندد و سپاه را آنمایه تنخواه دهد که هزینهٔ سالانهٔ شان را بس باشد و به تنگی و پریشانی گزران ننمایند سوم آنکه در انجامِ کارهایِ کشوری بی‌کنکاشِ دانایانِ بخرد دست نیازد چهارم آنکه در کارهای لشکر بدیدهٔ کاوش نگه کند و یک چشم بهمزدن دلِ خود را

بندگان غیاث‌الدین بلبن

از اندیشهٔ ساز و سامانِ آنها دور ندارد و از همنشینیِ هرکه اورا از این کار بازدارد پرهیز نماید و اورا دشمنِ جان و آبرویِ خود شناسد پنجم آنکه خودرا سپردِ کسی نماید که از جهان روی برتافته بردرِ یزدان نهاده باشد

چون بلبن به دهلی رسید فرمود تا گرفتاران را درکوچه و بازارهایِ شهر بدار کشند مگر بسفارشِ پیشنمازِ بزرگ همه‌شان را بخشید فرزندِ مهترِ او شاهزاده محمدخان که از بازگشتِ پدر شنید از ملتان با پیشکشهایِ شایسته روی به دهلی نهاد پدر را از دیدارِ او شادمانیِ بی‌اندازه دست‌داد و تا سه‌چهار ماه از بودنِ باهم خوشدل بودند که یکایک آگهی تاخت و تازِ لشکرِ مغول پی‌درپی فرارسید و کارِشان ناگزیر بجدائی انجامید پس بلبن فرزندِ دلبند را دوازده اندرزِ پدرانه داده باوا پدرود کرد و به ملتانش فرستاد نخستین آنکه چون پای بر اورنگِ خسروی نهی کارِ پادشاهی را که براستی جانشینیِ خداست آسان و کوچک

نشماری و آبروی این پایهٔ بلند را که خدایش همتا نیافریده بگرد
کردارهای ناشایسته و خاشاکِ رفتارهای ناپسندیده آلوده نسازی
و از راه دادنِ مردمانِ فرومایه و نادان بنزدیکِ پایهٔ تختِ جهانداری
فروغ این گوهرِ گرانمایه را یکباره نکاهی دوم آنکه هنگامِ خشم
خودداری را کارفرمائی و خشم نرانی مگر در جای خودش و گنجینه را که
از رهگذرِ رنجهای چندین هزار هزار مردمانِ بیچاره فراهم میگردد در
برآوردنِ خواهشهای دلِ خود بر نیندازی و بکوشی تا همه در راهِ
آرامش و آسایشِ مردمان بکار برده شود دستِ بیدادگر را از
سرِ ستمدیدگان کوتاه داری و بر رویِ هم رفته همه آن کنی که خوشنودیِ
خدا در آن باشد سوم آنکه همیشه از رفتار و کردارِ کارگزاران
آگهی بدست آری و تا برآید بزبانهای خوش و بخششهای دلکش ایشان
را از کاریکه ناروا باشد بازداری چهارم آنکه کارِ پیشوائی را بمردمِ
راست بازِ پاک سرشت گزاری و دادگاه را به پرتوِ نیک نهادانِ

بندگان غیاث الدین بلبن

دادگر روشن داری تا بندگانِ خدا که گله های شیرده کشورند و باید که در سایهٔ شبانی تو در مرغزارِ آسایش بچرند در راهِ کیش و هنجار زندگانی گرفتارِ گرگانِ خونخوار و پلنگانِ ستمگار نگروند پنجم آنکه چه در هوای و چه در انجمن سنگینیِ پلهٔ جهانبانی را بگفتگوهای شوخی و خنده انگیز که چاشنی بخشِ منشِ سبکسرانِ بادسنجِ یاوه دراست ناچیز نگردانی

ششم آنکه دانشمندانِ بخرد و آموختگانِ کارآزموده و فرزانگانِ کارشناس را که بزیورِ سپاسداری آراسته باشند بهرگونه که بتوانی پهلوی بندگی دهی و در پرورشِ ایشان بکوشی که آرایشِ تخت و آسایشِ کشور وابستهٔ بهیتی آنگروه است و از نادانانِ بیدانش و گرچه توانگر باشند دوری و بیگانگی گزینی که ویرانیِ بنیادِ خسروی از دست اندازیِ آنهاست بکاروبارِ پادشاهی

هفتم آنکه چنانکه گفته اند که هرکه را خدای بزرگ مردانگی نداده هیچ نداده مردانگی تو باید پادشاهِ مردانگیهایِ جهان باشد

وگرنه چنان است که ترا مردانگی نداده‌اند پس بکوش که در هرچه پای
نهی اندیشه‌ات آنچنان بلند باشد که بالاتر ازآن بنگاهِ خرد در نیاید
هشتم آنکه هرکه را سربلند سازی بگناهِ اندک ازپای نیندازی
که پادشاه را چاکرانِ دوست‌خویِ نیک اندیش باید و اگرچنین قیاس
نکنی هرآینه ازتو نومید شده دلهاشان بدشمنی و بدخواهیِ تو گرویده
خواهد شد و اگر روزی بسزادادنِ یکی از بزرگان ناگزیر شوی
اورا چندان مرنجان که جایِ آشتی نماند زیراکه اگر دلش بزخمِ
آزار آنسان خسته گردد که بهبود نپذیرد چنان شکافها در در و دیوارِ
کشوررانی خواهدافتاد که مالهٔ هیچ گلکارِ دانا درزبندی آنرا فراخور
توانائیِ خود نشناسد
نهم آنکه هیچگاه گوش بسخن سخن‌چینان ندهی ازین گذشته
هرکه را دارایِ این خوی شناسی بکشورها اورا از پیشِ خود دور
کنی زیراکه هر هراسی که مایهٔ ویرانیِ کشور و تباهیِ لشکر بوده در

بندگان غیاث الدین بلبن

دلِ بزرگانِ دربار راه نیافته بجز آنگاه که سخنِ سخن چینی در دلِ پادشاه کارگر افتاده دهم آنکه بی کنکاشِ بخردان پا بهیچ کار نگذاری و خودرا از بارِ هرکار که از دستِ دیگران برآید سبکدوش داری و از آغاز نمودنِ کاری که دانی انجام نمی پزیرد پرهیز نمائی یازدهم آنکه استواریِ بنیادِ کاخِ فرمانفرمائی را بینا بودن برفتارِ بزرگان و آگهی داشتن از نیک و بدِ مردم دانی و در همهٔ کارهاے کشوررانی به ویژه کیفرگری میانه روی را کار فرمائی چه اگر سزاے گناهگار را بیش از اندازهٔ گناه درکنارش نهی امیدِ زیردستان از نیکیِ تو بریده گردد و اگر اورا فروگزاشته از سزا دادنش کنارهٔ جوئی بیمی که از تو در دلِ سرکشان است پریده خواهد شد دوازدهم آنکه چون تندرستی و هستیِ پادشاه مایهٔ آسایشِ زیردستان است در درست داشتنِ خود نگهبانی کنی تا دلِ بندگانِ خدا شکستهٔ آشفتگی نگردد و برادرِ خودرا نیکو و گرامی داری جاگیرش را باد

واگزاری و سخنِ کبیرا دربارهٔ او باور نکنی اورا بازویِ زورمند
و پشتِ ارجمندِ خود شناسی و اگر چنان شود که براو خشم رانی
چندان مران که در چارهٔ آن درمانی

شاهزاده محمد به ملتان درآمد و سپاهِ مغول را که بدان سوانه دست
یافته بودند براند درآنمیان تختِ ایران به پیکرِ ارغون خان پسرزادهٔ
هلاکوخان زیور گرفته بود و تیمورخان که یکی از سپهبدانِ نامورِ خانهٔ
چنگیزخان بود بفرمانفرمایِ افغانستان و بلخ و بدخشان سرافرازی یافت
او چون سرِ خود را از انجامِ کارهایِ درونیِ کشور آسوده دید باندیشهٔ خونخواهیِ
مغولانی که در جنگهایِ با شاهزاده محمدخان کشته شده بودند با بیست هزار
سوارِ مغول آهنگِ فرودین نمود و از میانِ لاهور و دیبالپور سر برآورد
و آنجاها را تاخت و تاراج نموده روی به ملتان نهاد شاهزاده در سه
فرسنگیِ شهر بر لبِ آبِ لاهور که از کنارِ ملتان میگزرد اورا
پیشباز نمود آتشِ پیکار افروخته و انبوهِ بزرگی از لشکرِ هردو سوی

سوخته شد سرانجام شکست به لشکرِ مغول افتاده روی بگریز نهادند
شاهزاده آنها را همه جا دنبال کرد تا آنکه هنگامِ نمازِ نیمروز رسید
با پانصد سوار که همراه داشت پیاده شده به نماز ایستاد یکی از سرگردگان
مغول که او را می‌پائید با دوهزار سوار رو باو برگشته همه‌شان را
گردگرفت شاهزاده و مردانش با چالاکیِ بسیار بر اسب هایِ
خود سوار شده آمادهٔ کارزار شدند و پس از نوردِ سختی شاهزادهٔ
بیشترِ یارانش کشته و بازمانده دستگیر شدند
امیرخسرو یکی از گرفتاران بود که تا دو سال در بلخ بزندان ماند
پس ازآن از رهگذرِ چامهایِ سوز وگداز که در کشته شدنِ شاهزاده
محمد ساخته پیشِ فرزندش کیخسرو بملتان فرستاد رهائی یافت
چون این آگهیِ جانگداز به بلبن رسید پشتش که از بارِ زندگیِ هشتاد
ساله کمان شده بود خمیده تر و پیمانهٔ دلش که از پرشدنِ روزگار

جوانی و افتادن بدستِ پایانِ پیری موی برداشته بود ترکیده تر گردید اگرچه چنان فرا نمینمود که بخواستهٔ خدا و کردهٔ او خوشنود است و از رگهذرِ مرگِ فرزند چون بخواستِ ایزدی روی داده اندوهناک نیست مگر در دلِ شبها آوازِ زاریِ دردانگیز او بگوشِ کسانیکه نزدیک بودند میرسید بلبن کیخسرو پورِ محمدخان را که جوانی بود نوخاسته جانشینِ پدرش ساخته به ملتانش فرستاد چندی نگذشت که بیمار شد و بغراخان را برای دلداریِ خود از لکهنوتی به دهلی خواند تا بغراخان بدهلی رسید بیماریش زور آورده لبستری شد بغراخان سوکِ برادر گرفته گردِ دلجوئیِ پدر برآمد بلبن نیز به نیرویِ دمِ دلکشِ فرزندِ دلبند جانی تازه یافت و بغراخان را اندرزهای بسیار گفت از آنها یکی اینکه تو میدانی که من بجز تو فرزندی ندارم پسرِ تو کیقباد و پسرِ برادرت کیخسرو هردو جوانند و خواهشهای جوانی را در گیتی جهانبانی راهِ آمد و شدِ سودمندانه بنداست و از این کنون تا دیم

بندگان غیاث الدین بلبن

واپسینِ من چندانکه گنجایشِ جدائی داشته باشد نمانده پس بهتر همین است که تو از من دور نشوی زیراکه دمِ رفتنِ من اگر اینجا باشی به تختِ دهلی برآئی و بنگاله زیرِ فرمانِ تو خواهد بود وگرنه باید پیروِ فرمانِ هرکه پادشاهِ دهلی گردد باشی

بغراخان نخست تن بفرمانِ شاه درداد مگر پس ازچند روز که بلبن را در پایانِ بهبودی یافت از مرگِ او نومید شد و بی آگهیِ پدر به بهانهٔ شکار روی به لکهنوتی گزاشت بلبن چون رفتارِ او را شنید از مرگِ محمدخان برش دشوارتر گزشت و بیماریش بدانگونه پرزور برگشت که دانست جان بدر نخواهد برد پس بزرگانِ دهلی را پیشِ خود خوانده فرمود که اگرچه من بغراخان را جانشینِ خود ساختم مگر چون او سخنِ من نشنود ازاو خوشنود نیستم و چون محمدخان در زندگیِ خود همیشه از تهِ دل فرمانبرِ من بود پسرِ او کیخسرو جانشینِ من است او را از ملتان بخوانید و بر تختِ دهلی بنشانید

دستوران و بزرگان در آن هنگام فرمانِ شاه را گردن نهادند مگر چون شاه پس از سه روز بمردِ فخرالدینِ کوتوال از آنروی که دشمنِ محمدخان بود گفت که کیخسرو بسیار تندخوست و اگر شاه شود کسی را زنده نخواهد گزاشت شایستهٔ پادشاهی کیقباد پسرِ ناصرالدین بغراخان است دستوران و بزرگان که از کواسِ او آگاه و خواهانِ آشوب بودند و هنگامهٔ خانه‌جنگی را گرم می‌پسندیدند کیقباد را بپادشاهی برداشتند و چون کیخسرو بفرمانفرمائیِ کشورها نیکه پدرش داشت خوش بود آوازی هم بلند نشد

در کواسهایِ بلبن

آنچه نویسندگان دربارهٔ خوی و کواسِ بلبن نوشته‌اند چون پیشِ کارنالیش گزاشته میشود بهبودی باور نمیتوان کرد و درینکه او دادگر یا بیدادگر بود جایِ اندیشه است زیراکه از یک سوی نوشته‌اند که یکی از بزرگان که فرمانده‌یِ بدایون را باو داده بود درمستی

بندگان غیاث الدین بلبن

نوکری را زیرِ تازیانه کشت زنش بدربارِ بلبن هنگامیکه در
بدایون رفت دادخواهی نمود بلبن فرمود تا اورا روبروی آن زن
چندان تازیانه زدند که بمرد و کالبدش را بر سرِ دروازهٔ
شهر آویختند و همچنین فرماندهِ اود که یکی از بندگانِ سر
افرازش بود کسیرا زیرِ چوب کشت و زنِ او فریاد به بلبن
برد اورا پانسد تازیانه زده بآن زن داد و گفت که از امروز بندهٔ
تست خواهی اورا بکش خواهی ببخش و ازین روی چون به
تغرل دست یافت زنان و کودکان را نیز بشمشیرِ خشم از پای در آورد
اینگونه کارها که بدانستِ بیشترِ داستان سرایان دستاویزِ پایانِ
دادگریِ اوست پزیرفته میتوان شد اگر کشتنِ بندگانِ نامور
و بزرگانِ کشور و شاهزادگانِ سرور ببهانه‌هایِ گوناگون برای
آرامشِ جانشینان در آئینِ جهانبانی درست باشد و کشتار
نمودنِ بزرگ و کوچکِ دزدان و آشوب انگیزان که شمارِ شان

داستانِ ترکتازانِ هند

از سد هزار بگزرد هوای آسایشِ مردم در کیشِ کشوررانی روا بود آری آنچه در آن سخنی نمیرود اینست که پادشاهِ بزرگوارِ بلندمنشی بوده در همه روزگارِ پادشاهیِ خود با کسی که خونش پاک نبود هم سخن نگشت و بجز مردمِ والانژاد را بدربارِ خود راه نداد

گویند پولداریکه از سالها نخچیزدارِ پاره کارخانجاتِ شاهی بود به یکی از نزدیکانِ درگاه گفت که اگر شاه با من یکدو سخن بگوید خواسته بسیاری پیشکش خواهم نمود و چون این سخن به پیشگاهِ شاه گزارش یافت باآنکه پیشکشش از شمارِ گنج روان بود نه پزیرفت و فرمود همزبانی با بازاریان بزرگیِ شاه را در نگاهِ مردم می کاهد و آن شکوهیکه از نامِ پادشاه برنگینِ دلهایِ زیردستان نگار بسته ستره میگردد

چنین میدانست که بزرگیِ پادشاهان در نگاهِ دوستان و بیمِ ایشان در دلِ دشمنان بسته بانیوهیِ آب و تابِ دربار

بندگان غیاث الدین بلبن

و فراوانِ شکوهیِ سواریِ آفتاب وارِ ایشان است زیراکه بارگاهِ خود را
آنچنان زیبی داد که دستِ دیگر پادشاهی بآن نرسید و سواریِ خود
را آن سان شکوهی نهاد که رشک انگیزِ نهادِ خسروانِ دیگر شد
ازبسکه دلش شیفتهٔ پایگاهِ مهتری و فریفتهٔ دستگاهِ سروری بود
هرچه خودش بر شکوهِ دورباشِ سواری و کروفرِ دربارِ شهریاری
نتوانست افزود روزگار بپاسِ دلاسائیِ او کمکش نمود شاید پایهٔ
تختش برایِ بازیافتِ پایانِ بلندبختی همین نیازمندِ ردهٔ از پادشاهان
بزرگ بود و بس که چنگیزخان را برانگیزاند و او ازلبِ دریایِ
ارال تا آلنسویِ رودِ اروند کشورها رابسوزاند و کشورداران را بگریزاند
تا آنکه پانزده پادشاهِ بزرگ بدرگاهش پناه آوردند و در روزهایِ بار
برابرِ اورنگِ آسمان رنگش ایستاده میشدند زیراکه در همهٔ خاورزمین
از هنرمندانِ گزین و دانشورانِ یکه چنین سرشناسی نمانده بود که بآستان
او روی ننهاده و ببارگاهِ او جای نیافته بود

را دستورِ خویش خواند

پس آن شاه و دستور از آنچه مایهٔ برباددادنِ آبروی پادشاهی و دستوری بود خردهٔ فروگزاشت نکردند در ویرانی سرای خسروی و تباهیِ جانهایِ گرامی باآنکه هم اندیش هم نبودند چنان گوشهٔ کارِ یکدیگر را گرفتند که هنوز سالِ سومِ تخت نشینی به نیمه نرسیده بود که هر دو شان کشته شدند و بنیادِ خانهٔ غور از بیخ برکنده شد

کیقباد چنان آمادهٔ کار بود که گفتی او تودهٔ باروتی بود و افسرِ خسروی اخگرِ جهانسوزی

هنوز درست بر سرش جای نگرفته بود که شهر و بیرون دهلی از زنانِ سیمبر و دختران غنیاگر و پسرانِ خوش آواز و مردانِ چنگ نواز پر شد و آبدارخانها میکده های آراسته گشتند

نظام الدین نخستین کارش این بود که در بیرون دوستان از نسانِ خود را بچاکریِ تختِ خسروی برگماشت بدانگونه که آنها

بندگان معزالدین کیقباد

میانِ شاه و دیگر بزرگانِ بارگاه میانجی بوند و در اندرون زنِ خود را
که دخترِ فخرالدینِ کوتوال بود بپرده‌سرا فرستاده وی در چندروز
رازدار و مادرخواندهٔ شاه شد و از درون و بیرون چنان کرد که
از فرمانهای پادشاه که اوشان بهمهٔ بزرگانِ کشور میرسانیدند
همه از شاه نومید شده دشمنیِ جاویدِ اورا بدل گرفتند
چندان نگذشت که بهمه وابستگانِ تخت آشکارا شد که نظام‌الدین
آن پیشه را باندیشهٔ بدست آوردن تخت و دیهیم پیش گرفت
وچون دیدند که دستشان از هیچ سوی بدامن شاه نمیرسد بیشترِ
آنها چارهٔ کارِ خودرا درهمین یافتند که دستِ بندگی و پیروی
به نظام‌الدین دادند

پس ازآن نظام‌الدین افتاد درپیِ کشتن کسانیکه هنوز از رهگذرِ
امیدیکه بشاه داشتند یا ازروی بلندیِ جایگاهِ خودشان باو نه
پیوسته بودند این کار را نیز بدانگونه که دلش میخواست انجام داد

داستانِ ترکتازانِ هند

*آنگاه خواست که بکارِ شاه بپردازد و اورا از میان برداشته
دلدارِ بهشت رخسارِ پادشاهی را در آغوش کشد باز از بودنِ
کیخسرو اندیشید و ترسید که مبادا او سر پادشاهی برافرازد
و مردم گردِ اورا گرفته کارش بدشواری برخورد
اگرچه ناصرالدین بغراخان نیز میتوانست لشکری بجنبش آرد مگر از
رهگذر او دلش آسوده بود زیراکه میدانست او نبکال را خوش
کرده خواستمندِ تختِ دهلی نیست و کشتن کیقباد را هم از
آب خوردن آسانتر میپنداشت زیراکه چنانکه خودش خواسته بود
اورا همیشه گرفتارِ مرگِ سرمستی و پای بندِ زنجیرِ بیهوشی میداشت
پس بکوشید تا دلِ کیقباد را از سخنان رشک انگیز بر کیخسرو بخشم
در آورد
ازآنسوی کیخسرو بمیانجیِ پنهان نگارانی که در دهلی داشت بر آنچه
در دربار میگذشت آگهی می یافت و چون شنید که دستور براوز شیدنِ

بندگان معزالدین کیقباد

آرزوی خود را بسته بکشته شدنِ او دانسته و اینرا نیز میدانست که او دران کار کامیاب خواهد شد راهِ دوستی و یگانگی را با تیمورخان فرمانفرمای افغانستان کشاده ساخت و از ملتان برای دیدنِ او به غزنین رفت تا اگر بشود یاریِ او در پنجاب برابرِ نابکاریهایِ نظام الدین پایداری کند تیمورخان چنانکه شایستهٔ بزرگیِ کیخسرو بود اورا پزیرائی نمود از نیروی کیخسرو دلتنگ شده به ملتان برگشت و نامهٔ به کیقباد نوشته کسانِ خودرا نیز نزدِ او فرستاد و چنین نگاشت که مرا بجز از کوچکی کردن بتو چارهٔ و بجز پیرویِ فرمانِ تو گزیری نیست و از دلِ تو نیز آگهم و میدانم که با من بر سرِ مهری و بهیچ روی اندیشهٔ گزندِ من نداری مگر اینکه دشمنانِ بدخواه درمیانند و نمیگزارند که نشانی از مهربانیهائی که با من داری نمودار شود اگر همان جایِ پدرِ مرا بمن دهی که در سایهٔ تو آسوده باشم از جوانمردی دور نخواهد بود کیقباد بپاسخ نوشت

که پیشِ من از تو کسی گرامی‌تر نیست و من از تو نزدیک‌تر
خویشی ندارم ترا باید بزودی بی هیچ اندیشه و بیم به دهلی
نزدِ من آئی تا ترا از اینجا با دورباشِ پادشاهی به ملتان فرستم
و بلندیِ پایۀ تو بر جهانیان روشن گردد کیخسرو آهنگِ
دهلی نمود

نظام‌الدین با کیقباد گفتگوهایِ پیشینه را تازه کرد و نامِ چندین
از بزرگان را که آنها را نیز میخواست بکشتن دهد بر زبان آورد
و گفت کیخسرو با آنها پیمان بسته است که ترا بکشند و اورا بجای
تو بتخت بردارند و در هنگامِ مستی از سخنانِ خشم‌انگیزِ آن
اندازه گفت که شاه بکشتنِ او فرمان داد نظام‌الدین دردم
نزدیکانِ خود را به پیشوازِ کیخسرو فرستاد و اوشان در رهتک
باو برخورده ناگهان بر سرِ او ریختند و اورا با همۀ کسان
و همراهانش از جهانِ زندگی بیرون کردند

بندگان معزالدین کیقباد

بغراخان نیز در دهلی پنهان‌نویسانِ هوشیار داشت و سرِموئی نمی‌جنبید
که آنها اورا دردم بدان آگاه نمی‌ساختند درآن روزهایِ گذشته که
کیقباد از آبِ ارغوانی بیخود و از خوابِ جوانی گم‌کرده خرد بود و اگرگاهی
سری از بالشِ مستی برآورده دلی بکارِ کشورداری میداد بیش از آن
نبود که بدگوئیِ بزرگانِ بیگناه را از نظام‌الدین شنیده بکشتنِ شان
فرمان میراند بغراخان نامه‌ها باو نوشت و در همه اورا از نیک
و بدِ خودش آگهانید مگر بهیچ روی کارگر نیفتاد سرانجام چاره جز آن
ندید که با لشکرِ بنگال آهنگِ دهلی نمود
کیقباد نیز با لشکرِ دهلی به پیشبازِ پدر شتافت هردو لشکر بر دو کنارهٔ
آبِ گاگره فرودآمدند بغراخان دید که اگر جنگ بشود فرجامش بسیار
نکوهیده خواهد بود یک نامهٔ دیگر که پر از سخنانِ مهرانگیز بود نگاشت
و درآن پایانِ دلدادگی و آرزویِ خودرا بدیدارِ فرزند وانمود ساخته
خوبیهایِ دیدنِ یکدیگر را پیش از جنگ برآن افزوده باو فرستاد

کیقباد از خواندنِ نامه بیتاب شد و دردم خواست که از آب گذشته بپابوسِ پدر بشتابد دستورش نظام‌الدین اینجا نیز کارِ خود را کرد و اورا از آهنگِ سروشکانیِ خود بازداشت و گفت رسم است که او پدر است و تو پسر مگر اینکه تو پادشاهِ بزرگی و او چاکرِ زیردست و پاسِ آبروی پایهٔ خسروی را شایسته‌تر اینست که او بدرگاهِ تو آید پس بهمین گونه پاسخ نگاشتند که بغراخان باید کیقباد را پادشاهِ هند دانسته بنده‌وار روی بآستانِ بلند گزارد بغراخان برای آنکه بندگانِ خدا کشته نشوند تن بدان خواری درداد و روی به اردوی فرزند نهاد کیقباد فرمود تا بارگاه بیاراستند و خود به گفتهٔ دستور بر تخت نشست هنگامِ درآمدن ببارگاه چاوشان اورا همانگونه شناسانیدند که فرماندهانِ دیگر را چنانکه چندجای اورا بکورنش واداشتند فریاد برآوردند که بغراخان بدرگاهِ جهان پناه پناه آورده بغراخان از دیدنِ آن ناهنجاری بگریه درآمد و چون نزدیکِ تخت رسید و کیقباد دیدگان

پدر را پر از اشک دید تاب نیاورده از تخت فرود آمد و خودرا بر پای پدر
انداخت بغراخان زیر بغلش را گرفته بلندش کرد و تا دیر دست در آغوش
یکدیگر داشته از بسیاری خوشی میگریسیدند چنانکه همهٔ مردمان دربار بگریه
درآمدند و دستور نیز خودی بگریه انداخت پس پسر دستِ پدر را گرفته
بر بالای تخت بنشاند و خواست که دست بسینه بپای تخت بایستد
پدر نگذاشت و اورا به پهلوی خود جای داده باهم بنشستند و پیمانِ
مهر و پیوندِ پدر و فرزندی را بر سرِ پیمانهای میِ سرخِ کهن
و دوستکانیهای بادهٔ نابِ اندوه‌شکن از نو بستند
آنگاه بغراخان برخاست فرموده بلشکرگاهِ خود رفت و کیقباد خوانهای
میوه و شیرینی درپی او روان نمود و روزِ دیگر باردوی پدر رفت
تا بیست روز همین‌گونه دید و بازدیدها و خورد و نوش درکار بود و
هر روز از بغراخان سوغاتهای خوبِ بنگال بنامِ پسر و از کیقباد
ارمغانهای پاکیزهٔ دهلی برای پدر بگونهٔ یادبود فرستاده میشد سرانجام

بغراخان چون دید که از بندوبستِ نظام‌الدین با کیقباد چندانکه اورا از
آنچه دانسته است بیاگهاند تنهائی دست نمیدهد پسر را گفت من
باید ببنگال بروم تو از دستورانِ خود انجمنی ساز تا من آنچه گفتنی
است بگویم و بروم کیقباد چنان کرد و بغراخان برابرِ همه روبسوی
او کرده بآوازیکه همه بشنوند گفت ای فرزند اگرچه آنچه از کارهایِ تو
شنیدم همه مایهٔ رنج وجایِ دریغ بود مگر شنیدنِ دوچیز بیشتر
خرمنِ شکیب مرا برباد داد و مرا چنانکه دیدی بسویِ تو کشید
نخست آنکه از میخواریِ پیاپیِ هوش و خردِ تو بکاستگی گرائیده
و از بسیاریِ نزدیکیِ زنان آن چهرهٔ لاله‌فام و آن رخسارِ شگرف
گون که داشتی همرنگِ زردچوبه گردیده دوم آنکه ارزشِ پایهٔ جهاندار
را نمیشناسی و بهایِ پروردگانِ دایهٔ کشور را که چاکرانِ آستان
و کمربستگانِ بارگاهِ‌اند نمیدانی و ازین دوکار که تو پیشهٔ خود کردهٔ
هم جانِ تو از دست میرود و هم در بنیادِ خانهٔ که نیاکانِ تو

بندگان معزالدین کیقباد

برنجِ بیشمار سامان نهاده اند شکست می‌افتد و نزدِ من ازین هردو برتر
چیزی نیست پس میخواهم که در آینده رفتارِ گزشتهٔ خود را واگزاری
و جزآن کنی که تاکنون کردهٔ و بدانی که آنچه برتو از شمارِ نمازِ یزدان
است و کارِ دیگری برآن پیشی نتواندگرفت همین نگهبانیِ تندرستی
خود و آبادانیِ خانهٔ نیاکانِ تست که بی‌کشیدنِ رنجی بدستِ تو افتاده
و اگر بخواهی بگفتهٔ من کار کنی درمانِ نخستین اینست که دست از باده
نوشی برداری و از نزدیکیِ زنان کناره جوئی وگرنه بزودی تنت
از نیرو بیفتد و دیگر بار ازاینها مزهٔ برنتوانی داشت وچارهٔ دومین چنین
است که بدانی خداوندِ جهان همهٔ آفریدگان را برایِ یکتنِ تنها
نیافریده و همهٔ کویِ زمین را روزیِ یکدمان نفرموده هماگونه که شاه
و دستور از بدهٔ کشور روزگار بخوشی و آسایش میگزرانند دیگران
نیز باید باندازهٔ کوشش و شایستگیِ خودشان بهره بردارند پاداش
آنکه پادشاه برایِ رنجهائیکه پدرانش در بدست‌آوردنِ دیهیم

کشیده اند یا از رهگذرِ سختیهائیکه خودش برای بدست آوردنِ تخت
برخود هموار ساخته باید فرمانش برهمه روان باشد و همگنان ببزرگی
او سرفرود آرند نه اینکه شمشیرِ کشتار درمیانِ خویشانِ کامگار و
بندگانِ نامدار نهد مانندِ تو که برادرزاده گرامیِ مرا و بندگانِ نمک پروردهٔ
پدر مرا که بازویِ زورمند و دست افزار بازیافتِ ناموریهایِ بلندِ تو بودند
بگفتهٔ پارهٔ نمک نشناسان بدکیش از میان برداشتی و از خاندانهایِ
کهن آنچنان سرجنبانی را که اگر کار افتد بخودیِ خود میتواند ترا از تنگنای
فرمانبرگی وارهاند بجا نگذاشتی دستور را نیز بیش ازین سزاوار نیست
که پادشاه را در شاهراهِ دادگستری و زیردست پروری ره آموزی
کند و نگذارد کسی از بهره که آنِ اوست بنومیدی برخورد نه آنکه دستِ
اورا در کارهایِ پادشاهی چنان گشاده دارند که هرچه دلش میخواهد
بکند و بدهِ کشور را که دانه دانه از خرمنهایِ دستِ رنج و مزدوریِ
مردمانِ بیشمار گرد میشود و باید در راهِ فراهم آوریِ سامانِ آزادیِ

بندگان معزالدین کیقباد

و نیک‌بختی و آسایشِ خودشان پاشیده گردد از هرسوی بخود کشیده
چنانکه آرزوی اوست بکار برد و اگر دربارهٔ پادشاه کج اندیشی را پیشه
کند کسی را یارایِ آن نباشد که بدخواهیِ اورا بپادشاه روشن
گرداند و اگر یارایِ آن داشته باشد دستش نرسد اکنون دستورِ تو
مردِ تیزهوشی است مگر اینکه هنوز چندتنِ دیگر از مردمانِ هوشیارِ
خردمند در دربارِ تو بجا مانده اند و همه‌شان هم بدین انجمن درند بهتر
آنست که آنها را در کارهایِ خسروی با این دستور انباز کنی و کشوردای
را بچند بخش کرده هر بخشی را بیکی ازآنها واگزاری و خود نگرانِ
آنها باشی و هیچکدامِ‌شان را بیشتر از دیگران رازدارِ خود نسازی
تا از دمدمهٔ رشک آتشِ دشمنیِ تو در دل شان افروخته نگردد
چون سخنش باینجا رسید پسر را در بر گرفته اورا پدرود کرد و سرش
را نزدیکِ گوشِ او برده آهسته گفت که برایِ همین آمده ام که
ترا بیاگهانم که اگر تو درکشتنِ نظام‌الدین درنگ نمائی او در نابود

ساختنِ تو شتاب خواهد کرد زیراکه آنچه پیش از کشتنِ تو برایِ رسیدن
بآرزویِ خود او را درکار بود همه را بانجام رسانیده است آنگاه باردوی
خود رفته سویِ بنگال شتافت و بیارانِ خود گفت که من از امروز
دست از کیقباد و از تختِ دهلی شستم
کیقباد اگرچه پیمان بست که باندرزهایِ پدر کار کند مگر هنوز به دهلی
نرسیده بود که بادهٔ خوشبویِ پیمان‌شکن و سادهٔ مهرویِ سیمین‌تن
دست بیکی کرده راهش را بزدند و پس از چند روز که به دهلی
رسید به بیماریِ تنزّغه گرفتار شد و روز بروز بیماریش روی
بافزایش نهاد آنگاه پندِ واپسینِ پدر را که در گوشش گفت بیاد
آورده باندیشهٔ کشتنِ نظام‌الدین افتاد و چون از بیخِردی نتوانست
آن کار را ازرویِ دوراندیشی انجام دهد باوا از درِ پرخاش درآمد
و گفت ترا باید به ملتان رفته کارهایِ آنجا را بآئین آری نظام‌الدین
دانست که شاه از دورفرستادنِ او چه در سر دارد و در رفتن کوتاهی نمو

بندگان معزالدین کیقباد

درباریان که کینهٔ دیرینه ازاو در دل داشتند چون دلِ پادشاه را
براو خشمناک دیدند بی بیم بدگوییِ اورا آغاز نموده فرمانِ تباهیِ اورا
از پادشاه گرفته بزهرش بکشتند و جلال الدین فیروزِ خلج را که فرماندهِ
سمانه بود بفرمانِ شاه به دهلی خوانده پیشکارش نمودند
درآنمیان بیماریِ شاه چنان زورآور شد که درکاخِ کیلوکهری رنجور
و بیتاب مانده از جایِ خود نمیتوانست بجنبد و بجز چندتن از پزشکان
کسی باو نماند ازنیروی بزرگانِ دربار باندیشهٔ پادشاهی افتاده دوگروه
شدند ترکان ازیکسوی به پرده سرا درآمده کیومرس پورِ کیقباد را که
کودکِ سه ساله بود بر تخت نشاندند و سردارانِ خلج گردِ جلال الدین
فیروز فراهم گشته بپادشاه نمودنِ او کمر بستند سردارِ ترکان که
نامش ایتمرکچن بود بدیدنِ جلال الدین فیروز روان شد و میخواست
که کارِ او را بفریب بسازد چون جلال الدین از اندیشهٔ او آگاه
شده بود چنان کرد که چون ایتمر بر درِ جلوخان رسیده خواست که

داستانِ ترکتازانِ هند

از اسب پیاده شود او را پاره پاره کردند و در دم پسرانِ جلال الدین
سوار شده در اردویِ کیومرس با پانصد سوار بر ترکان بتاختند
و کیومرس را با فرزندانِ فخرالدینِ کتوال گرفته نزدِ پدر فرستادند
از فیروزیِ فیروز و کشته شدنِ ایتمر و شکستِ ترکان و گرفتاریِ
کیومرس بدستِ آنان شورش درمیانِ مردمانیکه از سردارانِ خلج بیزار
بودند بیفتاد و همه گردگشته خواستند بر سرایِ جلال الدینِ فیروز ریخته
آشوبی برپا کنند فخرالدینِ کتوال که پسرانش در دستِ فیروز گرفتار
بودند آنها را پراگنده ساخت در همان روز بسیاری از بزرگان
به جلال الدین پیوستند و او چند تن از ترک زادگانی را که پدرهاشان
بیگناه بفرمانِ کیقباد کشته شده بودند بکاخِ کیلوکهری فرستاد و
آنها رفتند و با چوب دستیهایِ خود بر سرِ کیقباد کوفتند چنانکه
مغزش در دهانش ریخت و مرده او را از دریچه بآبِ جمن انداختند
آنگاه از لاف زنانِ پادشاهیِ دهلی بجز بغراخان که دور بود دو تن

بندگان معزالدین کیقباد

نزدیک بودند یکی کیومرس همان کودکِ سه ساله جلال‌الدین چنانکه گفته
خواهد شد اورا از میان برداشت و همین خونِ بیگناهی بود که در همهٔ زندگی
بگردن گرفت دیگری ملک جهجو برادرزادهٔ غیاث‌الدین بلبن کشورِ کره را باو
تیول داده بدان سامانش فرستاد و خودرا سلطان جلال‌الدینِ فیروز
نام نهاده درکاخی که کیقباد در کیلوکهری بنیاد نهاده بود فرود آمد
از کشته شدنِ کیقباد که در سالِ شش سد و هشتاد و هفتِ
تازی و یکهزار و دویست و هشتاد و هشتِ فرنگی رویداد پادشاهی
بندگان سپری شد و بنیادِ خانهٔ غور یکباره سرنگون گشت

۶۸۷ و ۱۲۸۸

در بنیادِ خانهٔ خلج

خلج نامِ گروهی است که پارهٔ از داستان سرایان پدر یا سرگروهِ آنها
را غالج خان میدانند که دامادِ چنگیزخان بود و از رهگذرِ هراسی که
از خانِ تاتار یافت با مردمِ خود به کوهستانِ بریِنِ افغانستان رفته
آنجا را نشیمن ساخت و رفته رفته فرسودهٔ زبانها شده غالج غلج
و غلج خلج گردیده و برخی بنادرستیِ گفتارِ آنها برخورده آنرا نمی پذیرند
و میگویند که در داستانِ پادشاهانیکه پیش از چنگیزخان بجایهٔ هستی
درآمده اند دیده میشود که درمیانِ بزرگانِ دربارِ شان از گروهِ خلج
نیز بوده اند پس میشود که غالج خان از گروهِ خلج بوده باشد نه اینکه
گروهِ خلج از نژادِ او باشند و آنچه همدوشِ راستی است اینست
که خلج نامِ تیره ایست از ترکانِ چادرنشین که از روزگارِ باستان در
سوانهایِ ترکستان و خراسان و افغانستان سردسیر و گرمسیر
میکرده اند و چنین مینماید که پادشاهانِ پیشین آنهارا از جایِ

خلج‌ها   جلال‌الدین فیروز

خود بجاهایِ دیگر کوچانیده‌اند زیراکه اکنون در بسیاری از شهرهایِ ایران
و افغانستان مردمانی هستند که باین نام خوانده میشوند چنانکه در
اسفهان بشمارِ بیست خانوار در یک کوچه هستند که کارِ شان
چارواداریست و بکارِ بارکشی میانِ تهران و اسفهان می‌پردازند و جائی
را که ایشان می‌مانند کوچهٔ خلج‌ها می‌نامند و خودِ من چندبار از ایشان
یابو و استر برایِ بنه از تهران به اسفهان و از اسفهان به تهران
گرفته‌ام دیگر آنکه حسین‌خانِ خلج که پیشکارِ سپهدار فرمانده‌ِ اسفهان
بود و ازآنروی که پارهٔ آئینهایِ سخت نهاده بود جوانانِ نوبرآمده بخواهشِ
نهانیِ سرجنبانانِ اسفهان اورا کشتند از خلج‌هایِ ساوه بود و این
چیزی است که در روزگارِ کودکیِ نامه‌نگار دست داد و هنوز از یاد
نرفته است و این نیز که نویسندگانِ هرزبان آنها را خلجی باری)
نوشته‌اند درست نیست زیراکه چنانکه گفته شد خلج نامِ تیره ایست
از ایلِ ترک چنانکه قاجار افشار شاملو قراگوزلو شاهی‌سون و مانندِ آنها

داستانِ ترکتازانِ هند

و آنچه تاکنون دیده شده مردم هرگروه را با نامِ تیرهٔ خود بی (ی) نوشته‌اند
همچون خان باباخانِ قاجار نادرشاهِ افشار سهراب خانِ شاملو شاهنوازخانِ
قراکوزلو سکندرخانِ شاهی‌سون شیرخانِ افغان نوروزخانِ خلج
میتوان گفت اسب یابندهٔ ترکی و شمشیرِ ترکمانی مگر میتوان گفت
آزادخانِ ترکمانی و اگر پارهٔ از سخن‌پردازان نگاشته‌اند (قزلباشیهٔ
قندهار یا افشاریهٔ ابیورد) از آنروی بوده که با زبانِ تازی خو گرفته اند
چه آنرا نیز هنگامی توانسته‌اند که گروهی را بنامی که ویژهٔ آنست
یاد نموده اند نه نامِ یکیکِ آنها را با نامِ تیره و اگر (قزلباشهایِ قندهار
و افشارهایِ ابیورد) مینوشتند در پارسی درست‌تر بود مگرچون در
زبانِ آمیخته آنگونه نوشته‌اند چندان جایِ خرده گرفتن نیست
باری جلال‌الدین فیروزِ خلج چنانکه برخی نویسندگان یاد نموده اند اگر
یکی از بنده‌زادگانِ ایبک یا التمش یا بلبن بوده باشد پادشاهیِ
بندگان به کیقباد یا پسرِ سه‌ساله‌اش کیومرس انجام نمییابد

خلجها   جلال الدین فیروز

پایانش اینکه پادشاه گردش از خانهٔ بندهٔ بگانهٔ بندهٔ دیگری رخ نموده که دو تیره بوده اند

این پادشاه پیش از آن فرماندهِ سمانه بود و پس از تباهیِ نظام الدین از آن سرزمین خوانده شد و چنانکه نگارش یافت کیقباد را نابود گردانیده چندی فرزندش کیومرس را بنامِ پادشاهی بدست گرفت و پس از یکدوماه که همهٔ بزرگان را روبخود گردانید اورا نیز کشته در هفتاد سالگی نامِ پادشاهی برخود نهاد خویِ او در اندیشهٔ کشوربانی و در پیشهٔ کیفررانی دوشمانِ منشِ بلبن بود او شهری را برایِ گناهِ یکتن زیر وزبر میساخت و این گناهگاری را بسزا نرسانید اگر نرمیِ این و درشتیِ اورا یکجا کرده پس آنرا بدو بخشِ همسان نموده هردو را بدادندی شاید آئینِ جهانداری در روزگارِ هردو بهنجارِ پسندیدهٔ برخوردی و فرجامِ کارها نیکو شدی مگر چون خواستِ ایزدی جز آن بود چنان نشد

جلال الدین تا آن پایان ساده دل بود که سواره بدرونِ سرای

پادشاهی درنیامد برای بلبن افسوسها خورده همان جائیکه در بارگاهِ
او داشت برای خود گزید و پای بر تختِ او ننهاد و با همه بمهر و خوشی
پیش آمد با دوستانِ کهنِ خود همانگونه راه رفت که پیش از پادشاهی
می‌پیمود هفتهٔ نمیگذشت که آنها را با هرکه اندک دانشی داشت دو سه بار
بر سرِ خوانِ خود نمیخواند ملک‌جهجو برادرزادهٔ بلبن که به کرّه فرستاده بودش همه
بازماندگانِ خانهٔ بلبن را پیشِ خود گردکرده سراز فرمانِ او برتافت
و با لشکرِ آنسامان به دهلی شتافت ارکلیخان فرزندِ دومِ جلال‌الدین
با سپاهِ دهلی اورا پیشباز نمود آن لشکر را بشکست و جهجو را با همه بستگانش
گرفتار کرده بدرگاهِ پدر آورد جلال‌الدین فرمود تا همه را از بند رها نموده
پیشِ خود بارداد و در باده‌نوشی ایشان را باخود انباز نمود و پس
ازچند روز مهمانیهای سنگین جهجو را با کسانش نزدِ فرماندهِ ملتان
فرستاده سفارش نمود که ایشان را نیکو دارد و او درآنجا بخوشی
و آسایش روزگار گزرانید تا بمرد

خلجها   جلال‌الدین فیروز

روزی دید که میانِ نزدیکانش فچخچی افتاده چون مایهٔ آنرا پرسید شنید که چند تن از بزرگانِ کشور دربارهٔ کشتنِ او انجمنها کرده‌اند دردم همهٔ شان را ببارگاه خواند و از انبوهِ سادگی رو بآنها کرده فرمود که شنیده‌ام شماها اندیشهٔ کشتنِ من کرده‌اید اگر راست است بمن بگوئید از برای چه تا اگر بتوانم چارهٔ آن را بکنم و چنان رفتار نمایم که شماها از اندیشهٔ کشتنِ من بیفتید گفتند ما سرِ کشتنِ تو نداریم سخنِ ما در اینست که تو از سرزمینِ گنه‌بخشی بسیار آنسوتر افتادهٔ و بدکاران را بسزا نمیرسانی گفت من درین پایانِ پیری دژخیمی نمیتوانم کرد اگر شما را پادشاهِ خونخوارِ ستمگارهٔ باید این شمشیر اینک برگیرید و سرم را از تنم جدا کنید این بگفت و شمشیرکه پهلویِ دستش بود از نیام کشیده پیشِ آنها افکند ایشان بازگفتند که شاید پادشاهِ گیتی پناه بمغزِ گفتارِ ما برنخورد ما نمیخواهیم که پادشاهِ خونریزی بخسروی مانندِ تو مهربان و بنده‌پرور برگزینیم ما میگوئیم که خشم و بخشایشِ شاه هریک

بجایِ خود باید بکار برده شود نه اینکه بجایِ خشم نیز مهربانی کند چنانکه
تو کردهٔ و مایهٔ این همه ویرانی گشتهٔ
گفت هنوز از پادشاهیِ من چهار سال نگذشته است که همهٔ بنیادهای
نیمه کارهٔ پادشاهانِ پیش را از کار برآوردم و شهری ازنو ساختم
چگونه چشم پوشیِ من ازگناهِ مردم مایهٔ ویرانی گردیده باشد گفتند آن
ویرانی که ما میگوئیم باآنچه بدریافتِ همایون گزشت دوتاست آنچه ما میگوئیم
این است که فرماندهانِ کشور فرستادنِ زرِ درآمد را بند کرده اند
راهِ آمد وشدِ کاروانها از شهرها بشهرها از انبوهیِ راهزنان بسته شده است
در همهٔ خامه روِ کشور کوره راهی هم نمانده که از آسیبِ دزدان آسوده
مانده باشد سرکشان از گوشه وکنار گردانگیزِ شورشهایِ گوناگون شده
فرهایِ آسایشِ زیردستان را تیره وتار ساخته‌اند اگر یکسالِ دیگر در
بهمین پاشنه بگردد گزشته ازاینکه از تباهیِ دهکانان گنجینهٔ شاهی
که سرمایهٔ آبادساختنِ شهرهایِ تازه است تهی می ماند پادشاهی

را نیز پدرود باید گفت و خودرا دستگیرِ دشمنان باید دید چه راجگانِ هماره که مانندِ اژدرها در مغاکهای بیچارگی چنبره بسته آماده کاراند تا مارا بدین سان بی دست و پا نگرند بیکدم همه مان را بیوبارند و نشانی ازما در جهان نگزارند

جلال الدین بناگزیر در سالِ شش سد و نود و یکِ تازی (۶۹۱ / ۱۲۹۲) و یکهزار و دویست نود و دوِ فرنگی با لشگری آراسته بآهنگِ گوشمالِ سرکشانِ مالوه که بیشتر از همه جا مایهٔ آشوب شده بودند روی بدانسامان نهاد این کار را چنانکه شایستهٔ آفرین باشد از پیش برداشته بود اگر در گرفتنِ چند دژِ استوارِ شورش انگیزان برای پرهیز از خونریزی کوتاهی نکرده بود. شاید از آمدنِ لشکرِ مغول بر سرِ پنجاب آگهی یافت که پس از فراهم نمودنِ سامانِ باره‌کشائی از گردِ دژِ رنتمبور برخاسته بدهلی رفت چه در همان سال بآهنگِ تاراندنِ یورشگرانِ مغول از پنجاب روی بدان سوانه نهاد و درین جنگ

نیز از آغاز داد مردانگی داد چنانکه در لشکرِ مغول که یکصد هزار سوار بود
شکست افتاد و چندین تن از سرکردکانش گرفتارِ لشکرِ فیروز شدند
مگر هنگامی که باید یکی از آنها را نگزارد زنده در رود با آنکه میتوانست
چنان نکرد خواهشِ آنهارا بپزیرفتنِ درخواستِ آشتی برآورده
ساخت و آن لشکرِ شکست خوردهٔ بی پاشده را بخشش ها داده و
سردارِ شان را که خویشِ نزدیکِ بلاکوخان بود فرزندِ خود خوانده
بکشورِ خویششان بازفرستاد در همین گیرودار الغون خان نبیرهٔ چنگیزخان
با چهار هزار سوار به جلال الدین پیوست و او الغون را نوازشهایِ
شاهانه فرموده دخترِ خود را باو داد و آنمایه بایشان مهربانی فرمود
که زمینِ فراخی را از بیرونِ دهلی گرفته سراها و کاخها برایِ خود
ساختند و هنوز آن سرزمین را مغل پوره میناماند.
پس از آنکه جلال الدین فرزندِ خود ارکلیخان را بفرمانفرمائیِ ملتان
و لاهور و سند نامزد فرموده بشهرِ نو درآمد چند روز در آنجا بیارمید

خلجها جلال الدین فیروز

۶۹۲ / ۱۲۹۳

و دوباره در سالِ شش سد و نود و دو تازی و یکهزار و دویست
و نود و سه فرنگی لشکر بمالوه کشید و این بار نیز مانندِ نخستین کار را
بانجام نرسانیده به دهلی برگشت مگر برادرزاده دلیرِ او علاءالدین
که بدرشت خوئی و بزرگ منشی درآن روزگار همتا نداشت و از اندیشه‌های
فیروز همیشه بیزاری می‌جست ازو دستوری یافت که برود و شورش
انگیزانِ بوندیل‌کند و خاور سوی مالوه را بسزا برساند پس علاءالدین
رفت و از آنگروه نامی بجا نگذاشت و همهٔ دژها و باره‌ها را که در دستِ
شاهانِ و ادیار مانده بود به جنگهای خونریز رها نمود و آنمایه خواسته و گنجینه
بدستِ او افتاد که بافزودنِ لشکرِ فراوانی توانائی یافت و چون فیروز به
جنبشهای فیروزمندانهٔ او آگاه شد خوشدلی‌ها هویدا ساخت و
فرماندهی اوده را بر کشورهائی که پیش ازآن بدستِ او بود
بیفزود و آنچه جهان بانوی شاه دربارهٔ علاءالدین بدگوئی کرد با آنکه
نزدِ او بسیار گرامی بود گوش بسخنانِ وی نداد و اورا فرمود

که بر سپاهِ خود بیفزاید و شاهزادگانِ خانهٔ بلبن را پیشِ خود بخواند
چون علاءالدین دید که از آنگونه لشکرکشیِ او دلِ اودرشس بدست آمد
خواهانِ آن شد که گامی چند پیشتر نهد و بجائی که تا آنگاه پایِ لشکرِ
پیروانِ کیشِ وخشور محمد نرسیده است لشکر کشد پس با هشت
هزار سوارِ گزیده از کره باهنگِ کشورِ دکن سراپردهٔ کشورگشائی بیرون
زد و از دلِ جنگلهایِ هنگفتی گزشت که از هیچ سوی راهِ ساخته و کوفته
نداشت و سرزمینِ چندین راجه را بپیمود و همه جا چنین آشکار نمود
که از پادشاه روگردان شده بدنبالِ پیشه و کارِ نوکری نزد راجهٔ
راجمندری میرود تا رسید به الچپور از آنجا بسویِ باختر کج کرد
و بر بارهٔ دیوگر که تختگاهِ راجه رام دیو بود و اکنون دولت آبادش
مینامند تاخت آورد رامدیو که راجهٔ بسیار بزرگی بود و بر
همهٔ کشورهایِ مراته ستان فرمان میراند و پادشاهانِ هند در بلند
پایگیِ او همزبان بوده اورا پادشاهِ بزرگِ دکن میدانستند هنگامی

خلجها جلال‌الدین فیروز

از آهنگِ لشکرِ مسلمان آگهی یافت که ازبسکه با آسایش خوکرده
بود شهر را از لشکرِ نگاهبان یکباره تهی گزاشته زن و فرزند را نیز
بجاکبوسی یکی از بتخانهایِ دوردست فرستاده بود چه از روزگارِ پیشین
آئینِ پیکار میانِ گروهِ راجپوت بهمین گونه درکار بود که اکنون میانِ همهٔ پادشاهان
رویِ زمین است که پیش از جنگ آگهی میدهند و این پیشه همین
ویژهٔ لشکرِ اسلام بود که اگر کار میافتاد یکایک برسرِ دشمن میتاختند
و همین یکی مایهٔ این بود که بیشترِ شاهانی را که برایِ گرفتنِ کشورِ شان
میرفتند ناآماده و در پایانِ خفتگی می‌یافتند چنانکه علاءالدین رامدیو را
یافت برینهم رامدیو چالاکی نموده دردم از مردمِ شهر سه‌چهار هزار سوار
آماده ساخت و علاءالدین را پیشباز نمود و پس از اندکی ستیز
و آویز روی بگریز نهاده در دژِ استواری که بر یکی از پشته‌هایِ نزدیکِ
شهر بود و در همان روز بتردستی چندهزار گونی پراز دانه‌هایِ خوراکی
درآن انبار کردند پناه گرفت و لشکرش یا کشته یا پراگنده شدند

و شهر بدستِ دشمن افتاد

علاءالدین خواسته و گنجینه‌هایِ شاهی را با چهل زنجیر پیل و چند هزار سر اسب برایِ خود گرفت و شهر را بدستِ تاراجِ لشکریان بخشید تا هرچه بدستِ شان افتاد یغما کردند و بازرگانان را برایِ آشکار نمودنِ پولهایِ پنهانِ خود در شکنجه نهادند و چون در شهر چیزی بجا نگذاشتند به گردگرفتنِ دژ پرداختند و چنین وانمود ساختند که این لشکرِ پیش‌جنگِ سپاهِ پادشاه است اینک لشکرِ پادشاهی خواهد رسید و همهٔ پناه‌گاه‌هایِ راجه را با خاک یکسان خواهد نمود

راجه از شنیدنِ این آگهی برخود بلرزید و بدانگونه که دلِ علاءالدین میخواست پیمانِ آشتی بست علاءالدین از گردِ دژ برخاست و رو به بازگشت نهاد پسر رامدیو که همراهِ پدر نبود تا در بند بماند از دستبردِ علاءالدین آگهی یافته از هرسوی لشگری فراهم نمود که شمارِ شان بسی بیشتر از سپاهِ علاءالدین بود و با فزونیِ سپاه پشت‌گرم شده

خلج ها جلال الدین فیروز

در ساخت و سازِ آشتی با پدر همداستان نشد و باشتاب بسیار خود را رسانیده در دو فرسنگیِ شهر سرِ راه به علاءالدین گرفت و گفت اگر میخواهید از ما بشما آزاری نرسد و بجایگاهِ خود تندرست برگردید آنچه از تختگاهِ ما بدست آورده اید و از مردمانِ ما بزور و ستم رسانیده اید بازدهید وگرنه پیکارِ ما را آماده باشید علاءالدین از شنیدنِ این گفتار بیتاب شده دودِ ناخوشی از مغزش برآمد و باآنکه شمارِ لشکرش از نیمهٔ مردمانِ دشمن هم کمتر بود سرِ بارهٔ جنگجوئی را برگردانید و یکهزار سوار گردِ دژ فرستاده خود آمادهٔ چالش گشت .

پس ازآنکه از هردو سوی کوششهایِ مردانه هویدا شد نزدیک بود که پایِ لشکرِ علاءالدین از جای دررود که ازیکسوی آن دستهٔ سوار یکه به پائیدنِ جنبشهایِ پاسبانانِ دژ برگماشته بودند ازخوشبختی نمودار شده خود را زدند بدنبالهٔ لشکرِ نیبرِ رامدیو و لشکرِ او آنها را سپاهِ پادشاهی پنداشته لرزه باندامِ پایداریِ همه شان افتاد و دردم پریشان شدند

داستانِ ترکتازانِ هند

این فیروزی خواهشهایِ علاءالدین را از اندازه بیرون برد

راجه ازآنروی که چشم براهِ لشکرهایِ دوردست بود که بیاریِ او بیایند تن درنمیداد و شاید اگرچنین میشد کارِ علاءالدین بدانگونه که دلش میخواست اگر بانجام هم میرسید بسیار دیر میکشید مگر روزگار بازیِ دیگر ازپرده بیرون آورد یکایک به پیشگاهِ راجه گزارش رفت که آن جوال‌ها که از دست پاچگی پر از گندم و نخود دانسته به دژ جا داده بودند پر از نمکند و برایِ خوراک چیزی نمانده راجه دردم چند تن ازکسانِ خود را که برهمنان بودند پیشِ علاءالدین فرستاده ازجنبشِ ناهنجارِ پسرِ خود پوزش خواست و چنان وانمود ساخت که او خود درآن رفتار باپسر همداستان نبود و بپرآوردنِ همه خواهشهایِ علاءالدین گردن نهاده آشتی را بهایِ بسیارگرانی خرید و آن را بسی ارزان شمرد گویند هفت من مروارید دو من سنگهایِ گران‌بها از هررنگ شش سد من زرِ ناب یکهزار من سیمِ خام و چهار هزار جامهٔ ابریشمی و بسی چیزهایِ

دیگر که همه مانندِ آنها شگفت انگیزِ اندیشهٔ خرده بینان است پیشکشِ
علاء الدین نمودِ ایلچپور را نیز باو واگزاشتند که اگر خواهد بدست گیرد و گرنه برآیندی
سپارد که آمدنیِ آن هرساله به کرّه نزدِ او فرستاده خواهد شد علاء الدین
با دلی شاد و نهادی خرّم و دست و چشمی پر از هرگونه خواسته های
شاهانه از راهِ خاندیس روی به مالوه نهاد هنگامِ تاختن بر دیوگر
دویست فرسنگ راه پیمود همه را درمیانِ زنجیرهایِ کوهِ وندیا که
دیوارِ بزرگی است میانِ هند و دکن و بریدنِ همچنان راه هایِ دشوار
گزار که پر بود از کوهستانیانِ ناوک افگنِ خونخوار با نبودنِ سیورسات
کارِ آسانی نبود همین ویژهٔ هوشیاریهایِ علاء الدین بود و بس و
چون گاهِ بازگشت کوشید بجستنِ راهِ دیگری که آن نیز درآنچه نگارش
یافت کمتر از راهِ نخستین نبود چنین مینماید که علاء الدین یا میخواسته است
راهِ تازهٔ نزدیکتری پیدا کند یا می ترسیده است که مبادا آنچه بدست
آمده بتاراج رود یا آنکه بهانهٔ دیگری برایِ رهائی از چنگِ ستیزآوران

راهِ نخستین در دست نداشته زیراکه هنگامِ رفتن گفته بود که برای یافتنِ نوکری نزدِ راجهٔ دکن میروم و درین سخنی نیست که هرکدام ازینها باشد رهنمونِ سختیِ نیرویِ مردانگی و لشکرکشیِ اوست ۰
جلال الدین از همان روز که شنید برادرزاده اش با هشت هزار سوار بی آنکه ازو دستوری یابد بسویِ فرودین جنبش نموده است دلش بیتاب شد و از نرسیدنِ نامهٔ او روزبروز پریشان تر میگشت زیراکه او را بسیار دوست میداشت و نمیدانست چه بر سرش آمده و از اندیشهٔ او نیز آگهی نداشت چه درباریان در گفتنِ چیزهائیکه مایهٔ بدگمانیِ شاه باو بود هیچ کوتاهی نمیکردند اینگاه که شنید علاءالدین دولت آباد را گرفته و از راجهٔ دکن آن مایه زر و گوهر و سامانِ خسروانی از پیل و اسب و دیگر چیزهایِ گرانبها بدست آورده که پادشاهانِ دهلی را هیچگاه بدست نگردیده خوشدلیِ بسیار آشکارا نمود و همین مایهٔ افزایشِ دشمنیِ مردمانِ دربار به علاءالدین شد پس شاه را بیاگهانیدند که فیروزمندیهایِ

خلج‌ها جلال‌الدین فیروز

علاءالدین و فزونیهای توانائی او سرانجام اورا به راه‌های بد واخواهد داشت اگر جلو پیشرفت کارهای او بسته نشود روزی بیاید که کار بر ما دشوار گردد و چهرهٔ چاره از آئینهٔ اندیشه هیچ گره‌کشائی نمودار نگردد اکنون را بهتر ازین هیچ نیست که سرمایهٔ توانائی او را چنانکه بدگمان نشود بدان اندازه بکاهند که لشکر تازهٔ نتواند گرفت و نیروی داشتن نیمهٔ آنچه اکنون دارد برایش بجا نماند جلال‌الدین چنان دریادل یا خود دل ازدست داده بود که همهٔ این سخنان بخرداته سودمند را ازین گوش شنید و ازآن گوش بیرون کرد و خودرا بدست خواهشهای علاءالدین واگزاشت .

گویند علاءالدین بخوبی میدانست که دشمنان او دردربار این جنبش خودسرانهٔ اورا نزد شاه دست‌آویز بدگوئیهای بسیار کرده‌اند و دلش پر از بیم و آسایشش یکباره بریده شده بود ازآنرو آهنگ کشتن شاه نمود نمیتوان گفت علاءالدین مانان مهربانی شاه را دربارهٔ خود نمیدانست

داستانِ ترکتازانِ هند

یا خویِ او را که بر دشمنانِ بددلِ سرکشِ خود نیز می‌بخشید نیازموده بود باید
چنین دانست که یا در راستی از هراسِ چیرگیِ دشمنانیکه در دربار داشت
سراسیمه یا خود کالیوه شده بود یا آنکه آرزویِ گرفتنِ تخت چشم او را
از دیدنِ مهربانی و پرورشهایِ پدرانهٔ اوجِ پیرِ خود جلال الدین چنان
پرکرد که سنگدلانه بر کشتنِ او کمر بست و آن کار را نشانهٔ نمک نشناسی
و بی‌آزرمی و ناسپاسی نه پنداشت برادرِ خود الماس بیگ را که
که در جهان آشوبی و فریبندگی دومِ خودش بود پیشِ شاه فرستاد
و او آمده بشاه چنان وانمود ساخت که راهِ نیامدنِ علاءالدین بخاکبوسیِ
پایِ همایون اینست که او از بیمِ خشمِ شاه بددل شده است و در
کشتنِ خود به خوردنِ زهر یا آوارهٔ بیابانِ گمنامی گردیدن دودل است
چنانکه چندبار میخواست زهر بخورد و من نگذاشتم اگر شهریار با چند تن آهنگِ
کره فرماید هم مایهٔ دل آسائیِ او خواهد بود و هم شاید او هرچه از تاخت و
تازِ دکن بدست آورده بگذراند سرانجام آنمایه افسون بآن پیرمردِ بیچاره

ومید که گفت بسیار خوب شما بروید و نگزارید او زهر بخورد یا سر در بیابان

آوارگی گزارد تا اینکه من از پی برسم پس از آرزوئی که بدیدارِ علاءالدین داشت

برفتن شتاب نموده لشکر را از خشکی روانه داشت و خود با چند تن از بزرگان

دربار بر رودِ گنگ به کشتی نشسته روی به کنارهٔ نیستی خود گزاشت الماس بیک

برادر را آگهانیده بود که کار چنانکه دل میخواست برآمد و او گردهٔ کشتن

جلال‌الدین را ریخته هردو راهِ آمدنِ اورا میدیدند که کشتی از دور

پدیدار و دانسته شد که مردمِ بسیاری از بزرگان در کشتی همراهِ شاه

میباشند علاءالدین الماس را بیاموخت تا او بر کشتی رفته گزارش

نمود که اگر پادشاه بی این گروه یا با دو سه تن که بی افزارِ جنگ

باشند پیاده شود علاءالدین را برای آمدن بپای بوس هیچ هراسی

درجا نماند شاه آنرا نیز پزیرفته برکنار فرودآمد علاءالدین از دور دویده

خودرا بر پایِ شاه انداخت شاه یک نوکِ سیلی چنانکه پیرانِ مهربان

بفرزندانِ گرامی زنند بر رخسارِ علاءالدین زده اورا باندیشهٔ نادرست

او سرزنش کرد که آیا روا بود از کسیکه ترا از آغازِ کودکی تا پایانِ جوانی بجان پروریده از فرزندانِ خود دوستر داشته باشد هراس و رمیدگی پیدا کرده ازو دوری گزینی و او را بدردِ جدائیِ خود رنجور داری علاءالدین در پاسخ آن نوازش برآن نشانهٔ که با کسانِ خود برای کشتنِ شاه درمیان نهاده بود چشمکی بزد و یکی ازآن مردم نخست پیش آمده شمشیری بشاه زد و تا شاه گفت علاءالدین چه کردی که گردش را گرفته بر زمینش افکندند و سرش را از تن جدا نموده بر سرِ نیزه کردند و در همهٔ اردو و شهر بگردانیدند و این رویداد پسینِ روزِ هفدهم ماهِ نهم سالِ شش سد و نود و پنجِ تازی و نوزدهم ماهِ هفتم سالِ یکهزار و دویست و نود و پنجِ فرنگی رخ نمود هفت سال بکامرانی و خوش رفتاری با زیردستان کشور راند و در سخن پیوندی و چامه سرائی دارایِ دستگاهِ فراخی بود

ف ۶۹۵ / ۱۷ ماهِ ۹

ف ۱۲۹۵ / ۱۹ ماهِ ۷

علاءالدینِ خلج

خلج ها علاءالدین

چون سرگزشتِ کشته شدنِ جلال الدینِ فیروز گوشزدِ مردمانِ دهلی شد مهین بانوی او به بیمِ آنکه مبادا تاتارکلیخان را از ملتان بخواهند و بیاید کار از دست رفته باشد فرزندِ کهترِ خود شاهزاده قدرخان را که کودک بود رکن الدین ابراهیم شاه نام نهاد و بتختِ دهلی برداشت علاءالدین چون بیشترِ بزرگان دهلی را باخود دشمن میدانست دودل بود که آیا بسوی لکهنوتی تاخته آن کشور را بدست گیرد و از سودِ آن لشکری فراهم نموده دست بجاهای دیگر زند یا آنکه همان جاها خودسرانه بماند تا ببیند چه پیش میآید درین اندیشه با سردارانِ خود کنگاج مینمود که شنید بزرگانِ دهلی از جهان بانو برگشته اند زیراکه ایشان از پادشاهیِ قدرخان خوش نبودند علاءالدین آنرا نیک شگونی بهروزی ِروزگارِ خود شمرده بآهنگِ بداون سراپرده بیرون زد همهٔ نزدیکانِ برمِ خود را بنوازشهایِ گوناگون بنواخت و در هر فرودگاهی مردم بیگانه و بومی را بجامه و خواسته خوشدل ساخت تاآنکه در چند روز آوازه زربخشیِ او بشهرهایِ دور و نزدیک در رسید و پژواک

گرویدنِ دلهای مردمان بزرگی و سروریِ او بگوشِ چاکرانِ آستانش
بازگردید چنانکه چون به بدایون رسید همهٔ بزرگان و سرکردگان و سپاهیانیکه
بفرمانِ ابراهیم شاه از دهلی به پیکارِ او نامزد شده بودند باو پیوستند
و از بخششهایِ بیرون از اندازهٔ او از تنگدستی رستند باز چون شنید
که جهان بانو فرزندِ بزرگِ خود ارکلیخان را از ملتان به دهلی خوانده و او
از رهگذرِ کمزوریِ خود و پرزوریِ دشمن فرمانِ ویرا نپذیرفته روی به دهلی
نهاد ابراهیم شاه با سپاهی اورا بیرونِ دهلی پیشباز نمود پس از اندک
زد و خوردی تابِ ستیز درخود ندیده به دهلی برگشت و در همان شب
تا شنید که سردارانِ پدرش رویِ چاکری باردویِ علاءالدین نهادند
از خواسته و گنجینه هرچه توانست برداشت و با همهٔ زنان پرده سرا
روی به ملتان گزاشت علاءالدین به دهلی درآمده تخت و دیهیم خسروی
را ویژهٔ خویش پنداشت و کسانِ خویش را بکارخانجاتِ پادشاهی
برگماشت و همه را به تنخواههایِ دوچند و ده چند و فرناجهایِ ارجمند

سربلند ساخت پس برادرِ خود الماس بیگ را که بخطاب الغ خانی سرافرازش نموده بود با تنی چند از سپاه کشان و چهل هزار سوار برای از ریشه برآوردن درختِ فیروزشاهی و بریدنِ شاخ و برگِ آن به ملتان فرستاد ایشان ملتان را گردگرفتند پس از دو ماه شهرنشینان و لشکریانِ ملتان از شاهزادگان خانهٔ فیروز روگردان شده نزدِ الغخان رفتند و پسرانِ فیروز چارهٔ کارِ خود فروماندند سرانجام بسوگندهایِ بسیار و پیمانهایِ استوار فریب خورده همراهِ یکی از پیشوایانِ کیش بدیدنِ الغخان آمدند او پایگاهِ همه‌شان را گرامی داشته بجایگاهی که نزدیکِ خودش بود میهمان نمود و سرگذشت را به علاءالدین نوشته پیک‌هایِ بادرفتار از پیش روان ساخت و خود با همهٔ خانمانِ فیروز روی به دهلی نهاد درمیانِ راه کتوالِ دهلی با فرمانی از علاءالدین رسید که از رویِ آن بزرگ و کوچکِ مردان دودمانِ فیروز را با الغون خان که پسرزادهٔ هلاکوخان و دامادِ جلال‌الدین بود کشتند رخت و سامانِ‌شان را تاراج کردند و زنان را به دهلی برده زندان

نمودند آنگاه علاءالدین پرداخت در بدست آوردن دلهای مردم و دورکردنِ
رنجشی که یافته بودند از رهگذرِ سستی که بر برادرِ پدرِ خود و بازماندگانِ او رانده
بود از بخششهای فراوان بزیردستان و از دادن فرماندهی شهرها
ببزرگان آن هردو کار را انجام داد و چون یکدو بار بسرکردگی الغخان و
ظفرخان لشکر فرستاده یکسد هزار سپاه مغول را که به پنجاب ریخته
تاراج و کشتارِ بسیاری نموده بودند بشکست و بازیان بسیار بآنسویِ
آبِ سند تاراندشان و دانست که از همین فیروزیها بیم او در دلِ فرمانده
و فرمانبران جای‌گیر شد افتاد به تباه ساختن بزرگانِ نمک‌نشناسی که
که از پسرانِ فیروز روی برتافتند و بجز دو ست تن که از و چیز نگرفته
تا دمِ واپسین با فرزندانِ فیروز مانده بودند همهٔ آنها را باز پرس در آورده
هرچه داشتند از ایشان بگرفت گویند ازین رهگذر بیش از چهار کرورِ
ایران بگنجینهٔ شاهی در آمد
چون لشکری که شهاب الدینِ غوری بگونهٔ ساخلو در گجرات گذاشته بود در

خلجها علاءالدین

پایانهای روزگارِ قطب‌الدینِ ایبک رفته‌رفته از شمارشان کاسته شد راجهٔ انهلواره توانائی پیدا کرده بود و خود را از بندِ فرمانِ دهلی آزاد نموده دارا و آن بکشورِ گجرات فرمان میراند علاءالدین در آغازهای سالِ شش‌سد {۶۹۶ / ۱۲۹۶} و نود و هفتِ تازی و یکهزار و دویست و نود و هفتِ فرنگی برادرِ خود الغ‌خان و نصرت‌خانِ دستور را با سپاهی بباز یافتِ آن کشور فرستاد ایشان با راجهٔ آنجا پیکار نموده پیروزی یافتند و راجه را بسوی دکن گریزاندند. رام دیو راجهٔ دکن او را پناه داده بگانه را که از خاکِ گجرات و درآن هنگام در خامه‌روِ دکن بود باو واگزاشت سپهکشانِ علاءالدین گجرات را تاراج و بتخانها را ویران کردند و بتِ بزرگی را که نامش بده بود و هندوها پس از ویرانیِ سومنات آنرا ساخته بجایش کار گزاشته بودند با همهٔ پیلان و گنجینه و اندوخته و زنانِ پرده‌سرای شاهی باخود به دهلی بردند نصرت‌خان کنبایت را نیز تاخت و آنجا بندهٔ بسیار خوشگلِ آفتاب روئی را که نامش کافور بود و پس ازاین

کارش بجاها میرسد از خواجهٔ او بزور گرفته با خود برد در راه خواستند از یغمائی که بدستِ لشکریان افتاده پنج یک بستانند و در رسانیدنِ آن سخت گیری و درازدستی را از اندازه بیرون بردند سپاهِ نومسلمانِ تاتار که همراه بودند و همیشه بر سرِ همین چیزها پا از هنجار بیرون می‌نهادند زیرِ این بار نرفته دست در آوردند و هنگامِ شب بسراپردهٔ الغخان ریختند الغخان از راهِ دیگر گریخته خود را ببارگاهِ نصرت خان رسانید ترکان خواهر زاده پادشاه را الغخان پنداشته با برادرزادهٔ نصرتخان که کشیکچی باشی الغخان بود کشتند نصرت خان دردم فرمان داد تا همهٔ سپاه فراهم شدند جنگ میانِ ترکان و دیگر لشکریان درگیر شد سرانجام ترکان شکست خورده روی بگریز نهادند چون این آگهی در دهلی به علاء الدین رسید فرمود تا زنان و بچه‌گانِ شان را بگونه که کمتر گوشی تابِ شنیدنِ آن دارد کشتند و خودشان از همانجا نزدِ راجهٔ رنتهمبور پناه برده در سایهٔ او روزگار گذرانیدند تا پس از چندی که علاء الدین بر آن شهر دست یافت

و پاکشان را از تیغ گزرانید الغآن و نصرت خان آنچه از تاراجِ گجرات که ویژهٔ راجه بود به پیشگاه گزرانیدند علاءالدین کملادیوی را که میانِ زنهای راجه از همه خوشگل تر بود مسلمان نموده بزنی در پرده سرا برد و تا چشمش به کافور افتاد دل از دست بداد و پایِ او را بجایگاهِ بلند نهاد کافور بزیورِ شایستگی سرشت آراسته بود تا مهربانیِ شاه را آرایشِ روزگارِ خود دید در اندک روزی از همهٔ نزدیکانِ بارگاه درگزشت و سرآمدِ سپهبدانِ علاءالدین گشت.

باز در پایانهایِ همین سال آگهی رسید که بشمارِ دویست هزارِ لشکرِ مغول بسرکردگیِ قتلغ خان پسرِ داودخان که فرمانفرمایِ ترکستان بود بسویِ ملتان و سند و پنجاب پیش میآیند بی آنکه جائی را بچاپند یا کسی را آزاری برسانند چنانکه گفتی آن هنگام همهٔ کشورِ هند را از آنِ خود می پنداشتند علاءالدین سپاهی را به پیشبازِ آنان فرستاد چون لشکرِ هند به پنجاب رسید آنها از آبِ سند گزشته بودند و سرِ راهِ شان را نتوانستند گرفت

همه جا از پیششان پس نشستند تا نزدیکِ دهلی رسیدند و زن و مردِ مردمانِ شهرها و آبادچه‌ها و دهکده‌ها نیز که سرِ راهِ ایشان بود چون ایشان را سراسیمه و گریزان دیدند از بیم آنها جایهایِ خود را واگذاشته دسته دسته به دهلی درآمدند چنانکه گویند در کوچه‌ها و بازارها راهِ آمد و شد بند بود و از آنروی که خوراکی نیز بشهر کم میرسید شهرنشینانِ دهلی دوچارِ تنگیِ بسیار سختی شدند علاءالدین باآنکه پسندِ دستورانش نبود نگهبانیِ شهر را به علاءالملکِ کتوال سپرده خودش با هرچه لشکر که داشت روی بدشمن نهاد گویند با سیصد هزار سوار و دو هزار و هفتصد پیلِ جنگی از دهلی بیرون شد برخی نوشته اند از روزیکه پایِ لشکرِ پیروانِ کیشِ (اسلام) به هند باز شد تا آنگاه هرگز همچنان دو لشکری دریکجا رو برو نگشته بودند علاءالدین هردو بازویِ لشکرِ خود را به الغ‌خان برادرِ خود و ظفرخان که یکی از سپه سالارانِ نامورِ او بود بیاراست و خود با انبوهی از سرانِ سپاه و دوازده هزار مردِ کاری و بسی پیل‌هایِ جنگی در دل جای گزید

لشکرِ مغول تابِ یورشهایِ دلیرانهٔ پی درپیِ ظفرخان را که با پیلانِ جنگی
و مردانِ کارآزموده بر ایشان میبرد نیاورده بهرسوئی که تاخت آورد از پیشِ او
جای تهی کردند آن تهمتنِ جنگجوی دنبالِ سپاهِ کتک خوردهٔ تاتار را رها نساخت
ازپیِ ایشان همی تاخت و سرانِ دلیر و مردانِ مانند شیرِ آنها را از زخم
شمشیر بر خاکِ نیستی انداخت الغ خان که بایستی با لشکرِ پشت بند اورا
کمک نماید از رهگذرِ رشکی که از ناموریهایِ گزشتهٔ او در دل داشت
چنان نکرد و یکی از سردارانِ تاتار که پشتِ اورا تهی دید لگام بازکشیده
سرِ اسبِ کینه توزی برگرداند و با سپاه خود گردِ اورا گرفته پاره پاره اش
کردند ظفرخان درین نوردِ انجامین نیز آنچنان نبردهایِ رستمانه با دشمن
نمود که کم از دلیریهایِ پیشینِ او نبود و پیش ازآنکه کشته شود ترکشها
تهی کرد و بسیاری را بخاک افکند علاءالدین نیز که در پلهٔ رشک
برکارهایِ او سبکدوش تر از برادرش الغخان نبود از کشته شدنِ
او بیشتر شادمان گردید تا از شکست یافتنِ لشکر مغول چنانکه به دهلی برگشته

بزم باده بیاراست و همهٔ سردارانیکه بپایِ دلیریِ روبرویِ لشکرِ مغول
رفته بودند بپایِ تخت بخواست و هریک را فراخورِ هنر او به بخشش و جاگیر
سرافراز نمود و یکی از سرهنگان را که هنگامِ جنگ پایداری نکرده
بشهر برگشته بود فرمود تا بر خر نشانده گردِ شهر بگردانیدند علاء الدین
که در سرشت سرکش و تندخوی بود ازین کشایشها برخود بیشتر ببالید
و پایِ خودبینی بر تارکِ سپهرِ برین بمالید و پیش از آنکه سکندروار جهانگیری
نامدار شود خود را سکندرِ دوم خواند و چون هرچه درآنروزها بر زبان میراند
باآنکه سراسر بیفروغ یا در راستی همه دروغ بود کسانیکه گردش بودند
از بیم درشت خوییِ او در راست نمودنِ گفتارِ او سخنانی می‌یافتند
که او خود را بیشتر از آن می‌شمرد که پیشتر از آن دانسته بود چنانکه با بیدانشی
و نیاموختگی بلند پروازیها نموده لافِ پیغمبری زد و گفت محمد نیز نوشت و
خواند نمیدانست بپایمردیِ خردِ بزرگوار و دستیاریِ چهار یار آئینِ تازه
نهاد و بزورِ شمشیر او و یارانش مردم را بکیش تازهٔ خود درآوردند

من نیز پایهٔ کیشِ تازهٔ بنیاد نهم و بهمدستی برادران و دیگر یاران توران و ایران و هامآوران و فرنگستان و زنگبار را بگشایم و همهٔ مردمِ روی زمین را بپوسِ خود درآورم و مانندِ محمد و اسکندر به پیمبری و جهانگیری نامور شوم.

برخی نوشته‌اند از پیدا نمودنِ کیشِ تازه میخواست که همهٔ بومیانِ هندوستان را یکی کند و دوئی و بیگانه‌کیشی را از میانِ هندو و مسلمان بردارد و چنان کند که در پرستشِ یزدان انبازی تواند کرد اگر این راست باشد میتوان اورا مردِ هشیار مغزِ بسیار دوراندیشی شمرد و اگر همین برای آن بوده که در پیامبری و جهان‌گشائی نیز نامِ کسی بر نامِ او پیشی نجوید در خیره‌سری و تیره‌مغزیِ او سخنی نمیرود.

سرانجام باندرزهایِ علاءالملکِ کتوال آگهیده شده از اندیشه‌هایِ مرده‌زنگه‌دار بیرون آمد زیراکه او پیرمردِ تنومندِ کهنی بود و از بیباکی و سخت‌گیری و زودرنجیِ او پروائی ننموده دست از جان شسته آنچه در دل داشت

بر زبان راند تا آنکه براو روشن شد که کاریرا که چنگیزیان با آنهمه کشور کشائیها که کردند از پیش نتوانستند برد از کوششِ او و یارانش انجام نخواهد یافت و پیش از آنکه بخاکِ بیگانه لشکرکشد اگر بازماندهٔ کشورستانی هند را که زیرِ فرمانِ راجگان است بچنگ آورده از فراوانی کشاورزی آباد و دلِ مردمانش را از دادگستری شاد دارد خجسته‌تر خواهد بود

پس در سالِ ششصد و نود و نه تازی و یکهزار و دویست و نود و نه | ۶۹۹ / ۱۲۹۹ | فرنگی الغخان را از سمانه و نصرت خان را از کره پیشِ تخت بخواند و با لشکرِ گرانی بگرفتنِ رنتهبور که پایانهای روزگارِ کیقباد یکباره از زیرِ فرمانِ دهلی بیرون رفته در دستِ راجهٔ توانائی از نژادِ راجهٔ پیشینِ دهلی آمده بود گسیل فرمود

ایشان نخست دژِ جهاین را که در راه بود گرفته ساخلو در آن گزاشتند و از آنجا به رنتهبور رفته آنجا را گرداگرد گرفتند روزی نصرت خان فرازِ یکی از سنگرها که برای سرکوبِ دژ راست کرده بودند برآمده هرسو می‌نگریست

و از آسیبِ سنگی که از کشکنجرِ بالایِ باره براو رسید درگذشت همیردیو
راجهٔ رنتمبور بران آگهی یافته با دولیست هزار سواره و پیاده از دژ برون
آمد و خود را بسپاهِ دهلی زد الغخان پایداری نتوانست کرد و از پیشِ
لشکرِ هندو برخاسته به جهاین آمد و چگونگی را به علاءالدین نگاشت
علاءالدین دردم بآهنگِ رنتمبور سوار شد درمیانِ راه روزے
برایِ شکار از لشکرگاه دور افتاد و بیش از دو سه تن بااو نماند
برادرزادهٔ او سلیمان شاه که فرنامش اکتخان بود و در دربارِ خسروی
جایگاهِ بلندی داشت چون از دور پادشاه را دید که تنها با چند تن
بر پشتهٔ نشسته آنچه بر جلال الدین از برادرزادهٔ او رفته بود بیادش آمد و
چنان پنداشت که اگر او نیز با برادرِ پدرش علاءالدین همان کار کند که
علاءالدین با اودرِ خود کرد مانندِ او بپادشاهی خواهد رسید
پس آنچه در دل گزرانید با یکصد سوارِ تاتارِ نومسلمان که نوکرش بودند
درمیان نهاد و همه باو همداستان شده بآهنگِ گشتنِ علاءالدین سوے او

راندند و چون نزدیکِ او رسیدند پیش ازآنکه دربارهٔ ایشان گمانی رود
اورا تیرباران نمودند علاء الدین دو زخمِ تیر برداشته خودرا بمردن انداخت
سلیمان شاه میخواست از اسب پیاده شده سرش را از تن جدا
کند که کسانِ علاء الدین دویده پیشِ او برخاک افتادند وگفتند
علاء الدین کارش ساخته شد اکنون باید زود بسراپرده شتافت و
زیورِ تختِ جهانداری شد سلیمان شاه آنرا باور داشته بسویِ بارگاه
تاخت و آوازهٔ کشته شدنِ شاه را بلشکرگاه درانداخت و بتختِ
جهانبانی برنشسته بزرگان را بارداد و پس ازبجاآوردنِ آئینهای
تخت نشینی میخواست بخواجه سرا رود سرهنگِ دگفت یا باید من کشته
شوم یا کشتهٔ علاء الدین را بنگرم تا تو بتوانی درونِ پرده سرا شوی.
ازآنسوی علاء الدین بهوش آمد و سردارانیکه بفرمانِ او بشکار رفته بودند
باو رسیدند زخمهایِ خودرا بست و به بیمِ آنکه مبادا سلیمان شاه بزرگان
را باخود کرده باشد میخواست به جهاین پیشِ الغخان رفته آنجا گردِ چاره کار

برآید اندرز گرانش نگذاشتند و گفتند نخست باید بیارگاه شتافت و تا سلیمان‌شاه مردم را نفریفته او را از میان برداشت علاءالدین روی به لشکرگاه نهاد و هرچه پیشتر میرفت دسته‌دسته سرانِ بارگاه و سوارانِ سپاه باو می‌پیوستند و چون به پشته که نزدیکِ اردو بود برآمده چترِ سفیدِ خود را که نشانِ خسروی بود نمودار ساخت کسی نماند که بسویِ او نراند سلیمانشاه که چنان دید سراسیمه و هراسان گردید و گریز را بپادشاهی برگزید سواران درپیِ او شتافتند او را در افغان‌پور یافتند و سرش را بریده بدرگاهِ شاه فرستادند علاءالدین پس از تازه کردنِ روزگارِ دیهیم‌گذاری و کشتنِ قتلغخان برادرشاه‌سلیمان و همهٔ وابستگانِ‌شان و به شدنِ زخمهایش روانهٔ رنتمبور شد و الغخان از جهاینِ بچاکریِ او در رسید پس فرمود تا کار را بباره‌نشینان تنگ گرفتند و سنگرها گرداگردِ دیوارِ شهر برافراشته راهِ آمدوشد را بدرونیان بربستند و هرگاه که از کشککنجیرهایِ فرازِ باره گلوله‌هایِ سنگی و دیزی‌هایِ پر از انگشتِ افروخته بر لشکرِ بیرون

باریده میشد و گروهی بخاکِ نیستی می‌افتادند علاءالدین سرکردگانِ خودرا به
خامه‌روِ راجه میفرستاد و آنها رفته از راجپوتان و سرکشان هزارچندِ آن
را تباه ساخته رختِ شان را یغما مینمودند سرانجام پس از
یکسال وچند ماه در سالِ هفت سدِ تازی و یکهزار و سیسدِ
فرنگی رنتمبور گشاده شد راجه با همهٔ وابستگانش کشته شد علاءالدین به
شهر درآمد و دستوران و سرکردگانِ راجه را که برایِ خوشامدِ او راهِ
نمک‌نشناسی با خداوندگارِ دیرینِ خود پیموده آبرویِ چاکری را ببادِ بی‌شرمی
درداده بودند بپادافراهایِ گوناگون رسانید و هرچه از زر و گوهر و اسب و پیل
و خواسته و گنجینه که از شمار بیرون و ویژهٔ راجه بود همه را با شهرِ
رنتمبور و خامه‌روِ آن به الغخان بخشیده به دهلی برگشت

ت ۷۰۰
ف ۱۳۰۰

الغخان تا چندماه آن شهر را در دست گرفته بآئین آورد پس ازآن
بیمار شده میخواست به دهلی رود در راه فروشد
در روزگاریکه علاءالدین گردِ دژِ رنتمبور بود رودادهایِ شگفتی رخ نمود ازآنها

یکی اینکه دو خواهرزادهٔ او که فرماندهٔ بدایون و اوده بودند سر بشورش بلند
نمودند و علاءالدین به زمینداران آنسامان نوشت تا همه کسانی را که سرشتهٔ
آن آشوب بودند از پای درآوردند و خواهرزادگان شاه را باردو فرستادند
شاه فرمود تا روبروی خودش چشمهای هردوشان را کندند آنگاه به
آزارهای گوناگون جانشان را گرفتند
دیگر اینکه حاجی مولا نامی از خانه زادان فخرالدین کتوال پیش چون دید که
روزگار دوری پادشاه دیر کشید و علاءالملک کتوال نیز همراه شاه
است و مردم از کسیکه بجای او کار کوتوالی میکند خوش نیستند
اندیشهٔ خسروی کرده بزور روز روشن بدر خانهٔ او رفت و او را
بهانهٔ اینکه فرمان شاه بنام او رسیده بیرون خواند و تا او از
خانه بیرون آمد بدانگونه که همراهیان خود را از پیش آموخته بود او را
پاره پاره کردند پس بمردم چنان وانمود ساخت که آن کار بفرمان
شاه کرده شد میخواست با کتوال نادین دژ نیز همین راه به پیماید او

بر فزیبش پی برد و بدام نیفتاد حاجی مولا چون به تارین دژ دست نیافت
به نواخانه رفته زندانیان را رها نمود و آنها را بجائی برد که انبارهای سا[ز]
وسامانِ جنگ بود پس همه‌شان را به پژه و افزارِ جنگ بیاراست
و لشکرِ جانبازِ خود ساخت و جوانی را که مادرش از تخمهٔ التمش بود بزو[ر]
از خانه برآورده بر تخت نشاند و بزرگانِ دهلی را بآستان‌بوسیِ او وادا[شت]
چون این آگهی به علاءالدین رسید خودداری را کاربست و الغخان را بجوابا[ین]
آن آشوب گسیل فرمود و او هنگامی به دهلی رسید که هم حاجی مولا و هم
پادشاهِ تازه را کشته سرهایشان را باردویِ علاءالدین فرستاده بودند [بر این]
هم الغخان شمشیرِ کشتار برهنه ساخت و هرکه را که بدو اندک گمانی از شورشگر[ی]
میرفت با همهٔ مردانِ خاندانِ فخرالدین که حاجی مولا وابسته بآن بود باآنکه
درآن شورش بهیچ روی دستی نداشتند ازپای درآورد و بسوی اردو
بازگشت. درکشتنِ حاجی مولا نوشته‌اند حمیدالدین نامی که یکی از سرا[ن]
علاءالدین بود با پسرانِ دلیرِ خود از شهر بیرون رفته از هرسو سپا[ه]

گرد آورد و ناگهان بشهر درآمده بر سرِ حاجی مولا رفت و چون روبرو شد
پیاده شد و به حاجی درآویخته اورا از اسب پائین کشید و بر زمینش افکند
بالایش نشست و باآنکه کسانِ حاجی چندین زخم باو زدند تا جانِ اورا
نگرفت اورا رها نمود پس سرِ اورا با سرِ پادشاهِ تازه بر نیزه کرده در
شهر بگردانید و گردِ آشوب اندکی فرونشست

علاءالدین چون چیزی نخوانده بود در آغازِ کار از همنشینیِ دانشمندان کناره
میجست و چون چند نامه در پارسی بخواند چشمش بخواندن آنچنان آشنا
شد که هر نوشتهٔ دشوارخوانی را بآسانی میخواند و همین مایهٔ آن شد که خواهانِ
گفتگویِ مردمِ دانشور گشت پیش ازآن همیشه زیرِ یاسایِ محمدی میزد و میگفت
دانش‌آموختگانِ کیش برایِ آنند که راهِ پرستش به بندگانِ خدا بنمایند نه آنکه
دست اندازی بکاروبارِ پادشاهی و بندوبستِ کشور نمایند در هر هنگام
هرچه بدلش میگذشت میکرد خواه پسندیدهٔ یوس خواه نکوهیدهٔ آن و پس
ازآنکه مغزش از پرتوِ دانش روشنائی یافت آن تاریکیِ تندبارے

کمی کاسته شد و دلش جویایِ پندِ خردمندان گشت و با آنها انجمنها ساخته برایِ دورکردنِ آنچه مایهٔ آشوبِ درونی و برونی بود چاره‌جوئی مینمود ایشان چند راه باو نمودند که همه را پسندید و در پیمایشِ هریک چنان کوشید که در اندک روزگاری همه را بپایان رسانید گفتند اگر پادشاه از رفتارِ بزرگان و زیردستان آگاه باشد چارهٔ زیانِ بداندیش را بآسانی پیش ازآن میکند که هویدا گردد نه پس ازآن چه هرگاه زیانی هستی گرفت اگر راهِ چارهٔ آن بدست هم بیاید دوچارِ دشواریهایِ سخت شدن ناگزیری است و بسا باشد که با برداشتِ سختیها بازکار از دست رفته باشد و راهِ رهائی از هیچ سو پدیدار نشود در انجام دادنِ اینکار به دستیاریِ پژوهندگانِ کارِ رازجوئی را بجائی رسانید که گفتی نیرویِ شنوائیش آئینهٔ کردارِ جهانیان شد

دیگر آشکار ساختند که پیوندِ خویشی میانِ بزرگان مایهٔ پایداریِ سرکشیِ ایشان است فرمان داد تا بزرگان درمیانِ خود دختر داد وستد نکنند

مگر بفرمانِ پادشاه همچنین به بینشِ چشمِ مستان آهو گرفتند که می‌نوشی
بویژه آشکار و پی‌درپی پردهٔ چشم را میدرد رازِ دل را آشکار میسازد
و مایهٔ هرگونه آشوب است که برپا میگردد خودش دیگر می نخورد و چنان سزاهای
سخت در کیفرِ باده‌نوشی بکار برد که تا روزگارِ درازی جامی از باده بدهانی
درون نرفت و نامی از می از زبانی برون نیامد فراوانیِ سیم و زر را
نیز دستاویزِ بلندپروازیِ همگنان شمردند
هرکس هرچه داشت بزور ازو بگرفت تاآنکه هفت خانه را نیازمندِ یکدیگر
ساخت مگر در انجام از آنروی که پیکرهٔ کارها بآئینِ درستی درآمد توانگری
روی بافزایش نهاده برکوچک و بزرگ پرتوافکن شد و بستنِ راهِ
دشمنِ بیگانه را بدیوارهایِ استوارِ لشکرهایِ گران رهنمون شدند چون
بی‌تنخواه کم گرفتن و داشتنِ لشکرِ گران دست بهم نمیداد و آن نیز بسته
بارزانیِ همهٔ چیزهایِ بایستنی بود برایِ هرچیز نرخنامهٔ درمیان نهاد که در همهٔ
خامه‌روِ او یک پشیز از آن کم و بیش هیچ چیز را نفروختند زیراکه از

آبادچه‌هایِ سرکاری گندم و جو و دیگر دانه‌هایِ خوراکی گرفته انبار کردند و بهر که میخواست از رویِ همان نرخنامه میدادند

علاءالدین درمیانه‌هایِ سالِ هفتصد و دو تازی و یکهزار و سیصد و دو فرنگی ۷۰۲ / ۱۳۰۲ برایِ گرفتنِ دژِ ورنگل که زیرِ فرمانِ راجهٔ تلنگ بود لشکری از راهِ بنگال روانه فرمود و خود با سپاهی بآهنگِ گرفتنِ چیتور از دهلی برآمد چیتور دژِ استواری بود بالایِ کوهی در خاکِ میوار و یکی از پناه‌جاهای گزیدهٔ راجپوتانِ سسودیا بود علاءالدین آن جای را گردگرفت و در ماهِ نخستینِ سالِ هفتصد و سه پس از ششماه فروگیری آنجا را بگرفت و به پسرِ بزرگِ خود خضرخان داده اورا جانشینِ خود ساخت راجهٔ آنجا رتن‌سنگ را در بند کرد و او پس از یکسال گریخته با علاءالدین ستیز گیها کرده سرانجام کشته شد چگونگیِ او نوشته خواهد شد علاءالدین میخواست سراپردهٔ کشورگشائی را آنسوتر زند که ناگهان اورا از آهنگِ لشکرِ مغول بسویِ هند آگهی دادند و او با شتابِ بسیار خود را به دهلی رسانید

و نامه‌ها بهرسوی که لشکر داشت نگاشت که در دهلی فراهم شوند هنوز
سر لشکر بیرون پیدا نشده بود که ترغی‌خانِ مغول با یکسد و بیست هزار
سوارِ تاتار برلبِ آبِ جمن فرود آمده دهلی را فروگرفت علاءالدین چون
دید که شمارِ لشکرِ دهلی در برابرِ دشمن بسیار کم است بیچارهٔ کار درمانده
و بناگزیر از دهلی بیرون شد و در جائی که آنرا سیری مینامیدند فرود آمده
گردِ لشکر را کَنده و خاربست استوار نموده چشم براهِ سپاهِ خویش
نشست ازآنسوی سردارِ تاتار راهِ درآمد به دهلی را بند کرده بود چنانکه
سردارانیکه فرمانِ شاه را یافته بودند جابجا ماندند و پیش نتوانستند رفت
مغولان هرروز بمیانِ دهلی درآمده انبارها را تهی مینمودند و هرشب
خودرا بکنارهایِ اردو زده زیان کاری میکردند و پس ازآنکه دو ماه
گردِ دهلی نشسته مردمِ شهر و لشکر را بیچاره ساختند و نزدیک بود
که کار را بانجام رسانند یکایک از گردِ دهلی برخاستند و در زیرِ پردهٔ
تاریکی یک شب ناپدید شدند پس ازآن آشکارا شد که بکشورِ خود باز گشتند

یک تنکهٔ سیم برابرِ پنجاه جیتل و هر جیتلی همسنگِ شست نخود یا
به گفتهٔ برخی همسنگِ یکسد و پنج نخود مس بوده و چون تنکهٔ زر چندان روائی
نداشته و بیشتر با خریانِ شاهی فراهم میگشته اگر گاهی کسی آنرا میفروخته
با تنکهٔ سیم از بیست تا بیست و پنج داد و ستد میشده
آنگاه با همان تنخواه که پیش از آن به دویست تا دویست و پنجاه هزار سپاه
میداد چهار سد و هفتاد و پنج هزار سوار روی کار آورد و چون در سالِ
هفتسد و چهار شنید که علی بیگ دخترزادهٔ چنگیزخان با چهل هزار سواره بسوی
هند تاخته و از دامنهٔ کوهِ سوالک تا سوانهای امروته را زیر و زبر ساخته بهیچ
روی دلش از جا درنرفت لشکرِ خونخواری بسرکردگیِ کافور و تغلقِ
آخربیگیِ بجنگِ او فرستاد و ایشان رفته لشکرِ مغول را بهم درشکستند و
بسیاری از آنها را کشته علی بیگ را با تریال خواجه که سپهدارِ بزرگ
او بود بزنجیر ببستند و با بیست هزار اسب که بروه یافته بودند بدرگاهِ علاء الدین
آوردند و او در بیرونِ شهر هر دو سردار را زیرِ پایِ پیل انداخته اسبها را

بیزرگانِ دربار خود بخشش نمود و هشت هزار سرِ مغول را که همراه آورده بودند
فرمود تا در باروهایِ شهرِ سیری که برمیفراشتند بجایِ خشت بکار بردند
پس تغلق را نوازشها فرموده بسپه‌سالاریِ پنجاب و الغخان را بفرمان‌فرمائی
گجرات سرافراز فرمود و هریک را بجایگاهِ خود فرستاد عین‌الملکِ ملتانی
را هم با سپاهِ فراوانی بگرفتنِ مالوه و اوجین و چندیری و جالور نامزد
گردانید کوکا راجهٔ مالوه با چهل هزار سوارِ راجپوت و یکصد هزار پیاده او را
پیشباز نمود جنگِ سختی میانِ هردو سپاه درپیوست سرانجام عین‌الملک
لشکرِ کوکا را بشکست و کشورش را بگرفت چندیری و اوجین را نیز
بگشود و فیروزی‌نامه به دهلی فرستاد گویند هفت شبانروز دهلی را به
خوشیِ این گشایش چراغان نموده آئین بستند و پدرام ساختند
کانتردیو راجهٔ جالور چون از افتادنِ مالوه بدستِ لشکرِ دهلی آگهی یافت
بزنهارِ عین‌الملک شتافت و بشناسائیِ او بپای‌بوسِ تختِ خسروی
سربلند شده یکی از بندگانِ بارگاه شد

درچگونگیِ گرفتاریِ رتن سینگ راجهٔ چتور و گریختنِ او نویسندگان همراهی نکرده اند برخی نوشته اند که علاءالدین دو بار برچتور یورش برد و مایهٔ یورشِ اورا نیز آوازهٔ خوبروئیِ پدمنی دانسته اند که زنِ راجه و در خوشگلی و نکورخساری سرآمدِ نازنینانِ گاهِ خود بوده و نامِ راجه راهم بهیم نوشته میگویند که علاءالدین چتور را گردگرفت و به راجه پیام فرستاد که اگر پدمنی را بمن بسپاری کشورت از دستبردِ لشکرِ من میرهد راجه آنرا نپذیرفت بازگفته فرستاد که اگر بگذاری یک نگاه ویرا ببینم به همان بسنده خواهم کرد راجه آنرا به پیمانِ اینکه با دو سه تن به شهر درآید گردن نهاد علاءالدین بشهر رفته رومانِ ویرا از آئینه دید و دل از دست داد پس راجه را بدوستی فریفته همراهِ خود باردو برد و آنجا با او دغا ورزیده گفت رهائیِ تو بسته بدادنِ پدمنی است چون پدمنی شنید به علاءالدین پیغام فرستاد که من نزدِ تو خواهم آمد اگر هفتصد پالکی برایِ من بفرستی که زنانِ خود را همراه توانم آورد علاءالدین چنان کرد پدمنی هفتصد مردِ کاری

از راجپوتان جنگجوی در پالکی ها نشانده بارو روانه ساخت آنها بجائی که راجه
در بند بود فرود آمده راجه را رهانیدند و او بر اسب تیزرفتاری نشسته به
شهر اندر شد و راجپوتان زیان بسیاری بلشکر علاءالدین رسانیدند
علاءالدین بخشم آمده باز شهر را گروگرفت و چون کاری از پیش نتوانست برد
به دهلی رفت و سال دیگر با ساز و سپاه بسیار آمده گرد شهر نشست
و کار را بر درونیان تنگ ساخت راجه بیرون آمده چالش آغاز نمود
و بجز یک پسرش که بیرون بود با همه فرزندان و کسانش کشته شد علاءالدین
ناکام هنگامی بشهر درآمد که پدمنی با همهٔ زنان خوشگل بر توده های آتش
و خرمنهای هیزم افروخته خاکستر شده بودند

اگرچه بدانست برخی اینگونه رفتارها بکردار پارهٔ مسلمانهای آن روزگار میماند
مگر اینکه من نمیتوانم باور کرد که مرد تا هر پایان که بی آزرم هم باشد بدینگونه
چهارپایانه چشم بر زن دیگران بدوزد بویژه در جائیکه آن سرگزشت راجپوتان
نیز نوشته باشند که خرد دوربین براستی آن گواهی تواند داد و آن چنین است

که چون علاءالدین آهنگِ چتور کرد راجه رتن سینگ زنان و پردگیانِ خودرا یکی از کوهستانهایِ دشوارگزار فرستاد و پس ازآنکه بدستِ علاءالدین گرفتار شد چنانکه گزشت در زندانِ او بود تا گوش زدِ او کردند که راجه دخترِ بسیار خوشگلی دارد پدمنی نام علاءالدین ویرا از راجه خواستگاری نمود و او پزیرفته بکوهستان فرستاد تا پدمنی را بیارند راجپوتان که خویشانِ راجه بودند از شنیدنِ آن بهم برآمدند و خواستند راجپوتی را بفرستند تا در نوکریِ راجه مانده اورا بزهر بکشد پدمنی آنرا نه پسندید و گفت اگر از من بشنوید من راهی بشما بنمایم که هم من نروم و هم پدرم رهائی یابد راجپوتان رهنمائیِ ویرا پیروی کرده مردانِ دلیر در پالکیها نشانیدند و با سواره و پیادهٔ بسیاری فراخورِ همراهیِ شاهزاده خانمی که چندین سد زنانِ پرستار باخود داشته باشد روانه ساختند و در راه و بیراه براینکه پدمنی به دهلی نزدِ پدر بیرود آوازه درانداختند یکپاس از شب گزشته بشهر درآمده یکسر بسویِ زندان خانهٔ راجه راندند و تا آنجا رسیدند باشمشیرهای

برهنه از پالکیها برآمده ازنگهبانان هرکه جلوشان درآمد گردن زدند و سواران راجه
را بر یدکِ تازه‌دمِ بادرفتاری نشانیده از میان بدربردند و تا غوغا بپیچید
و چگونگی آشکار شد و لشکر بدنبالِ آنها روان گشت راجه راهِ خود را پیموده بود
و بکوهستان رسیده دوباره تومندی یافت
علاءالدین چون شنید که راجه با توانائیِ بسیار پی درپی گردوبرِ چیتور را
می‌تازد بهتر آن دانست که فرزندِ خود خضرخان را ازآنجا به دهلی خواند و فرمان
فرمائیِ آنجا را واگزاشت بیکی از همچشمانِ راجه رتن سینگ که نامش
مالدیو و از خاندانِ دیگرِ راجپوت بود مالدیو رتن سینگ را ازمیان برداشته
تا پایانِ روزگارِ علاءالدین باجگزارِ دهلی ماند و سالی یکبار با پیشکشهایِ شایسته
به دهلی آمده با نوازشهایِ شاهانه به تختگاهِ خود برمی‌گشت و درجنگها نیز
با سپاهی که داشت بیاریِ لشکرِ علاءالدین میرفت و با دشمنانِ او
پیکار مینمود پس ازآن یکی از پسرانِ رتن سینگ برو دست یافت
درسالِ هفتصد و پنج بازلشکرِ مغول بسرداریِ یکی از بزرگانِ { ۷۰۵ھ

داستانِ ترکتازانِ هند

تامورِ تاتار بخونخواهیِ علی‌بیگ و خواجه‌ترپال روی به ملتان نهادند و ازآنجا
گذشته به سوالک درآمدند و از تغلق شکست خورده سردارشان با شمارهٔ
بسیاری از لشکر دستگیر شد تغلق آنها را به دهلی فرستاد و بفرمانِ
شاه همه‌شان را زیرِ پایِ پیل انداختند گویند از سرهایِ ایشان تاچ
بلندی بیرونِ دروازهٔ بداون برپا نمودند در سالِ دیگر باز بسواد هند
تاختند و بهمان هنگامهٔ پارینه که بر سرِ یارانِ گذشته‌شان آمده بود دراُفتادند
پس ازآن تا روزگارِ محمدتغلق شاه سپاهِ مغول به هندوستان نیامد و
تغلق هرسال به فرودینِ افغانستان تاخت‌وتازی مینمود و باز میآمد
بگفتهٔ همهٔ نویسندگانِ اسلام درآنهمه یورشها که از سپاهِ مغول نوشته‌اند
فیروزی با مسلمانان بوده و لشکرِ تاتار نامسلمان بوده اند و این را باآنکه
نامِ علی‌بیگ و مانندِ آنها بر سرِ سردارانشان بوده میتوان باور
کرد چندان دشوار نیست باری که زیرِ آن نمیتوان رفت این است
که نیز همه نوشته‌اند که در هر جنگی چندین هزار زنانِ شان بدستِ

لشکرِ (اسلام) افتادند و همه را مانندِ کنیزانِ هندو در بازارها فروختند
زیراکه لشکرِ ترکتازِ تاتار که به یغما و تاخت وتازِ شهری میرفت بویژه در کشور-
دوردستِ بیگانه هرگز زن و بچه باخود نمیبرد آری میتوان گفت که چون مغولان
بهر شهری که میرسیدند تیغ درمیانِ مردمش می‌نهادند تا هنگامیکه تاب
ایستادگی درآنها میدیدند پس بازمانده را بآسانی دستگیر ساخته بشهرهای
خود برده میفروختند شاید در هند پیش ازآنکه سپاهِ پیشبازی بایشان
برمیخورده ایشان کارِ خود میکرده اند

چون علاءالدین سرش از دمدمهٔ ترکتازانِ تاتار آسوده شد افتاد باندیشهٔ
رامدیو راجهٔ دیوگر که از دیرباز در فرستادنِ باژی که هرساله میفرستاد کوتاهی
کرده بود در آغازهایِ سالِ هفتصد وششِ تازی و یکهزار وسیصد { ۷۰۶ / ۱۳۰۶ }
وششِ فرنگی کافور راکه فرنامِ ملک کافور داده بودش بچندین نشانهای
سروری نواخته بایکصد هزار سوار روانهٔ دکن نمود و چندی از بزرگانِ کاردیدهٔ
نامور را بکوچکی نمودن و فرمانِ او را شنودن برگماشته همراهِ او کرد و

داستانِ ترکتازانِ هند

عین الملک فرمانده مالوه را برای سرراهی او سپارش نوشت و به
الپ خان فرمانفرمای گجرات نوشت که با لشکرِ خود روی به دکن نهاده
باو پیوندد و فرمانِ او را پیروی کند کملادیوی چون شنید که لشکری به
گرفتنِ دکن نامزد گردیده در هنگامیکه علاءالدین را نیازمندِ خود دید باهمان
کرشمه هائیکه ویژهٔ وی بود رازِ دلِ خویش را پیشِ او باز نموده گفت از
شما چه پنهان که خدای بزرگ در خانهٔ شوهرِ نخستینم رای کرن که از پیشِ
لشکرِ دهلی برخاسته به رامدیو پناه برد و اکنون در بیگانه روزگار بسر میبرد دو دختر
ماه رویِ تازه پرورده بمن ارزانی داشت یکی در کودکی فرو شد دیگری که باید اکنون
جوان شده باشد همراهِ پدرش ماند اگر به سپه سالاران فرمان رود که ویرا
بهرگونه که توانند بدست آرند گویا که مرا خریده اند و آزاد کرده اند زیرا که از زنگار
پیوستگی تن و بستگی روان که درمیان است دلم را از اندوه دوری خستگی
است و جانم را از آزار اندوه رنجوری رستگی نیست اگر این نیز راه آنکه
یادرو شیون یکبار و زاری یکبار بودی مگر اینکه چون میدانم زنده است

هرگاه اندیشه‌اش که در هر چشم بهمزدنی است در دلم رخت می‌افکند گوئی کارد بر جگرم میکشند علاءالدین به لابه و زاریِ بخوابهٔ ناموه دلش بسوخت و خواهشِ ویرا بجای‌آورد فرمانی به کافور نوشت و فرمانی به سنجر برادرزن خود که پیش از گرفتنِ دهلی به فرنامِ الپ‌خانی سرافرازش کرده بود و در آن روزها فرمانفرمایِ گجرات و بکمکِ کافور نامزد بود

کافور از مالوه فرمانهایِ شاه را پیشاپیش بدستِ مردمانِ بخردِ دانا بهمه راجگان فرستاد و چون همه سر باززدند، آهنگِ ایشان نمود

الپ‌خان که از گجرات به دکن نامزد شده بود و خواهش از نشیمِ رای کرن بود چون فرمانِ آوردنِ دیول دیوی دخترِ کملادیوی را یافت دمی آرام نگرفت تا بسوانهٔ بگلانه رسید و کس نزدِ راجه فرستاده او را بدادنِ دختر نوید بسیار داد و هیچکدام سودمند نیفتاد کار به پیکار کشید چند بار هردو لشکر برایِ چالش بایکدیگر از جایهایِ خود جنبش نمودند مگر هیچیک از آنها هم‌آغوشِ فیروزی نشد و آن گفتگویِ شگفت یکسو نگشت

داستانِ ترکتازانِ هند

چون پیش از آن سنگلدیو پسرِ رامدیو دیول دیوی را از رای کرن خواستگاری نموده و پاسخِ سخت شنوده بود که مرانه زادهٔ هرچند دارای جایگاهِ بلند باشد اورا نسزد که با راجپوت وگرچه بینوا بود دم برابری زند درآنگاه از شنیدنِ آن آگهی خواهشِ او که بنومیدی برخورده بود باز سرِ آرزو برافراشت و برادرِ کهترِ خود بهیم دیو را نزدِ رای کرن روانه داشت و پیغام داد که اگر اکنون دخترِ خود را از من که هندو هستم دریغ داری بدستِ مسلمان خواهد افتاد رای کرن آن پیام را بترازوی خرد سنجید و سنگلدیو را به دامادی برگزید و دیول دیوی را همراهِ بهیم دیو به دیوگر فرستاد و یکدسته سوار همراهِ ایشان کرد الب خان تا شنید که رای کرن چنان اندیشه دارد سرانِ سپاه را گرد کرد و گبنورهٔ دردانگیزی بر ایشان خواند پس با جوش و خروشِ بسیار براو تاخت و او را شکسته و گریزان ساخت و چون به نشستگاهِ رای درآمد و دیول دیوی را نیافت دود از نهادش برآمد و باین اندیشه که وی همراهِ اوست او را که بسوی دیوگر گریخته بود

دنبال کرد و تا نزدیکیهای دیوگر ازو نشانی نیافت پس بر سر چشمهٔ فرود آمد و
اندوهگین همی نشست ازآنجا چندتن از سرداران رفتند برای دیدن
اُوْدَرَهٔ ایلوره که مانند تخت جمشید فارس در سنگتراشی مایهٔ شگفت نگرندگان
است و باآنکه میان نمونهای کارهای هنرمندان باستان در آشکار نمودن
کارهای بزرگ و هنرهای سترگ که ساخته و پرداختهٔ دست مردم است
بر شگفت کاریهای گبت که گنبد هرمان یکی ازآنهاست بسی پیشی
میگیرد اینجا نخستین بار است که ایلوره در داستان
یاد شده است

چون آنگروه گرد سپاهی از دور دیدند چنان دانستند که لشکریان رادیو
برزمجوئی پیش می‌آیند آمادهٔ کار شدند و آن خود همان بدرقهٔ بهیم دیو و دیولدی
بود ازآنسوی نیز چون دیدند که لشکر آمادهٔ جلو راهشان درآمد آن را دشمن
شمرده بکوشش ایستاده شدند و پس از اندک ناوردی هندوها گریختند
اسب دیول دیوی بزخم تیری از رفتار بازماند وخودش بدست آنها

داستانِ ترکتازانِ هند

افتاد و تا شناخته شد دردم ویرا نزدِ الب خان بردند الب خان که نزدیک بود از اندوه بمیرد از دیدنِ وی گویا زندگانیِ تازه یافت دیگر آنجا زیست نکرد همانم سوار شد و دیول دیوی را باخود به دهلی برده دلِ پادشاه را ازخود خوش و چشمِ کملادیوی را بدیدارِ جگرپاره روشن ساخت

علاءالدین پس ازچند روز که فرزندِ خود خضرخان را پای بندِ مهرِ دیول دیوی دید ویرا بزنیِ او درداد

کافور چون بمرزبومِ دکن رسید راهِ دلداری و مهربانی را با بزرگ و کوچک مردمان پیش گرفت و با همه بگونهٔ از درِ خوش رفتاری و نوازش درآمد که بی آنکه خونی ریخته شود خاکِ مراته ستان را پاک بچنگ آورده درمیانِ بزرگانی که همراهِ او بودند بخشش نمود و نامهٔ پر از سخنانِ بیم و امید به رامدیو نوشته بدو فرستاد و خود درپیِ آن روی به دیوگر نهاد

چون آوازهٔ دادگریها و بی آزاریهایِ کافور و لشکرش بگوشِ رامدیو رسیده بود از خواندنِ نامهٔ او دلش بسپردنِ خویش گرائید و از بدفرجامیِ ستیز و پرخاش

هراسید زیراکه باآن یکی همه نویدِ سربلندیها و امیدواریها دید و ازین بجز بیمِ گزندِ جان و ویرانیِ خاندان بوئی نکشید پس فرزندِ مهترِ خود سنکلدیو را در دیوگر گزاشت و خود با دیگر بچگان و خویشان و پیشکشِ بسیاری از هرگونه چیزهایِ گرانبها باردویِ کافور آمده خود را سپردِ او نمود کافور نامهٔ فیروزی به دهلی نگاشت و رامدیو را با پیشکشها و پیلانِ او برداشته روی به دهلی گزاشت و پس از گزرانیدنِ برتهایِ او نیکیهایِ اورا درنگاهِ پادشاه بازنمود و آنمایه روبرویِ شاهنشه ستود که شاه زبان بآفرینِ رامدیو برکشاد و درگرامیداشتنِ او و آشکار نمودنِ هرگونه نوازشهایِ خسروانه در بارهٔ او زبان داد چنانکه پس از چندی فرمانفرمائیِ دکن را باو واگزاشت و چترِ سفید که ویژهٔ خودش بود با فرنامِ رای رایان باو ارزانی داشت و شهرِ نوساری راکه زیرِ فرمانِ گجرات بود بدو بخشید و از ساز و سامانِ پادشاهی آن اندازه که درکار بود بایکصد هزار درست پول باو داده اورا با فرزندان و خویشان روانهٔ دکن نمود پارهٔ یکصد هزار تنکهٔ سیم

داستانِ ترکتازانِ هند

نوشته‌اند که هنگِ روپیهٔ اکنون است و آن درست نیست رامدیو

به وکن رفتهٔ همهٔ آن کشور را بدست گرفت و تا پایانِ زندگی سر از پیروی

فرمانِ علاءالدین نپیچید برخی برآنند که اینهمه سرافرازیها که علاءالدین رامدیو

را داد از آنروی بود که شالودهٔ پادشاهیِ او از اندوخته هایِ دیوگر بنیاد گرفت

و علاءالدین آنرا فراموش نکرده بود و پارهٔ میگویند همین برایِ یک

سفارشِ کافور بود

درآنروزها که کافور بر درِ دیوگر بود علاءالدین خود با سپاهی آهنگِ گرفتنِ

سیوانه و جالور نمود که در خاکِ ماروار و برین رویهٔ گجرات بودند

چون چندین بار لشکرِ دهلی رفته و کشایشی بدست نیامده بود علاءالدین

خود آنجا را فروگرفت و راه و رخنهٔ شهر را از هرسوی بند کرده کار را

بر درونیان تنگ ساخت ستلدیو راجهٔ آنجا بیچاره گشت و مانندِ پیکرِ خود را از

زرِ ناب ساخته ریسمانِ زرینی برگردنِ آن آویخت و نزدِ علاءالدین فرستاد

و سد زنجیرِ پیلِ توانا با خواستهٔ فراوان و ارمغانهایِ شایان همراهِ آن

کرد و درخواست نمود که از گناهِ او چشم بپوشد علاءالدین خندید و آنها را پذیرفت و گفت تا خود بدرگاه نیاید بخشیده نخواهد شد ستلدیو ناچار ببارگاه شتافت علاءالدین از آنچه در شهر بود سرِ سوزنی بجا نگذاشت همه را برداشت چیزهای شایستهٔ پادشاهی را به کارخانجاتِ خسروی فرستاد و بازمانده را به تنخواهِ سپاه و شاگردپیشه داد و همهٔ آن کشور را ببزرگان بخشش نموده راجه را همین بفرماندهیِ دژ که از همه چیز تهی بود برگماشت و به دهلی بازگشت

در همان روزها جالور نیز که پیش از آن از لشکرکشیِ عین الملکِ ملتانی بچنگ آمده و بدستِ سرکشان افتاده بود بازگشوده شد

چون پیش از آن علاءالدین لشکری از راهِ بنگال برای گوشمالِ راجهٔ ورنگل فرستاده بود و آنها بنومیدی برخورده دوچارِ تباهی نیز شده بودند و پارهٔ شان پریشان و شکسته بال برگشتند کافور را با سپاهی در سال هفت سد و نهِ تازی و یکهزار و سیسد و نهِ فرنگی از راهِ دیوگر } ۷۰۹ / ۱۳۰۹

بدانجا نامزد فرمود

نوشته اند که آن لشکر بدرخواستِ راجهٔ ارلیسه از بنگال از راهِ ناپژوهیده فرستاده
شد و راجه از رهگذرِ رشک بر فراخیِ کشورِ تنویِ همسایهٔ خود آن درخواست
را نمود مگر اینکه کسی ننوشته است یا نوشته است و من ندیده ام که
کوششِ راجهٔ ارلیسه که بر سرِ برتری و سروری بود از کجا برخاست
و درچه پایان فرونشست و نیز بر سرِ لشکرِ دهلی که بدبختانه کاری از پیش
نتوانستند بردچه آمد که کافور را برایِ دور کردنِ بدنامی با رفتارنامهٔ که دررا
با لشکرِ خود و در ورنگل با راجهٔ آنجا چگونه راه رود به دکن بازفرستاد
شاید در سخت نگرفتنِ با بزرگانِ لشکر و دادنِ اسبِ خوب بسپاهیانِ
خود چون از دستِ شان برود کافور کوتاهی نکرده باشد چنانکه در رفتارنامه سپارش
رفته بود مگر دانسته نمیشود که آنچه دربارهٔ رفتارِ با راجه نگارش یافته بود چرا
بکاربرده نشد زیراکه آن چنین بود که اگر راجه اندوخته و گنجینه و پیلانِ خود
بدهد و بدادنِ باجِ هرساله گردن نهد با او جنگ نباید کرد و کشورش را

نباید گرفت و کافور تا پای به پرگنهٔ اندور که سرزمینِ تلنگ است نهاد فرمان
به کشتار و تاراج درداد آبادانیهای برینی را زیر و زبر ساخت و بهرجائی که تاخت
به برتهیدنش پرداخت تا همهٔ راجگانِ کوچکی که دارای زمین و فرمان بودند
سراسیمه شده روی به ورنگل نهادند کافور آنجا را گرو گرفت و پس از چندما
بگشود و لدّردیو راجهٔ آنجا را ناگزیر ساخت بدادنِ سیسد پیل و هفت هزار اسب
و زر و گوهرِ بسیار و فرستادنِ باجِ هرساله و به دهلی برگشت

درین اَوزَر رامدیو چاکریهای شایسته که اردوی بزرگی را هنگامِ تاختن بر
کشورِ بیگانه درکاراست به پیشگاهِ کافور آشکارا نمود و خودش نیز تا چند روزه
راه همراهی کرده هرروز زیرِ سایبانِ سرخ که ویژهٔ پادشاهان و علاءالدین برای
بلند ساختنِ جایگاهِ کافور باو ارزانی فرموده بود می‌آمد تا آنکه بدستوریِ کافور
سواره و پیادهٔ خود را بچاکری گزاشته خود به دیوگر بازگشت

سالِ دیگر کافور را بگرفتنِ دورترینِ جاهای کشورِ دکن که تا آنگاه دست نخورده بود
فرستاد باید یادآورد که کشورِ دکن درآنروزگار در سه بخشِ فراخ و در زیر

فرمانِ سه رایِ بزرگ بود و دیگر راجگانِ کوچک و زمینداران نیز بودند
مگر اینکه همه باجگزارانِ آن سه تن بودند نخستین مهاراشترا که پایِ تختش دیوگر
بود و آن پس از آنکه محمد تغلق شاه پایِ تخت را از دهلی بدآنجا برد چنانکه خواهد آمد
به دولت آباد نامیده شد دیوگر یا دولت آباد نهاده بود در برین و باختر رویهٔ کشوری
که اکنون در دستِ سرکارِ نظامِ دکن ست و تخت نشینش رامدیو بود دوم تلنگانه
که تختگاهش ورنگل و آن پیوسته بود به برین و خاورسویهٔ خاکِ همان کشور که
گفته شد و افسرگزارش لدردیو از راجگانِ خانهٔ اندرا بود و هردو خاندان از گروه
راجپوت بودند جز اینکه خانهٔ نخستین با آن گروه که اکنون مراته میخوانندش آمیخته بود
سوم کرناتک که بیشترِ مردم آنجا را کنری و زبانشان را نیز کنری میگویند پادشاه نشین
آن کشور دِوارَه سَمُدرا و آن شهر در نافِ کرناته و در سی فرسنگیِ برین و باختر رویهٔ
سرینگاپتم افتاده بود شاید اکنون هم از ویرانهایش چیزی بجا مانده باشد
• دیهیم دارش راجه بلال از زادگانِ خانهٔ بلاله که او نیز از گروهِ راجپوت بود مگر
از تیرهٔ دیگر

کافور از راهِ دیگر آهنگِ کرناته کرد و چون رامدیو مرده بود لشکرِ اَوَروَندی
در نزدیکیهای گنگ گزاشت و از رودِ گوداوری گزشته پس از چالشِ
بسیار سختی شکست به لشکرِ کرناته داد دِوارهٔ سَمُدرا را بگرفت و راجه را
دستگیر ساخته فرماندهیِ خانهٔ بلاله را بدو انجام داد و از آنجا بسرزمین هایِ خاوری
و فرودینِ دکن تاخته تا رامیشوزکه برابرِ سیلان و پایان ترین جایِ آنجستِ تمامِ
دکن ست بزیرِ نگین آورد و در همه جا بتخانها ویران ساخت و بت ها شکست در
معبرکه برلب دریاست پرستش گاهی ساخت پارهٔ معبر را ملبار دانسته اند
و آن درست نیست زیراکه چون کافور بدانجا رسید همین نام را داشت و
کیشِ محمدی نیز درآنجا پیدا شده بود ازین هویدا میگردد که پیش از رسیدنِ
لشکرِ علاءالدین اسلام درآنجا از راهِ دریا رسیده روائی یافته بود و از نامِ
معبر نیز روشن میگردد که چنین بوده زیراکه آن سخنی ست در زبانِ تازی
بچم گزرگاه و برخی هم آنرا معابر نوشته اند

کافور پس ازآنکه همهٔ کشورِ دکن را بجز پارهٔ سوانهایِ باختریِ آن که ملبار

درآنست بجنگ آورد با پردهٔ بسیار و یغمای بیشمار در سالِ هفت سد و یازده تازی و یکهزار و سی سد و یازدهِ فرنگی به دهلی بازآمد گویند سه ۷۱۱ / ۱۳۱۱ سد و دوازده پیل و بیست هزار اسب و نود و شش من زرِ سرخ وچندین پینکوهای ساختهٔ زرِ ناب و بسی مرواریدهای گرانبها در کوشکِ هزارستون سیری به پیشگاهِ خسروی گزرانید و علاءالدین بسپاسداریِ آن فیروزی درهای گنج خانه بگشود و از بزرگانِ دربار تا پیشوایانِ کیش همه را به ده من و پنج من زرِ ناب بنواخت و بر بازماندهٔ زرها فرمود تا نامش رانگاریده تنکه ساختند و بگنجینه بردند

نمیتوان گفت درین سال یا پیشتر ازین علاءالدین نومسلمانان راکه مغول بودند از نوکری بیرون کرد و چون شنید که اندیشهٔ کشتنِ او دارند فرمود تا همه شان را که شمارِ شان به پانزده هزار میرسید در هرکجا که بودند کشتند و تخمِ شان را ورانداختند شاید کشته شدنِ شان درهمین سال دست داده باشد مگر اینکه از نوکری انداختن شان دانسته نمیشود که کی بوده زیراکه برخی نوشته اند چون شاه آنها را ازجاکری

انداخت فرمود میخواهند پیشِ بزرگانِ دهلی نوکری کنند میخواهند جایِ دیگر روند
پس پارهٔ ازآنان بنوکریِ بزرگان سرفرودآوردند دیگران آنرا برایِ خود نپسندیدند
و بامیدِ اینکه پادشاه باز بر سرِ مهر خواهد آمد چشم براه و گوش بدر نشستند و
چون روزگاری برآن گزشت و اندوختهایِ خود را بکار بردند؟ درماندهٔ تهی دستی
گشتند آن اندیشه نمودند باری چه درین سال و چه پیشتر ازآن چیزیکه زیرِ آن
نمیتوان زد اینست که خونِ ناردایِ آنهمه بیگناه با زن و بچه پاپیچ کرداِر
علاءالدین شد چه آن گروه اگرچه خویِ شهرآشوبی در سرشتِ شان آمیخته بود
مگر اینکه از هیچ جا آگهی بدست نمیآید که درآن گاه گناهی ازایشان سرزد
شده باشد و اگر خودِ آنها گناهگار بودند باری در پاکیِ زن و بچهٔ شان سخنی
نمیرود چنانکه کردن کشیِ سنکلدیو که پس از مرگِ پدر بتختِ دیوگر برآمده بود از
نفرستادنِ پیشکشهایِ سالیانه علاءالدین را بگمان انداخت و در کرناتک
نیز شورشی پدیدآمده بود پس یکبارِ دیگر که چهارمین بار بود کافور را با لشگری
بدانسوی روانه فرمود کافور به دیوگر درآمده راجه را کشت و همهٔ کشورِ مهاشترا

کرناته را لگدکوبِ سپاهِ خود ساخته همهٔ راجگانیرا که تا هنوز داد یارانه کشورِ خود به دست داشتند بزبردستی باجگزار گردانیده به دهلی برگشت پارهٔ نوشته‌اند که از کرناتک باز به دیوگر رفت و پیشکشها به دهلی فرستاده همانجا ماند و سرِ بازرفتنِ به دهلی نداشت وچون علاءالدین بیمار شد اورا از دکن و الب‌خان را از گجرات بخواند و او تا از بیماریِ علاءالدین آگهی یافت دانست که هنگامِ برآمدنِ آرزوهایِ دیرینه نزدیک رسیده به دهلی شتافت چون بدآنجا رسید دست‌آویزهایِ رسائی برایِ پیشرفتِ کارِ او فراهم شده بودند همه را پیش کرد و همچشمانِ خویش را به آسانی از چشمِ پادشاه بیسنداخت

شاهزادگانِ بزرگ خضرخان و شادیخان را بدبستنِ این گناه که درکشتنِ پادشاه با برخی از بزرگانِ بارگاه همداستان شده‌اند به دژِ گوالیار فرستاده زندان بانانِ سخت‌گیر برآنها بگماشت مادرِ ایشان را که کشوربانو بود در دهلی کهنه زندان نمود بگناهِ اینکه چون از هم‌آهنگیِ فرزندان و برادرانِ خودآگهی

داشت. ازآنرو هنگامِ بیماریِ شاه در پرستاری کوتاهی کرد الب خان را
که تازه از گجرات آمده بود با برادرش بکشتن داد زیراکه اورا خارِ راهِ اندیشهٔ
خود میدانست علاءالدین که از پیش شیفتهٔ رخسار و فریفتهٔ رفتارِ کافور
بود و هرگز آرزویِ خودش را بخواهشِ او پیشی نداده بود برایِ دلجوئیِ او
دل از فرزندانِ دلبسند برکند و با همهٔ رشته دارانِ خود پیوندِ خویشی را بر کنار
گزاشت و در همه جا بگفتهٔ او کار کرد تا مردم از گوشه و کنار ببرزنش
برخاستند بزرگانِ دربار ازآن سنگدلیها و ستمگریها که علاءالدین پس
از همه بیچارگان دربارهٔ زن و فرزندان و خسپورگانِ خودش آشکارا ساخت
دلشکسته شدند و راه‌هایِ چاره براو بسته شد
هنوز مردم ازآن غوغا نیفتاده بودند که آوازهٔ سرکشیِ لشکرِ گجرات گوشِ
دهلی را کر کرد درپیِ آن آگهی رسید که راناهمیر چتور را بجنگ آورده لشکرِ
ساخلو را دست و پا بسته از بالایِ دژ بزیر افکنده همراهِ آن پیکی رسید
وهویدا ساخت که هرپال داماد رامدیو در دکن آشوبِ بزرگی برپا نموده ولشکرهایِ

مسلمان را ویران گردانیده است این شورشهایِ پی درپیِ چاره ناپذیر که
شورانگیزِ رنجهایِ روانی بودند بر دردهایِ تنانیِ علاءالدین بیفزودند تا آنکه در روزِ
ششم ماهِ دهم سالِ هفت سد و شانزدهِ تازے و نوزدهم ماه دوازدهم
سالِ یکهزار و سیسد و شانزدهِ فرنگی مرگ اورا دررُبود
برخی برآنند که از رساندهٔ کافور بزهر فروشد علاءالدین بیست سال
و چند ماه پادشاهی کرد

در خوی و کواسِ جهانداریِ علاءالدین

اگر کسی همهٔ گونه‌هایِ آن روزِ هند را که علاءالدین بتخت نشست
بگزارد پیشِ نمونه‌هایِ آنروز که او بر تخت افتاد بزودی چنین خواهد داشت
که جدائی میانِ آن هردو روز بیست سال نه از دویست سال هم باید
افزون بوده باشد زیراکه گونه‌هایِ آنروز همه رهنونِ ویرانیِ کشور و پریشانیِ
لشکر بودند و نمونه‌هایِ این همه سرمایهٔ گشادنِ شهرهایِ دور و دراز
و گرفتنِ لشکرهایِ نمک شناسِ جانبازِ آنروز فرمانِ دهلی تا چهل فر

فرودین سوی آن روان نبود و آرامش بدان اندازه بود که بارها تا
پشتِ دروازه را چاپیدند و کسی نبود بپرسد چرا و این روز فرمانش
از فرودین و خاورروبه بجائی روان گشت که پشتِ آن بجز دریا نبود
و آسایش و آرمش چنان بود که در همهٔ درازنا و پهنای کشورستانِ
هند هم کاروانها با بارخانهای کالای گرانبهای بازرگانی بخوشی و دل
آسائی رفت و آمد میکردند و هم تنهاروان و هنرفروشانِ جهانگرد و خانه
بدوشانِ زمین‌نورد بهر و از هرجا که میخواستند می‌نشستند و برمیخاستند
و در هیچ راهی بدچشمی را یارای آن نبود که بر چیزِ اوشان نگاهی کند
تا بچشم زخم چه رسد و در هیچ فرودگاهی هیچ روستائی زهرهٔ آن نداشت
که او را در خرید و فروش به نیم پول گول زند بنیادِ چاپارخانهای پیاده
بنامِ (یام) از دهلی تا بهرجا که لشکرش می‌نشست در هند از او پای
گرفت و رویدادهای شهرهای دور که بیش از سه‌ماه راه بود به کمتر
از دو هفته بدو میرسید در روزگارِ او بیش از هشتاد جنگ با دشمنان

دست داد در همهٔ آنها پیروزی بهرهٔ لشکرِ او شد پیش از آن کشتی از بزرگان
دارای خواستهٔ بی اندازه بودند و دیگران همه بی چیز و فرومایه و تنگدست
و در روزگارِ او بینوایان و درویشان همه فراخورِ کار و بارِ خود با توانگران
یکسان گشتند گویند هفتاد هزار شاگردپیشه داشت که بکارهای خاسگیِ
او می پرداختند و پیشهٔ هفت هزارِ شان گلکاری بود و بس چنانکه
هر کاخِ بلندبنیادی را که فرمایش میداد به کمتر از دو هفته میساختند
تا هنگامیکه خودش رسیدگی میکرد کارها همه روی بافزایش و برتری
نهادند و در سالِ انجامین که در بیشترِ کارها بویژه در آموزگاری فرزندان
خود سستی را بیش از آنکه پسندیده بود بکار برد و آنها سرگرم خوشگذرانی
شده بکارِ کشورداری نتوانستند رسید چنان شد که گزارش یافت

عمر پورِ علاءالدینِ خلج

پس از مرگِ علاءالدین کافور بزرگانِ دهلی را بدربار خواند و از روی نوشتهٔ
که از علاءالدین بایشان نمود پسرِ هفت سالهٔ او عمر را بر تختِ پادشاهی

نشانده شهاب‌الدینش خواند و خود لگامِ کارها بدست گرفت و باآنکه خواجه بود مادرِ عمر را همخوابهٔ خود ساخت جهان بانو را زندان نمود و کسی به گوالیار فرستاده هردو مهین فرزندانِ شاه خضرخان و شادیخان را کور کرد و عمر را هرروز بر بامِ هزارستون آورده بزرگان را بپایهٔ تختِ او بار میداد آنگاه او را بپرده سرا نزدِ مادرش فرستاده خود در خرگاهی که بالای بامِ هزارستون برای او افراشته بودند می‌نشست و با خواجگانِ سرای دربارهٔ کشتنِ فرزندِ سومِ علاءالدین که نامش مبارک بود کنگاج مینمود تا شبی گروهی از نگاهبانان را بسرائی که مبارک در بند بود فرستاد که او را بکشند مبارک چون چشمش بآنها افتاد باندیشهٔ آنها پی برد و گردن بندِ گوهرنشانی که بر گردن داشت گشوده با لابهٔ بسیار نزدِ ایشان گزاشت و ایشان را بپاسِ بزرگیِ خاندان و سپاسِ پرورشهایِ پدرِ خود یادآوری نمود نگاهبانان را دل بزاریِ او بسوخت گردن بند را برداشته نزدِ سرهنگانِ خود بردند و سرگذشت را بازگفتند آن هردو سرهنگ که کشیکِ آن شب با آنها بود بر کافور خشمناک گردیده در

همان شب که سی و پنج روز از مرگِ علاءالدین گذشته بود بخرگاه درآمده کافور را باکسانش کشتند و مبارک را از زندان برآورده بکاریکه کافور داشت برگماشتند مبارک‌خان تا دو ماه بنامِ برادرِ خود کشور راند پس ازآن با بزرگان سازش نموده اورا کور کرد و به گوالیارش فرستاده خود بتخت برآمد تا سه ماه و سه روز نامِ پادشاهی برعمر بود

مبارک شاهِ خلج

{۷۱۷ / ۸ ماهِ ۱} هشتمین روزِ نخستین ماهِ سالِ هفتصد و هفدهِ تازی و بیست و دوم {۱۳۱۷ / ۲۲ ماهِ ۳} سومین ماهِ سالِ یکهزار و سیصد و هفدهِ فرنگی مبارک شاه کلاهِ خسروی بر سر نهاد چون روزگاری رنجِ زندان آزموده بود در آغازِ کار نرم‌دل و مهربان بود و پس ازچندی که از بادهٔ پرزورِ آرمشهای سروری سرمست شد ستیه‌مستی آغاز نهاده سخت‌دل و نامهربان شد اگرچه تا بتخت ننشست آن دو سرهنگ را که کشندهٔ کافور و رهانندهٔ خودش بودند کشت و از نگاهبانانِ درکیرا در شهر نگذاشت همه‌شان را پراگنده

نموده به روستاهای دوردست بر نوکری فرستاد مگر اینکه آن کار انگیختهٔ پیش
بینی و دوراندیشی بود چندان سزاوارِ سرزنش نیست آنچه شایستهٔ آفرینست
اینست که هفده هزار مردمِ بیچاره که در زندان بودند همه را رها نمود هریک از
بزرگان را بافزودنِ فرنام و تنخواه و جاگیر خوشدل و سرفراز نمود تنخواهِ ششماهه
بهمهٔ سپاه بخشش داد بازماندهٔ خانهٔ جلال الدین را گرامی داشته برای هریک
نان پاره راست کرد هرچه از خواسته و زمین که بروزگارِ پدرش از
زبردستی در سرکار آمده بود همه را بازداد همگی باجهای تازه و گمرک هایِ بی اندازه
را که پدرش بر دست رنجِ پیشه وران و گله چران و کالاهایِ بازرگانان نهاده
بود برداشت و نرخنامهٔ بدان چنانی را نیز درمیان نگذاشت عین الملک
ملتانی را که یکی از سردارانِ کهنِ پدرش وگجرات یکبار بدستِ او کشوده
شده بود برای خوابانیدنِ شورشِ آنجا که بپایانِ سختی رسیده بود برگزید
چنانکه او آن کشور را پس از جنگِ بزرگی دوباره بچنگ آورده آرام

۷۱۸ / ۱۳۱۸ در سالِ هفتصد و هژده خودش با لشکری آراسته برایِ گوشمالِ [هرپالدیو] که با راجگانِ دکن دست یکی کرده دیوگر را که نشیمنِ مسلمانان بود درمیان گرفته بودند آهنگِ آنسوی نمود هرپال پس از اندک زدوخوردی تابِ ستیز نیاورده روی بگریز نهاد مبارک لشکری بدنبالِ او فرستاد تا اورا بگرفتند و بیاوردند پس فرمود تا زنده پوست از تنش برکندند و سرش را بر دروازهٔ دیوگر آویختند در دیوگر نمازخانهٔ بزرگی بنیاد نهاد مرزستان را از چنگِ راجگان درآورد و بسردارانِ خود بخشش کرد در هیچکار پیروی به خویِ پدرِ بزرگوار نکرد مگر در مهرورزی بیکی از بندگانِ نمود پدرش دل از دست دادهٔ کافور شده اورا به پیشوائیِ خود برگزید و خودش گرفتارِ هندوبچهٔ که بنده و پرورده یکی از سرهنگانِ علاءالدین بود شده دستِ بندگی باو داد و نامش را خسروخان نهاد خسروخان در بیخ از هراسی پردارهایِ گجرات بود و گروهِ پروار در پیشِ دیگر هراهایِ هندو بدان مایه ناپاکست که مردمِ آنرا در شهر دستوریِ خانه ساختن نیست باید دور از

شهربانند و بکارهای پلیدی همچون خاکروبی سراها و جاروب‌کشی راه‌ها پردازند

مبارک خسروخان را از دیوگر چتر و دورباش شاهی داده روانهٔ ملبار نمود و

چند تن از سرداران بزرگ را همراه او کرد و خود فراسوی دهلی شد در راه

اسدالدین نامی که اودرزادهٔ علاءالدین بود و پایهٔ بلندی داشت چون اورا همیشه

سرمست بادهٔ ناب دید باندیشهٔ بدست‌آوردن پادشاهی آهنگ جان او کرد

مبارک بمیانجی یکی از دمسازان او باندیشهٔ او پی برده اورا با همرازانش

از پای درآورد و چون به جهاین رسید سرداری به گوالیار فرستاد تا هر سه

پسران کور شدهٔ علاءالدین را کشت و وابستگانش را به دهلی آورد آنگاه مبارک

دیولدیوی زن برادر خود خضرخان را بپرده‌سرا فرستاد

چون دلش از رهگذر کسانیکه شایستگی پادشاهی داشتند آسوده شد

و دکن و گجرات و دیگر جاهای کشور هند نیز از گرد شورش سرکشان پاکیزه

گشت یکایک ناهنجاری پیشه کرد خودسری و سرکشی آغاز نهاد و راه خونریزی

و ستمگری پیش گرفت ظفرخان فرمانفرمای گجرات و ملک شاهین راکه

داستانِ ترکتازانِ هند

از بزرگانِ نامورِ کشور بودند بی‌گناهی بکشت و با اینهمه رفتارهای ناخوش افتاد
درمیانِ زنانِ پرده‌سرا و در جامهٔ خنیاگری و پای‌کوبی با آنها انبازی نمود
ازبسکه آن کار را خوب میدانست دلش میخواست که آن هنرِ او را همه
ببینند ازآنروی همراهِ زنانِ بازیگر در جامهٔ ایشان بخانهٔ بزرگان میرفت
روزها که از پرده‌سرا ببالای کوشکِ هزارستون برمی‌آمد چندین دسته زنان
و دخترانِ خنیاگر را همه از سرتاپا لخت و برهنه و مانندِ خودش سرمستِ
بادهٔ شبانه همراه می‌آورد و آنها روبروی او بزرگان را که برای باریابی
بپایهٔ تخت آمده بودند دستگاهِ خنده میساختند
خسروخان بدستیاریِ سرکردگانی که همراهِ او بودند فرماندهانِ ملیار را
بیچاره ساخت و پس ازیکسال با پیلانِ بسیار و گنجینه‌هایِ زر و گوهر
بیشمار به دهلی آمد درچند روز بکرشمه‌هایِ دلبسند چنان دلِ پادشاه
بدکار را بدست آورد که در همه کاروبارِ خسروی هرچه میخواست میکرد
چندین تن از بزرگان را که کوچکی باو نمیکردند بکشتن داد دیگران چون دیدند

که هرکه از راهِ نیکخواهی و اندیشهٔ نمکخوارگی پندی به پادشاه داده سخنی دربارهٔ خسروخان
باو میگوید شاه در همان شب آنرا با خسروخان درمیان نهاده روزدیگر فرمان
کشتنِ او میرسد دم از اندرزدرکشیدند شاه را به خسروخان و خسروخان را
به شاه واگزاشتند و از نزدیکِ دربار دوری جستند و پارهٔ که آبروی خاندان
را ناچیز شمرده خوداندیش بودند خودرا به خسروخان بستند

خسروخان بدینگونه در سالِ هفتسد و نوزدهِ تازی و یکهزار و سیسد (۷۱۹ و ۱۳۱۹)
و نوزدهِ فرنگی فرمانش بر که و مه روان گشت بزرگانِ دیرین را
خانه‌نشین کرد دوستانِ خود را روی کار آورد و کلیدهایِ دروازه‌هایِ
سرایِ پادشاهی را بدست و نگهبانیِ آنرا بگردنِ خود گرفت و شهر را
پرکرد از چهلهزار سوار و پیادهٔ هند و همه از تیرهٔ پستِ پروارِ گجرات
که از هرایِ خودش بودند و در شبِ نخستین یا پنجمینِ ماهِ سومِ (۷۲۱ ۱یا۵ ۳ و ۱۳۲۱ ۲۴ ۳)
سالِ هفتسد و بیست و یکِ تازی و بیست و چهارمِ ماهِ سومِ سالِ
یکهزار و سیسد و بیست و یکِ فرنگی کارِ مبارک را ساخت و سرش

را از سر درِ سرای بزیر انداخت و کوشک را چراغان نموده چند تن از
بزرگان را که سرجنبان بودند شباشب به دربار خواند همچون عین الملکِ
ملتانی که تازه از دیوگر آمده بود و جوناخان که پدرش غازی خان فرمانفرمای
پنجاب بود و مانندِ اینها پس همه‌شان را تا بامداد نگاهداشت و چون
روز شد هندوانِ پروار دیگر بزرگانِ شهر را نیز به دربار آوردند
خسروخان بر تختِ دهلی نشسته خود را ناصرالدین شاه خواند و سرداران
را در پیشِ پایِ تخت ایستاده داشت برادرِ خود را خانخانان خوانده دختران
جلال الدین را باو داد زنِ مبارک را خود گرفت دیگر زنانِ پرده‌سرا و دختر
مبارک را به هندوها داد و از رسوائی و پرده‌دری و بی‌آبروئی خردهٔ فروگذاشت
نکرد گویا روزگار تیغ کینه‌جوئیِ خونِ بیگناهِ جلال الدینِ فیروز را بدست
خسروخان داد که آتشِ شمشیر نگاهدارانِ علاءالدین افکنده دودِ دودمانش
را بابرِ نیستی رسانید تا بجائیکه از نصرتخان نیز که خواهرزادهٔ علاءالدین و
از چند سال پیش درویش شده از جهان گوشه گرفته بود نگذشت

و بجز مردمِ آن خاندان گروهِ بسیاری را نیز بگانِ تنها از پای درآورد
پس ازآن دست به گنجینه زد و زروگوهرِ بیشماری به هندوها بخش
نمود و برایِ آنکه دلِ مردم را هم بدست داشته باشد چند تن از
سردارانِ بزرگ را بکارهایِ بلند برگماشت یکی ازآنها جوناخان بود
مگر اینکه او مانندِ دیگران فریفته نشد و با پدرش بنامه نگاری پرداخت
و پس ازچند روز از دهلی گریخته به پنجاب نزدِ پدر رفت غازی خان با
سپاهِ آن سو آهنگِ دهلی نمود خسروخان لشکرِ هندو را به پیشبازِ او فرستاد
و چون میانِ آن هردو سپاه جنگ درگرفت سپاهِ بی سروپایِ پروار که چون
گاوِ پرواری بودند در برابرِ لشکرِ کارکشتهٔ شیرمانندِ غازیخان تاب نیاورده
شکست میانِ شان افتاد چندانکه هرچه داشتند ریختند و گریختند
غازیخان آنچه از اردویِ سپاهِ خسروخان بجای مانده بود همه را به لشکریان
خود بخشش نموده روی به دهلی آورد خسروخان باآنکه هراسان شد چارهٔ
بجز جنگ ندید و با گروهی که همراهِ خود داشت از دهلی بیرون آمده

در پناه‌جایِ استواری اردو زد و روزِ دیگر از بامداد تا شام جنگِ سخت
کرده همهٔ دلاورانش کشته شدند و خودش بگوشهٔ پنهان شد روزِ دیگر
که انجامین روزِ ماهِ هفتمِ سالِ هفت سد و بیست و یکِ تازی و بیست
و دومِ ماهِ هشتمِ سالِ یکهزار و سیسد و بیست و یکِ فرنگی (ب ۷۲۱ / ۳۰ ماه ۷ و ۱۳۲۱ / ۲۲ ماه ۸)
بود او و برادرش خانخانان هردو بدست افتاده کشته شدند غازیخان
رو بشهر نهاد بزرگ و کوچکِ شهر برای پیشبازِ او بیرون رفتند
کلیدهایِ دروازه‌هایِ شهر و سراهایِ پادشاهی را سپردِ او نمودند و او را
بآئینِ سروری بشهر درآوردند غازیخان از سرشناسان و کدخدایانِ
شهر انجمنی ساخته درمیانِ آنها بپاخاست و گفت ایمردم از روزیکه
آگهیِ کشته شدنِ خداوندگارِ خود مبارک و دیگر پسرانِ خانهٔ علاءالدین را
شنیدم تا اینگاه بارِ اندوهی که از سنگینی بسیار تنم را خست و خارِ
اندیشهٔ که بدستِ آزار بر دلم شکست چنان تاب از تنم و شکیب از دلم
بدربردند که گفتی هرگز رویِ آرام ندیده بودم و اینهم که بیاریِ خدایِ بزرگ

دادگر کشندهٔ خداوندانِ تخت و افسر را بکیفر رسانیدم اندکی دلم آسوده شد

و بیش ازینهم از خدای خود چیزی نمیخواستم

اکنون شما ها بگردید و بجوئید شاید از خانهٔ جلال الدین یا علاءالدین کسیرا

بیابید که سرش زیبندهٔ افسر باشد و اگر کسی بدست نیاید هرکه را

میخواهید از میانِ خود بپادشاهی برگزینید تا من نیز بچاکریِ او میان بربندم

همه بیکزبان گفتند که از خانهٔ این دو پادشاه کسی بجای نمانده و اگر شایستگی

تخت و دیهیم آنچنان کسیرا باشد که ویرانیهای نهادِ دردمندان را به

اندودگریِ شادیِ همیشه آباد کرده سرایای آزادیِ جاوید در دلهایِ زیردستان

بنیاد نهاده باشد دارائیِ دیهیم و تخت سزاوار تو خواهد بود و بس که

از سالهایِ دراز در برابرِ لشکرِ تاتار جانِ خودرا سپرِ آسایشِ مردمانِ هند

ساختی و اکنون درختی را که بآبیاریِ نمک نشناسی پای گرفته و بپیرایشِ

نابکاری شاخ و برگ یافته بود از بیخ برانداختی و دادِ دلِ جگرتفتگانِ آتشِ

بیچارگی را از ستمگرِ سرکشِ خونخواره گرفتی پس غازیخانِ تغلق

بخواهشِ همگنان خود را غیاث‌الدینِ تغلق خوانده پای تخت برنهاد و خانهٔ پادشاهیِ خلج یکباره از بنیاد درافتاد مبارک شاه چهار سال و چهار ماه دارایِ دیهیم بود خسروخان نیز پنجاه و دو سه روز فرمان راند

در بنیادِ خانهٔ تغلق

هنوز روزگارِ پادشاهیِ بندگان سپری نگشته درخانهایِ همین گروه گردش مینماید زیراکه غازیخان پسرِ تغلق خان بود که پارهٔ اورا قتلغ نیز نوشته‌اند و او یکی از بندگانِ ترکیِ غیاث‌الدینِ بلبن بود که با دختری از گروهِ جات پیوندِ زناشوهری بست و غازیخان که اورا همیشه بنامِ پدر میخواندند اثرِ ظلم ویست وچون خسروخان را از پای درآورد بزرگانِ دهلی اورا غیاث‌الدینِ تغلق شاه خوانده بر تخت نشانیدند پس ازآن هفت تن

(۷۲۱ ماه ۸ تا ۸۱۴ ماه ۱۱) از آغازِ ماهِ هشتم سالِ هفتصد و بیست و یک تا ماهِ یازدهم سالِ هشتصد و چهارده نود و سه سال و چهار ماهِ تازی و از سالِ یکهزار

(۱۳۲۱ تا ۱۴۱۲) و سیصد و بیست و یک تا یکهزار و چهار صد و دوازده نود

و یک سال و چند ماهِ پارسی بنامِ این خانه پادشاهی کردند
دولت خانِ لودهی نیز که درین شمار و ازین خانه نیست پانزده ماه بر تختِ
دهلی جای داشت

غیاث‌الدینِ تغلق شاه

چون بپایهٔ شهریاری سربلند شد از همان راهی که پیش از آن در دست
داشت پای فراتر نگذاشت آنچه از اندوخته‌هایِ شاهی که خسروخان بمردم
پریشان ساخته بود همه را بخوشی یا بزبردستی از ایشان بازگرفت و
گنجینه‌هایِ چندین ساله را که یکباره تهی شده بود باز پر ساخت و کوشید
به آباد نمودنِ آنچه بویرانی گرائیده بود و در هرکه شایستگیِ هرکار دید اورا نومید
نگذاشت بکاریکه درخورِ او بود برگماشت بزرگان را بدادنِ فرنام و جاگیر
و فرماندهی خورسند داشت و در سوانهایِ بزرگ بلشکرهایِ گران دیوارِ
استواری جلوِ یورشِ مغول بست پنج پسر داشت جوناخان بهرام خان
ظفرخان محمودخان نصرتخان فرزندِ مهترِ خود جوناخان را فرنامِ الغخان دا[د]

جانشینِ خویش ساخت و چون لدردیو راجهٔ ورنگل آغازِ خودسری نهاده بود اورا با چند تن از سپهکشان بدانسوی فرستاد جوناخان بسرزمینِ تلنگ رسیده دست بتاراج برگشاد و تا ورنگل همه جا در جنگهایِ بالشکرِ آنجا که پایداریها نمودند بکامیابی برخورد مگر اینکه ورنگل را از رهگذرِ استواریِ باره نتوانست گرفت و از وزیدنِ بادهایِ گرم نیز ساختنِ سنگرهایِ سرکوب دست نمیداد میخواست که در آغازِ بارش دست به آنکار زند درآنمیان گندگیها و بدبوئیها در اردو پیدا شد و بیماریهایِ گوناگون هستی یافته مرگی در مردم لشکر افتاد شاید برایِ همین که جوناخان ازآنجا کوچ کند در اردو چو انداختند که غیاث الدین مرده و دهلی برهم خورده است ازآنروی لشکریان دل شکسته شدند سه چار تن از سردارانِ نامور با سپاهِ خود از لشکرگاه جدا گشتند جوناخان ناگزیر شد که با آنچه بازمانده بودند رو به دیوگر پس نشیند و چون چنان کرد هندوها اورا دنبال کردند و هرچه از لشکرِ او یافتند بکشتند و سپاهِ آن سردارانِ نابخرد نیز با سردارانشان بهرسوی

که روآوردند گرفتارِ هندوها گشته بآزارهای گوناگون کشته شدند چنانکه مرهنگان
پوستِ ملک تکین را که یکی ازآنها بود از تن برکشیده آن را بکاه بیاگنده
نزدِ جوناخان فرستادند جوناخان ازآنهمه لشکرکه از دهلی باخود برد بیش از
سه هزار تن بازپس نیاورد نمیتوان این تباهی را از ندانسته کاریِ
جوناخان دانست زیراکه گزشته ازکارهائیکه در روزگارِ پادشاهیِ خود کرد
سالِ دیگر با لشکری آهنگِ دکن نمود بیدر را که جایِ استوارِ کارآمدی بود
بچنگ آورد ورنگل را بگرفت و راجه را دستگیر ساخته به دهلی برد
غیاث الدینِ تغلق درسالِ هفت سد و بیست و چهارِ تازی و{ ۷۲۴ / ۱۳۲۴
یکهزار و سیسد و بیست و چهارِ فرنگی با لشکر به بنگال رفت ناصرالدین
بغراخان که پدرِ کیقباد و پسرِ غیاث الدینِ بلبن و ازچهل سال درلکهنوتی
افتاده بود و چون در ریختش سرکشی نبود از پادشاهانِ خلج نیزکسی آزار
باو نرسانیده بود درآنگاه باآنکه پیر هم شده بود با پیشکشهایِ شایان
نزدِ غیاث الدین آمد و از او نوازشها یافته بفرمانفرمائی لکهنوتی و پارهٔ

جایهایِ دیگر و چتر و دورباشِ شهریاری سربلند شد اگر پیش از مردن بلبن اندرزِ پدر را پذیرفته از دهلی بیرون نرفته بود شاید چنین نمیشد که در آن روز از خانه زادِ پدرِ خود بیافتنِ فرماندهی سرافراز گردد آری چون خواست خدا چنین بود سر از پندِ پدر باز زد

شاه شورشهائی که در سونارگانک که اکنون داکه اش مینامند برپا شده بود همه را فرونشاند و هنگامِ بازگشت تربت را بگرفت و راجهٔ آنجا را دستگیر ساخت و آهنگِ بازگشت به دهلی نمود چون نزدیکِ تختگاه رسید جوناخان برایِ پیشبازِ او از شهر بیرون آمده در سرائیکه از چوب برایِ فرودگاهِ او ساخته بود با بزرگانِ شهر بهره اندوزِ چاکریِ پدر گشت

پس خوان بیاراستند و بخوردن پرداختند و چون از سرِ خوان برخاستند بزرگان برایِ دست شستن و جوناخان برایِ پیش خواندن سامانِ پیلانِ پیشکشی بیرون رفتند که بناگاه آن سرایِ چوبین

فرود آمد و غیاث الدین با پنج تنِ دیگر در آن زیر چپسیده شد

این رویداد در ماهِ سومِ سالِ هفت سد و بیست و پنج تازی { ۷۲۵ ماه ۳ / ۱۳۲۵ ماه ۲

و ماهِ دومِ سالِ یکهزار و سه سد و بیست و پنج فرنگی دست داد

پاره نوشته‌اند که این کار از بندیشِ جوناخان شد زیراکه از بسیاریِ مهرِ پدر بر برادرِ کوچکِ خویش بیمناک شده بود و میترسید که مبادا او را جانشینِ خود سازد

برخی نوشته‌اند که چنین بندیشی شدنی نیست چه هرچند کار را بجائی رسانیده باشند که در هردم که بخواهند آنرا سرنگون کنند بازهم جوناخان را هرگز آن دلِ آسوده که در زیرِ آن بنشیند و چاشت بخورد دست ندادی پاره نوشته‌اند که استواریِ بنیادِ آن خانه بس نبوده و از آسیبِ پاپیلان که گردِ آن می گشتند پایه‌اش از جای دررفته شاید این از همه درست‌تر باشد

غیاث الدین تغلق شاه چهار سال و چند ماه پادشاهی کرد و از بنیادهایِ

اویکی تغلق آباد است که گویند بارهٔ بسیار بلندِ خوبِ استواری دارد

محمد تغلقشاه

چون غیاث الدینِ تغلقشاه از فرود آمدنِ خانهٔ چوبین در شکنجهٔ مرگ فشرده شد فرزندِ مهترِ او جوناخان که فرنامش الغخان بود تا ـــ روز بسوگواری پرداخت و پس از چهل روز که اخترِ گردنده بکامرانی و فرخی رهبر بود از تغلق آباد به دهلی آمده افسرِ خسروی را زیبِ سر ساخت وخود را محمدشاه خواند

درآن روز بارهایِ تنکه‌هایِ زر و سیم بر گردونها و بر پشتِ پیلان بار کرده همراهِ سواریِ او گرداندند و در کوچه‌ها و شهرها که آئین بندی کرده بودند از چپ و راست بمردم پاشیدند و مشت مشت بر پشتِ بامها افشاندند گویند بلندنگاهی و بزرگ منشیِ محمد بدان اندازه بود که اگر همهٔ کشورستانِ هند را بدرویشی بخشیدی آنرا بچیز نشمردی و همچنین فراخیِ بخشندگی دلیری داشت که مانندِ سپاهِ افراسیاب را در اندیشه

خود هیچ می‌پنداشت گاهِ بزم چون ابرِ بهار در بارندگی میانِ بلندی و پستی جدائی ننهادی و روزِ رزم چون آتشِ خشمِ آسمانی خاکِ هستیِ تر و خشک را بباد نیستی دردادی شمارهٔ کسانیکه بدادنِ روزانه و ماهانه و سالانه از رهگذرِ گزران آسوده شان ساخت از اندازهٔ گنجایش بیرون بود و اندازهٔ غنوزیکه بنام آموختگانِ دانش پژوه و دانشمندانِ هرگروه مینوشت از شمارِ آسایش افزون مینمود اگر فراخورِ گنجایشِ گنجینه و اندازهٔ آسایش بکسانیکه روادار بودند هزینه و بخشش میداد شاید فرجام کارش چنان نکوهیده نمیشد مگر چون پا از اندازه بیرون گزاشت ناگزیر کارش بجائی رسید که خانهٔ مردمان بسوخت و بجز بدنامی چیزی نیندوخت نوشته اند هیچیک از بزرگانِ دربار را از بخششِ خود نومید نساخت همه را آمایه زر و زمین داد که هرگز بدیدهٔ امیدِشان روی ننموده بود یکی از آنها را که نامش تاتارخان و برادرخوانده اش بود دریکبار بیست کرورِ ایران تنکهٔ سرخ که هریک تنکه برابرِ بیست روپیهٔ اکنون بود و سد زنجیر پیل و یکهزار اسب

داستانِ ترکتازانِ هند

بخشیده بهرام خانش خواند و فرماندهیِ بنگال و یکدو کشورِ دیگر را بر آن
افزوده بدان سویش روانه داشت آموزگارِ فارسیِ خود را در یکروز هشت
کرور ایران تنگه بخشش داد و سالانه و ماهانهٔ آموزگار و سخن پیوند و همنشین
و دیگر نزدیکانِ بارگاه را بهمین اندازه ها و شماره هایِ گزاف برنهاد تا گنجهای
کهن را تهی گردانیده برای بازیافت چیزیکه پاسخ آنهمه هزینه هایِ بیهوده
را بدهد اندیشه هایِ دور و دراز بافت و هیچکدام انجام نیافت و مایهٔ افزایش
زیانهایِ تازه گشت در سالِ هفت سد و بیست و هفتِ تازی و
۷۲۷ / ۱۳۲۷ یکهزار و سه سد و بیست و هفت فرنگی تیمورشین یا ترمشرین خان
که سپهکشِ نامدار و ایلخانانِ الوسِ جغتای بود با لشکری از تاتارستان
باهنگِ گرفتنِ دهلی به پنجاب درآمد و از آنجا بنزدیکیهایِ دهلی رسیده لشکرگاه
ساخت محمدِ تغلقشاه از فرجامِ جنگ اندیشید و بمیانجیِ ایلچیان چرب زبانِ
بخردِ آنمایه زر و گوهر باو پیشکش نمود که او از درِ دهلی برخاست و به
یغمایِ گجرات که سرِ راهش بود بسنده کرده چشم از تاراجِ دهلی بپوشید

و از راهِ سند و ملتان بکشورِ خود بازگشت

ازجائیکه داستانِ ترکتازانِ هند آغاز میشود این نخستین بار است که

بر سرِ دهلی دشمنِ سخت را بپول خریدند و دومین هم ندارد

پس ازآن محمد در اندک روزگاری همهٔ کشورهایِ دوردستِ هند را زیرِ فرمان

آورد و چنان چوبی زمین زد که دورترینِ شهرهایِ دکن و بنگال همانگونه بآئین

درآمدند که گرداگردِ دهلی و آنمایه باجِ کشورهایِ زیردست و بدهِ زمین هایِ دردست

به دهلی آمد که روزگارِ هیچ پادشاهی ازپیشینیانِ او در یاد نداشت مگر اینکه

دهشِ او بدان پایه بود که آنهمه گنجهایِ روان در برابرِ بخششهایِ او ناچیز

نمود تا سرانجام چنانکه گفته شد باندیشه‌هایِ ناروا درافتاد ازآنها یکی اینکه شنیده

بود که در کشورِ چین ازدو سد سال پیش ازآن بنامِ (چاز) یا (چاس) شهروا

ساخته بکار میبردند ازآنروی روائیِ شهروا را سرمایهٔ افزایشِ توانگری

دانسته فرمود پولِ سیاه را بجایِ پولِ سرخ و سپید بکار برند و مردم

همان پولِ مس را بهایِ سیم و زر بردارند و چند توله مس را تنکه ساخته

بهایِ یک درست و یا یکروپیه (که آنها را تنکهٔ سرخ و تنکهٔ سفید می گفتند)
بدانگونه که انگار گرفته داد و ستد کنند بندوبستِ این کار را چنانکه راهِ دغا و دزدی
بسته گردد از آغاز نتوانست کرد بازرگانانِ بومی خروارها مس بهمان سان انگار کرده
بهایِ پولِ زرد و سپید کالا خریدندی و آنها را بیرونِ هند فرستاده بزر
فروختندی سوداگرانِ بیرونی که کالا می‌آوردند پولِ مس را ببهایِ زر بر نمیداشتند
و اگر کالایِ شان نافروش میماند با چیزهای دیگر سودا زده آنها را میبردند پس
از آنکه بسیاری بینوا شدند و بسیاری بنوا رسیدند و همهٔ کارها بویژه کارِ
داد و ستد یکباره پریشان شد محمد دانست که آن راه برهنمونیِ اهرمن بیهوده
گشت و چارهٔ آنرا چنان پنداشت که فرمود هرکس پولِ تنکهٔ مس دارد
بهر بهائی که نگارش پذیرفته بگنجینه آرد و زر بستاند شاید بهایِ سد هزار
یکِ تنکهٔ مس که در دستِ مردم بود داده نشده بود که بر جهانیان روشن
گشت که گنجینه تهی شد یکی از نویسندگانِ فرنگ مینویسد که بفرمانِ
محمد تغلق شاه شهروایِ تنکهٔ مس از هفت سد و سی تا سی و دو درمیان

مردم داد و ستد میشد دیگر آنکه

بر بدهٔ زمین‌های میانِ دوآب و چراگاه‌های چارپایان دو چند و سه چند بیفزود

در آنمیان تا چند سال بارندگی کم شده خشک سالی پدید آمد و کارِ کشاورزی

زمین ماند پس آن هردو دست بهم داده ریشهٔ دهگانان را از بن برآوردند

و بیشترِ آبادانیها بویرانی گرائید

دیگر اینکه چون دید که ایلخانِ جغتای از داشتنِ سپاهِ فراوان دارایِ گنجینه‌های

هنگفت شد برایِ تاختنِ بر ایران و توران و بدست آوردنِ اندوخته‌هایِ آنسامان

بجز آنکه برایِ نگاهبانیِ کشور درکار بود سه سد و هفتاد هزار سوار گرفت

آنها را کار نتوانست فرمود و بیشترِ درآمدِ کشور در تنخواهِ آنها بکار رفت از آنروی

چندی نگذشت که در رسانیدنِ هزینه و ماهانهٔ ایشان درماند و تنگدستی

رشتهٔ پیوندِ آن سپاه را از هم گسیخته پراگنده شدند و بهرسوی روی آوردند

آنجا را تاراج نموده ویران کردند

دیگر آنکه سد هزار سوار بسرکردگیِ خواهرزادهٔ خود خسرو ملک بگرفتنِ چین نامزد فرمود

تا از یغمایِ آن کشورِ توانمند جایِ زیانها را پرکند و سرمایهٔ شگرفی برای داد و دهشِ
خود بدست آرد خسروملک بدآنگونه که دستوری یافته بود از راهِ کوهستانِ همالیا
(که در آن روزها شاید بهاجل مینامیدندش) روانهٔ چین شد در راه چند دژِ
کوچک بنیاد نهاد و چند دسته سوار در آنها برای نگاهداشتِ راهِ بازگشتِ
لشکر بگزاشت و چون بسرزمینِ چین رسید از فراوانیِ سپاه که در سوانه
فراهم شده بودند و از استواریِ سنگرها بترسید و لشکریانِ واماندهٔ گرسنهٔ خود
را نیز دید که هراس بر دلهاشان راه یافته و توفانِ بارش نیز نزدیک رسیده بود
پس بی آنکه دست بکاری زند پای واپس نهاد چینیان دنبال شان کردند
و هرچه از ایشان یافتند کشتند و اگر بارشهایِ سخت جلوگیرِ شان نگشته بود
شاید یکتن از لشکرِ دهلی را برایِ کوهستانیان زنده نمیگذاشتند مگر چون
آنها نیز از کشتار و تاراجِ ایشان بهره داشتند [ایشان] از چینیان رهائی یافته
گرفتارِ کوهستانیان شدند چنانکه هنگامِ بازگشت از راهی که رفته بودند سر
در نیاوردند زیراکه بلندیها از انبوهیِ درختانِ نوخیز بیشه‌هایِ هنگفت شده گذرگاه

پوشیده گشته بودند و نشیب ها را آب فروگرفته بود ازینروی از کوهستانیان
نیز زیانِ بسیاری بایشان رسید تا پس از چند روز که به پهنهٔ هموارِ فراخی
درآمدند که از آنجا گزشته بودند و باآنکه تنگی در اردویِ شان بپایانِ سختی
رسیده بود جائی را برایِ دور کردنِ خستگی گزیده فرود آمدند شبانگاه باران
سختی باریدن گرفت و بامدادِ آن گرداگردِ شان را چنان آبی فروگرفته بود که
از هیچ سوی راهِ رهائی نیافتند و آنها که بر پشتهٔ دیگر فرود آمده بودند دست
از خسروملک شسته رو به هند نهادند کوهستانیان بر بیچارگیِ لشکرِ هند پی برده
از آنسو بکشتی ها نشسته سامانِ خسروملک و یارانش را که از گرسنگی تباه
شده بودند تاراج نمودند و ازینسوی سرِ راه بر رهائی یافتگان و آن سوارانیکه
خسروملک هنگامِ رفتن برایِ نگاهبانی جابجا گزاشته بود گرفته بیشترِ شان را
کشتند و کسانیکه از دستِ آنها نیز جان بدر برده به دهلی رسیدند بفرمانِ
محمد کشته شدند درآنروزها که مردم از ستم و درازدستیِ محمد تغلقشاه تنگ
آمده خانه هایِ خود را رها کرده آوارهٔ بیابانها و در بدر جنگلها بودند شاه آن مردم

را هم آسوده نمیگذاشت فرگفت میداد که همهٔ لشکریان فراهم شوند و
آمادهٔ شکارِ یک ماهه یا دوماهه گردند پس با همهٔ سپاه از شهر بیرون آمده
کشوری را گرد میگرفت و فرمان میداد تا لشکریان از پیرامونِ خود بکناره‌ها
و بسوی درهون بجنبش درآیند و هرکرا بیابند بکشند همانگونه که چنگیزخان شکارِ
جانوران میکرد او شکارِ مردمان مینمود گویند در هربار بیشترِ آن ستمدیدگان
دهکانانِ بی‌پشت و پناه بودند

چون اندیشه‌هایش از روی خرد نبود میتوان گفت که این کارهایِ بزرگ
را نیز برایِ خاموش کردنِ آتشِ گرانی و تنگسالی که بسیار بالا گرفته
بود میکرده نه ازبرایِ سزا دادنِ آن مردمِ آواره که از رویِ درماندگی براه‌زنی
و گنده‌دزدی گذران مینمودند

چون اینگونه ناهنجاریها در کارهایِ کشور دست داد ریشهٔ سرکشیهایِ تازه
در زمینهایِ هند پای گرفت نخست اودرزادهٔ محمد که فرنامش گرشاسب
بود در مالوه سرِ بشورش بلند و بیشترِ بزرگانِ دکن را رو به خود کرد

پادشاه خواجهٔ جهان را با لشکرِ گجرات بگوشمالِ او فرستاده خود در پیِ او
روان گشت کرشاسب از دیوگر برآمده خواجهٔ جهان را پیشباز نمود
درآنمیان که جنگ درپیوسته بود یکی از سردارانِ بزرگ روی از کرشاسب
برتافت و به لشکرگاهِ خواجهٔ جهان شتافت کرشاسب دست و پایِ
خود را گم کرده روی به گریز نهاد و بخاکِ کرناتک درآمده به راجهٔ کنبیله
که دوستِ او بود پناه برد خواجهٔ جهان سپاهی به دنبالِ او فرستاده خود
به دیوگر درآمد تغلقشاه نیز آنجا رسیده اورا با لشکرِ فراوانی برایِ انجامِ کارِ
کرشاسب نامزد فرمود خواجهٔ جهان در دو جنگ از کرشاسب شکست خورده
در جنگِ سوم که لشکری از دیوگر بیاریِ او رسید فیروزمند گشت راجهٔ
کنبیله گرفتار شد و کرشاسب بتخت گاهِ بلال گریخت بلال او را گرفته
نزدِ خواجهٔ جهان و او نزدِ تغلقشاهش فرستاد شاه فرمود تا پوستنش را
به کاه بیاگندند و در کوچه و بازارِ شهرِ دیوگر بگردانیدند آنگاه محمد تغلقشاه
خواست که از کشورِ هند جائی را تختگاهِ خود بسازد که بجایِ در بین باشد

و پیش از هر سوی لبوانه‌های خامه رو یکسان بود دانشورانِ درگاه گفتند
همچنین جای شهرِ اوجین ست برخی دیگر خواهشِ دلِ شاه را دریافته
دیوگر را چنان پنداشتند و شاه آنرا پسندیده آنجای را تختگاه و نامش
را دولت‌آباد نهاد (از اینجا دیوگر دولت‌آباد نوشته میشود) و مردم دهلی را
را با زن و بچه کوچانیده در دولت‌آباد جای داد گویند مردمانِ بی‌چیز که در
دهلی خانه داشتند بهای خانه‌هاشان را داد تا در دولت‌آباد خانه بسازند
و برخی را هم هزینهٔ راه داد و فرمود تا از دهلی تا دولت‌آباد در هر فرودگاه
سرائی ساختند و درختانِ کهن از جاهای دیگر از ریشه برآورده در همهٔ
آن درازنا بر هر دو سویِ راه بنشاندند تا مردم از دهلی تا دولت‌آباد زیرِ سایه
راه بروند و برای خود در دولت‌آباد بنیادهای بلند نهاد و کاخهایِ شاهانه
ساخت گرداگردِ شهر را به دیوار و کنده استوار نمود بر کوهِ ایلوره که
نزدیک آن بود باغها و دریاچه‌ها ساخت تا آنکه دولت‌آباد شهرِ آراستهٔ
شد و دهلی چنان ویران گشت که باآنکه بزرگترینِ شهرهایِ آن روز بود

بنگاهِ جانوران شد و شکستگیِ بزرگی در کنونهٔ مردم همه‌جا فرارسید
بیشتر از همین یکی که فرمان بهمهٔ شهرهایِ هند رفته بود برایِ کوچانیدن
و آوردنِ مردم به دولت‌آباد شورشهایِ پی‌درپی برخاست چنانکه علی نامی
که برایِ راه انداختنِ همین کار به ملتان رفته بود با دامادِ فرماندهِ آنجا ملک بهرام
که غیاث‌الدینِ تغلق بیاریِ او بتختِ دهلی برآمده بود پرخاشها نمود و بدستِ
چاکرانِ او کشته شد و ملک بهرام از بازپرسِ محمدشاه اندیشید و چارهٔ
جز آن ندید که درفشِ سرکشی برافرشت و پنجاب را گرفته آمادهٔ ستیز
شد تغلقشاه با لشکری آراسته در سالِ هفت سد و سی و نه { ۷۳۹ / ۱۳۳۸ }
تازی و یکهزار و سه سد و سی و هشتِ فرنگی آهنگِ او نمود و پس
از جنگِ خونریزی شکست به بهرام‌شاه افتاده کشته شد محمد از آنجا
به دهلی آمد و چون مردمِ دولت‌آباد از رنجِ سختی بستوه آمده پراگنده
شده بودند محمد یکدو سال در دهلی مانده کسانی را که هنوز نرفته بودند بزور
روانهٔ دولت‌آباد فرمود شاید در همین روزها بود که بازماندهٔ لشکرِ خسروِ ملک

به دهلی آمده کشته شدند

۷۴۱ ق / ۱۳۴۰ م — در سالِ هفتصد و چهل و یکِ تازی و یکهزار و سه سد و چهل فرنگی
هنگامیکه تیغِ کشتار درمیانِ مردمِ شهرِ بسیار بزرگِ غنوج نهاده
پیش میرفت او را آگاه نمودند از شورشِ بنگال و کشتنِ فخرالدین
نامی خدایگانِ خود قدرخان فرمانفرمای آنجا را و بچنگ آوردنِ او همهٔ
آن کشور را

در اندیشهٔ خوابانیدنِ آن بود که آگهی رسید از سرکشیِ محمدحسن نامی در کشوری که
پیوسته بود به یالودِ کراستدل و هیچیک از آنها دگرباره بدست نیامد زیراکه
محمد بکارِ بنگال نپرداخت و نشاندنِ آشوبِ دکن را پیشنهادِ آهنگِ خود ساخت
و چون بخاکِ ورنگل رسید مرگی درلشکرش افتاد و چند تن از سپه‌کشان
لشکرش مردند و خودش هم بیمار شده ناگزیر به دولت آباد رفت
و چون هنزدیکی بیدر رسید یک دندانش افتاد آن را همانجا بخاک سپرده
و بر او گنبدی بالایش ساختند

چون آگهی رسید که افغانان از آبِ سند گذشته در پنجاب سرگرمِ تاخت
و تاز میباشند تغلقشاه آموزگارِ خود را بفرمانفرمائیِ دولت آباد و کشورِ مرهته
و فرماندهان بر دیگر جایهایِ کشورِ دکن برگماشت و با همان رنجوری در پالکی
نشسته روانهٔ دهلی شد و فرمود هرکه میخواهد به دهلی برود و هرکه میخواهد در
دولت آباد بماند آزاد است کسی را با او کاری نیست

روزِ دوم که از دهلی با لشکری بسویِ پنجاب رفت مادرش گیتی را بدرود
گفت و چون پوزش نامهٔ هم از بزرگِ افغانان رسید و دانسته شد که بکشورِ
خود بازگشتند از راه برگشت باز شنید که تا افغانان از پنجاب بیرون
رفتند گروهِ کهکر لاهور را گرفتند تاتارخان فرماندهِ آنجا را کشتند
و آن کشور را زیر و زبر ساختند پس در سالِ هفت سد و چهل و (۷۴۳ / ۱۳۴۲)
سهِ تازی و یکهزار و سه سد و چهل و دوِ فرنگی خواجهٔ جهان را فرستاد
تا او رفته آن گروه را از لاهور بیرون کرد

چون در همهٔ آن روزگاران گرانی چنان رو به افزایش نهاده بود که نان

گیر کسی نمیآمد و مردم یکدیگر را میخوردند محمد چندبار درِ گنج گشاد و پولِ
بسیاری به کشاورزان داد که چاه کَنند و کشت کنند پارهٔ از بی‌چیزی
آن پول‌ها را میخوردند و برخی هم که در کندنِ چاه و شیار کردنِ زمین بکار
میبردند از رهگذرِ کمرسیِ باران آن چاه‌ها در هنگام خشک میشدند و
چیزی بدست نمیآمد از آنروی محمد همه‌شان را میکشت

درآنمیان دو تن از راجگانِ دکن سربلند کردند یکی از سالِ هفتسد و
۷۳۶
۱۳۳۶
سی و ششِ تازی و یکهزار و سه‌سد و سی و ششِ فرنگی آغاز کار کرد
و خانه افتادهٔ بلال را دستکاری مینمود تا در سالِ هفت سد و چهل و
۷۴۴
۱۳۴۳
چهارِ تازی و یکهزار و سه سد و چهل و سهِ فرنگی که با یکی از
زادگانِ لدردیو همدست شده او کرناتک را و پسرِ لدردیو ورنگل را بدست
آوردند ساخلوِ مسلمانان را بیرون کردند و دادیارانه فرمان راندند گویند
آن راجه که کشورِ خانه بلال را بدست آورد خواست که راهِ درآمدِ مسلمانان
را از کرناتک ببندد پای تختِ خود را نزدیک آورد و درجایِ استوار

شهری بنامِ پسرش بیجن گر بنیاد نهاده آنجا ماند و آن همین ست
که اکنون بیجانگرش میگویند

چون روزگار تنگ سالی انجام نیافت و از هیچ سوی نیز راهِ چاره پدیدار نگشت
محمد باز فرمود تا کسانیرا که بزور آورده در دولت آباد جای داده بودند بگویند
که هر کجا میخواهند بروند و خود از آنجا بیرون آمده بر لبِ رودِ گنگ فرودآمد
و همانجا را خوش کرد و فرمود تا مردم در آنجا کوخها و کومه ها و کازه ها بسازند
و بمانند و آنجای را سرگدواری نام نهاد و چیزهایِ خوردنی و بایستنی از
هر سوی بدآنجا میرسید و اندکی فراخی و ارزانی دست داد عین الملک از
کشورانِ اوده و ظفرآباد که در فرمانِ او بود آنمایه پول و سرانجام هایِ دیگر
به سرگدواری فرستاد که پادشاه براو آفرینها گفت

از سالِ هفت سد و چهل و پنج تا چهل و شش در چهار جای آشوب (از ۷۴۵ تا ۷۴۶)
برپا شد نخست در کرّه که فرماندارِ آنجا زرِ بده را فراهم نتوانست کرد
و از بیم بازخواستِ شاهی سر بشورش برداشت عین الملک با برادرانش

او را گرفته بکشتند

دیگر در بیدر و گلبرگه که مایهٔ آنها نیز همچنین چیزی شد و قتلغخانِ آموزگار از دولت آباد به بیدر رفت و بیاریِ لشکرِ مالوه سرکشانِ هردو جا را گرفت نزدِ شاه به سرکرداری فرستاد شاه آنها را شهربدر کرد و آنها تا غزنین رفته چون از آنجا دستوری نیافته بازآمدند همه شان کشته شدند دیگر عین الملک چون فرمان یافت که از اوده دست برداشته به دکن رود با آنکه آن نوازشِ شاه بود بپاداشِ چاکریهایِ او او آن را بگونهٔ دیگر پنداشت و چنین اندیشید که دکن را از قتلغ آموزگار که هم خودش باو مهربانست و هم میداند که زیردستان او را میخواهند گرفتن و بمن دادن بی آلایشی نخواهد بود و چون پیش از آن در ظفرآباد گروهی از نویسندگان را که از آتشِ خشمِ شاه گریخته بودند پناه داده بود و از آن رگذر همیشه لرزشی در دل داشت بر سرِ این فرگفت بدگمانیش فربه تر شد برادرانش را از اوده و ظفرآباد برایِ رفتنِ به دکن بخواند و چون آنها

نزدیک رسیدند نیمه شبی از سرکرواری بیرون رفته بآنها پیوست
چون شاه شنید که برادرانِ عین الملک شبانگاه بنزدیکیهایِ اردو
آمده همهٔ پیلان و اسبان را از چراگاه بلشکرگاهِ خود برده اند بیتاب
شده دردم فرمانِ فراهی سپاه داده آمادهٔ کارزار شد
عین الملک و برادرانش باین اندیشه که چون همه از ستمِ شاه
بستوه آمده اند از شاه روگردان شده پیشِ اوشان خواهند رفت
از آب گنگ گزشته برابرِ اردویِ شاه فرود آمدند و روزِ دیگر پای
رزم جوئی به بهنهٔ کارزار نهادند پادشاه از دلیریِ ایشان چنان بخشم
درآمد که اگر میتوانست همهٔ کویِ زمین راخاکستر میساخت دردم سوار شد
و با شمشیرِ برهنه بسوی دشمن تاخت پیادگان رابی سر ساخت و سواران
را برخاک انداخت عین الملک که چنان دید پایِ ایستادگیش از جای
بلغزید یک برادرش کشته و یکی با زخمِ تیر هنگامِ گریز در آبِ گنگ
فروشد و خودش زنده دستگیر گشت اگرچه از هستیِ محمد تغلق شاه

کارهای شگفت پدید آمد مگر از همه شگفت تر این بود که عین الملک را بخشود و فرمود عین الملک مرد خوب سرشتِ نکواندیش همه چیز درستی است بپایۀ او دلِ من گواه است و گرد این گناه انگیختهٔ شورشِ منشان آشوب پناه است پس اورا بنوازشهایِ گوناگون سرافراز فرموده گرامیش داشت چون محمد تغلقشاه از آنهمه کشتارها که مینمود دلش خنک نمی شد و میدید که بزرگان بارگاه فرمانِ اورا در کشتنِ مردمان درست پیروی نمی کنند چنان پنداشت که آن گروه از رهگذرِ شکوهِ خون و بلندیِ منش و فرهیِ خاندان اگر فرمانش در جائی که ایشان چنان نخواهند خوانده نشود پروائی ندارند پس باین اندیشه که پست سرشتان زیرِ فرگفت هایِ شاهی بهرچه باشد نخواهند زد آغاز کرد به پرورشِ کمینگان و یکی از آنان را فرماندهِ مالوه ساخته هنگام روانگی فرمود که هر شورشی در هر کجا برپا شده است انگیختهٔ یوزباشیان بوده تا توانی در برکندنِ ریشهٔ ایشان کوتاهی مکن و درآنگاه یوزباشیان را (امیران سده) می گفتند و شاید بیشترِ شان

نیز مغول میبوده اند آن مرد که عزیزِ خمار میسنامیدندش چون به مالوه رسید بزمی چید و هفتاد تن از آنها را بنامردی کشت پادشاه چون بدان آگهی یافت فرجامهای بزرگی و تن پوشهای ویژه بدو فرستاد و فرمود تا همهٔ بزرگانِ کشور نیز نامهٔ درست بدو فرستاده اورا آفرینها گفتند و ستایشها نمودند یوزباشیان که در دیگر جایها بر سرِ کارها بودند چون شنیدند که با گونهٔ آنها اینگونه کردار پیش آمدنیست همه دست و پای خودرا فراهم نموده آمادهٔ رهائی جانِ خود شدند

در آنروزها از کشورِ دکن همین دولت آباد و مراته ستان بجامانده بود پادشاه چند تن از سرداران را بجای قتلغخانِ آموزگار بدانجا نامزد فرمود آبادیهای شاهی را به هفت کرورِ هند تنکهٔ سفید تخمیز داد که هر کرورش بیست کرورِ ایران میشود

اوشان آن زر را از زمینهای پادشاهی بازیافت نتوانستند نمود زیرا که دهگانانِ آن کشور با نیک رفتاریهای قتلغخان خو کرده بودند و چون پس

از و بسخت گیریهای دیگران برخوردند تاب نیاورده پریشان گشتند

(۷۴۸ / ۱۳۴۷) در سالِ هفت سد و چهل و هشتِ تازی و یکهزار و سه سد و چهل و هفتِ فرنگی خانجهان که دستورِ گجرات شده بود با گنجینه و اسبابِ پاگاهشاهی از راه دیوی و بَرُوده به دهلی میرفت که یوزباشیانِ گجرات سرِ راه براو گرفته تاراجش کردند و او شکسته و زیان رسیده با نهرواله گریخت

پادشاه از شنیدنِ این آگهی خشمناک گردیده روی به گجرات نهاد در راه شنید که عزیزِ خمار که از مالوه آهنگ یوزباشیانِ گجرات کرده بود با آنها برخورد و گرفتار شده به بدترین گونه کشته شد

چون شاه به کوهِ آبو که سوانهٔ گجرات است رسید یکی از بزرگان را که نامش شیخ معزالدین بود بسزادادنِ سرکشان فرستاد و چون او نزدیکیِ دیوی رسید خانجهان نیز باو پیوست و هردو باهم شورش انگیزان را باهم و درشکسته گریزانیدند شاه از آبو به بهروج آمد و عمادالملک را

به دنبالِ گریختگان فرستاد عماد الملک کنارِ رودِ نربده فرودآمده همانجا مانده فرمان بکشتنِ یوزباشیان داد تا پس از چند روز که هرکدام کشته نشدند آواره گشتند پس ازآن شاه شهرهایِ کنبایت و سورت را که در پایانِ توانگری و آبادی و ارزانِ خودش بودند چنان بدستِ تاراج درداد که گفتی شهرهایِ دشمنِ او بودند

آنگاه ببرادرِ قتلغخان که فرنامش عالم الملک و در دولت آباد میبود و پارهٔ اورا دامادِ پادشاه نیز نوشته‌اند فرگفت فرستاد که یوزباشیانِ دکن را زنده نزدِ او فرستد تا آنها را برابرِ خودش بکشند و او آنها را از هرکجایِ دکن که بودند به دولت آباد خوانده ازآنجا به نگهبانیِ علیِ جاندار و احمدِ لاچین به درگاهِ شان فرستاد یوزباشیان که ازجانِ خود گذشته بودند در راه باهم یکدل شده احمدِ لاچین را کشتند و سامانش را یغما کرده به دولت آباد شتافتند و در چند روز سپاهِ ساخلو را روبخود کرده شهر را بچنگ آوردند عالم الملک را زنهار دادند و دیگر کارگزارانِ

پادشاهی را کشتند و اندوختهای دولت آباد را درمیانِ خود بخش نمودند
یوزباشیان گجرات نیز که در گوشه و کنار پنهان بودند از شنیدنِ آن
سرگذشت درچند روز بآنها پیوستند و اسمعیلِ مخ را از میانِ خود
بپادشاهی برگزیده نصیرالدینش خواندند شاه از شنیدنِ آن داستان
برافروخته شد و دردم از بهروج به دولت آباد شتافت یوزباشیان
از شهر بیرون آمده با پایانِ آمادگی رده جنگ بستند و چنان
دلیرانه جنگیدند که پادشاه و لشکرش را سراسیمه ساختند و اگر سرهنگِ
پیش جنگِ شان کشته نشده بود شاید فیروزمند هم میشدند مگر اینکه پیش
از پدیدارشدن شکست یا فیروزی که با کدامشان خواهد بود شب دررسید
و از یکدیگر جدا شدند

پادشاه پیش از آنکه آن کارِ بزرگ را یکسو کند از شورشی که بتازه
در گجرات برپا شده بود آگهی یافت ناگزیر دست از سرکشانِ دکن باز
داشته بدانجا روی نهاد و چنان برای خواباندنِ آن آشوب شتاب

واشت که مردم دکن بسیاری از پیلان و گنجینه و بار و بنه او را
یغما کردند و کسانش را کشتند و بآنها نپرداخت و بزودی خود را به بهروچ
رسانیده سرداران خود را بکوفتن سرِ سرکشان برگماشت ایشان آنان
را چنان بیچاره ساختند که آنها از گجرات گریخته به شاهزادگانِ راجپوت
تهته پناه بردند محمد به نهروالة درآمد و هر روز گروهی را بگناه سرکشی
نابود میساخت و راجگان و زمینداران گجرات ببارگاه آمده پیشکشها
میگذرانیدند و فرمانها و فرپوشها میستاندند که بناگاه از دکن آگهی رسید
که سرکشان دولت آباد را گرفتند و مالوه را نیز باخود انباز نمودند و
از سرداران و لشکریان پادشاهی هرکه نگریخت از شمشیرِ خشم ایشان جان
بدر نبرد و عالم الملک یکی از آنها بود که نتوانست بگریزد و چون اسمعیل خان
افغان پادشاهی را گذاشت نمود بزرگان یوزباشی بخواهشِ او پیروی
نموده بجایِ او حسنِ گانگو را که از خودشان بود بپادشاهی برداشتند
و علاء الدینش فرنام دادند

داستانِ ترکتازانِ هند

(این حسنِ گانگو همانست که در دکن خانهٔ بهمنی ازو بنیاد گرفت)

محمد شاهِ تغلق در چارهٔ شوریدگیِ کشور درماند خواست که چند تن از سپه کشانِ نامورِ خود را به دکن فرستد باز چون شنید که گردِ حسنِ گانگو لشکرِ بسیاری فراهم شده از فرجامِ آن کار اندیشیده برآن شد که نخست دلِ خودرا از رهگذرِ سرکشانِ گجرات که به تهته پناه برده اند آسوده سازد پس ازآن بخودیِ خود بانجام دادنِ کارِ دکن و لیزا رسانیدنِ حسن پردازد تا دو سال درآنجا ماند گجرات را از هر خس و خاشاک که بویِ بدگمانی میداد پاک کرد و باآنکه از دیرباز رنجوربود با لشکری آراسته روی به تهته نهاد و گرچه سرکشان بر لبِ آبِ سند سرِراهش بگرفتند مگر اینکه او از رود گزشت و به تهته رسید هنوز کاری ازپیش نبرده بود که بیماریش زور آورد و در روزِ بیست و یکم نخستین ماهِ سالِ هفت سد و پنجاه و دوِ تازی و بیستمِ ماهِ سومِ سالِ یکهزار و سه سد و پنجاه و یکِ فرنگی گوهرِ جان به گنجورِ مرگ سپرد۔

(۷۵۲ / ۲۱ ماهِ ۱ / ۱۳۵۱ / ۲۰ ماهِ ۳)

درگواسسِ او

کارهائیکه از دستِ محمدشاهِ تغلق سرزد همه دوشمانِ یکدیگر بودند ولی به آنچنانی را ویران و دیوگر را آباد نمود سرتاسرِ دکن در روزگارِ او کشوده شد و هم در روزگارِ او ازدست رفت گنونهٔ راه‌ها چنان بود که فرماندهان کشورهایِ نزدیکِ پای‌تخت زیرِ یده زمین‌هایِ کاشتکاران را که گرد کرده بودند از بیم راهزنان یارایِ فرستادن نداشتند و کارِ چاپاری به آئینی بود که از هرگوشهٔ کشورهایِ دوردست از هرچه روی میداد به تختگاهِ او چنان زود آگهی میرسید که گمان میکردند پرنده برندهٔ آن بوده است

او در هند نخستین کس ست که برایِ چاپاری اسب در راه‌ها گزاشت و نیز او انجامین مردست که آئینِ آسایشِ زیردستان را از همهٔ کشورستان هند برداشت کشتارِ چنگیزخان و پیروانش مردمِ بیگناهِ کشورِ بیگانه را باآنکه تا رستخیز بر زبانها خواهد بود برابرِ خونریزیهایِ ناروائی که او در کشورِ

داستانِ ترکتازانِ هند

خود نمود بسی ناچیز است و بخشندگی‌های همهٔ زندگیِ کسانیکه درین
شیوه نامور شده اند پیشِ بخششهایِ یکروزهٔ او از شمارِ بشیز نزدِ
کانِ گوهر خیز است از باده پرهیز میکرد و همیشه سرِ‌ش از مستیِ خونخوارگی
گران بود باآنکه در هرگونه دانش بویژه فردانش آنچنان دستِ رسائی
داشت که نامه‌هایِ فرزانگانِ یونان را بدیگران می‌آموخت باز دست
بدامنِ پادشاهِ گیت زد برایِ همین که بازمانده خانهٔ عباس بود ایلچی
نزدِ او فرستاد و بندگیِ خود را بدرگاه او آشکارا نمود و چون فرستادهٔ
او به هند آمد تا دو فرسنگ بیرونِ شهر او را پیشباز نمود و چون
باو رسید از اسب فرود آمده چند گام پیاده جلو اسبِ او رفت
در پذیرائیِ او شهر را چراغان نمود و نام خلیفه را بجایِ نام خود بر پول
بنگاشت و گوهریکه از آن گرانبها تر نداشت با دیگر چیزهایِ خوب و تازه
نزدِ او فرستاد و فرمود که نامِ نیاکانِ خودش را که فرمان از بغداد
داشتند پس از نمازِ آدینه بر زبان نیارند

از یکسو بیمارستانها در همهٔ خامه رو کشورِ خود بنیاد نهاد و تا هرجاکه میتوانست
بخودیِ خود پرستاریِ بیماران می‌نمود و از دیگر سو دسته‌دسته مردمانِ
تندرست را که بر ایشان بدگمان میشد زنده گور میکرد در روزگارِ او
رفت و آمدِ ایلچیانِ شکوه‌مند از چین به دهلی و از دهلی به چین دست داد
گویند با خوشنویسی در نگارشِ نامه‌هایِ پارسی و تازی چنان شیوا
بود که نوشته‌جاتش دست بدست میگشت و مردمانِ دانشمند آنها
را واسیگرفتند و زیورِ دبستان می‌نمودند از چامه‌هایش آنچه تا بنون
هست روشنگرِ آنست که در چکامه‌سرائی و سخن‌پردازی نیز دارایِ
دستگاهِ بلندی بوده است بیست و هفت سالِ تازی بدانگونه
که گزارش یافت کشور راند

فیروزشاهِ تغلق

چون نوروزِ کرگین که دامادِ تیمورشینِ ایلخانِ جغتای بود پیش از آن
به هندوستان آمده در دربارِ محمدِ تغلقشاه یکی از سردارانِ بزرگ

شد شاید محمد دران دو سال که در گجرات مانده بفراهم نمودنِ سپاه
و گردآوریِ سامانِ جنگ میپرداخت به شناسائیِ او سپاهی از ترکستان
بمزدوری خواسته بود که چون از آبِ سند گزشته بنزدیکیِ تهته فرود آمد
التون بهادر نامی با پنجهزار سوار بکمکِ او دررسید و در همان دم که محمد چشم
ازجهان و سامانش فروپوشید از ناهنجاریِ لشکریان چنان لرزشِ
بیمناکی به بنیادِ کارگاهِ جهانداری درافتاد که نزدیک بود رشتهٔ آئین
بگسلد و پیکرهٔ آسایش از هم بپاشد زیراکه فیروز زیرِ بارِ خسروی نمیرفت
و باآنکه در پاداشِ پرستاریهایِ چاکرانه که در بیماریِ محمد هویدا نموده بود
محمد روبرویِ همهٔ چاکرانِ تخت اورا جانشینِ خود ساخت باز سر از
دیهیمِ شهریاری بازمیزد و میخواست به آستانه بوسیِ خانهٔ
خدا برود

بزرگانِ هند نخست کوشیدند بچارهٔ نافرمانیِ لشکر و از همه بهتر آن
دیدند که در همان روز التون بهادر را خواستهٔ بسیاری داده انده خواهش

نمودند که لشکرش را برداشته به ترکستان رود التون بهادر پوزشِ ایشان
را پسندید و خواهش و بخشش‌شان را پذیرفته دردم کوچ کرد و سه
فرسنگ از اردو دور رفته فرود آمد   نوروزِ گرگین درهمچنین هنگامی
از اردو جدا شده بالتون بهادر پیوست و اورا بران داشت که روز
دیگر درگوشهٔ که اردو راه افتاده بود خود را زدند به پیش‌خانه و چند بار
شتر زروگوهر باچیزهای دیگر یغما نموده رو به ترکستان برگشتند چاکران
شاه چون بدان سرگزشت آگهی یافتند دوریِ آنها را سرمایهٔ نواهای
تنومند شناخته بدانچه از دست رفته بود هیچ اندوه نخوردند و نامش
را نیز بر زبان نیاورده رو براه نهادند

وچون رفتنِ آن گروه جلوکشِ آرمشِ دیگر لشکریان شد در فرود-
گاهِ نخستین که دو روز از مرگِ محمد گزشته بود فیروز برادرزادهٔ او
را بتخت برنشانیدند فیروزشاه چند تن از سپه‌کشان را بالشکر
برای خوابانیدنِ آشوبِ شورشِ انگیزانِ گجرات که به سند رفته

بودند درآنجا گذاشته خود از کناره‌های آبِ سند به جنبش درآمده به اچه و از آنجا به دهلی آمد و شورشِ دیگری را نیز فرونشاند و آن چنان بود که خواجه جهان که پیرمردِ شکسته شده نود ساله بود کودکِ شش ساله را بتخت برداشته راست یا دروغ میگفت که او پسرِ محمدِ تغلقشاه است و از همین روی مردم را به بندگی او درآورده فیروز را نیز بچاکریِ او خواند و چون پیش نتوانست برد پوزش خواست فیروز او را بجان زنهار داده به کوتوالِ هانسی سپرد دست یارانش را نیز از کار کوتاه ساخت برخی‌شان را دربند و پاره‌شان را شهر بدر کرد و روزِ دومِ ماهِ هفتمِ همانسال به تختِ دهلی برآمده بزرگان را بمهربانیهای گوناگون بنواخت تنخواه و نان پاره و جاگیرِ مردم هرآنچه در روزگارِ محمد میافتند همه را بپذیرفت و امیدوارانیکه از کشورهایِ دور نزدِ محمد تغلقشاه آمده بودند همه را ببخششهایِ شایان داده با دلِ خوش و دستِ پر به زادبومهای خودشان فرستاد

تغلق ها فیروزشاه

چون به گیتی آمدنِ فرزندش شهزاده محمدخان را که روزِ دوشنبه سوم ماهِ پنجمِ همین سال بود بسیار فرخنده دانست و اورا خجسته پی شناخت جشن ها گرفت و خواسته بیرون از شمار بخشش داده در سالِ هفت سد و پنجاه و چهارِ تازی و یکهزار و سه سد و پنجاه و سه { ۷۵۴ / ۱۳۵۳ فرنگی لشکر به بنگال کشید و همهٔ آن کشور را تاخت و تاراج نموده با الیاس فرمانفرمای آنجا که خود را شمس الدین شاه خوانده تا بنارس را زیرِ نگینِ فرمانِ خود درآورده بود جنگ نمود و اورا شکست داده ساز و سامان و پیلانِ اورا بچنگ آورد مگر از استواریِ پناه گاهِ او بر او دست نیافت تا اینکه توغانِ بارش دررسید و ناگزیر به دهلی برگشت در سالِ هفت سد و پنجاه و پنج در نزدیکیِ دهلی شهری بنیاد د نامش را فیروزآباد نهاد

سالِ دیگر برای شکار به دیبال پور رفت و از رودِ سُتلُج جوئی فراخ بریده تا سی فرسنگ دور برد و همچنین چندین جوی از رودهای دیگر بریده

...هانسی برد و در آنجا دژی ساخته نامش را حصار فیروزه نهاد و شهر دیگر نیز بنام فیروزآباد بساخت و چند آبگیرهای ژرف که مایهٔ آبادانی و آسایش مردم بود بفرمانش کندند و از آب همان جویها پر کردند

۷۵۷ / ۱۳۵۶ — در پایان سال هفت سد و پنجاه و هفت تازی و یکهزار و سه سد پنجاه و شش فرنگی ایلچیان از گبت و لکهنوتی به درگاه آمدند یکی برای سپرد پادشاهی هند به فیروز و سفارش پادشاهان بهمنی دکن و یکی برای استواری پیوند دوستی و خواهش دست برداشتن چاکران فیروز از بنگال فیروز آن هردو ایلچی را خوشدل بازگردانید و از آن روز کشوران دکن و بنگال از فرمان دهلی بیرون شدند

۷۵۹ / ۱۳۵۸ — در سال هفت سد و پنجاه و نه تازی و یکهزار و سه سد و پنجاه و هشت فرنگی ایلچیان از نزد شمس الدین شاه بنگالی با پیشکش های شایسته به درگاه فیروز آمده بگونهٔ خوبی پذیرفته شدند و با بارهای پارچه های سنگین و اسبان تازی و همراهی دو سه تن از کسان

فیروز ببازگشتِ بنگال دستوری یافتند مگر اینکه پیش از آن که به بنگال
رسند شمس الدین مرده و پسرش سکندرشاه جایِ او گرفته بود همدرین
سال لشکری از مغول تا به دیبالپور رسید و پیش از آنکه لشکرِ دهلی
بآنها برخورد آنجا را تاراج نموده برگشتند فیروز در سال هفت‌سد (۷۶۰ ه / ۱۳۵۹ م)
و شصت تازی و یکهزار و سه سد و پنجاه و نهِ فرنگی آهنگِ لکهنوتی
نمود و تا دورترینِ بخش‌هایِ فرودین و خاوریِ بنگال را بنوردید
سکندرشاه پیشکشِ بسیار با بسی پیلهایِ ابررفتار نزدِ فیروز فرستاد
پیمانِ دوستیِ کهن را تازه کردند

فیروز پس از تاختِ جاجنگر و کشورِ دو سه راجهٔ دیگر و شکارِ پیل
درآن سامان به دهلی برگشت و پرداخت بانجامِ کارهائی که مایهٔ بهبودیِ
گونهٔ زیردستان بود تا پس از چند سال که از رفتارهایِ ناشایستهٔ
جامِ مانی که یکی از شاهانِ راجپوتِ تهته و از خاندانِ سما بود که
سومره‌ها را تازه از تخت انداخته بودند ناگزیر شد که لشکر به سند کشید

و نشیمنِ جام را گردگرفت هنوز کشایشی نشده بود که نوغانِ بارش
نموار و تنگیِ سختی نیز در اردو پدیدار شد از نیروی فیروز از آنجا
به گجرات رفت و فرماندهی از نو برآن گماشته پس از انجامِ بارش
به تهته بازگشت جام به زینهار آمد فیروز اورا باخود به دهلی برده پس
ازچندی اورا بنواخت و به تختگاهِ خودش روانه ساخت و چون فرماندهٔ
گجرات ۷۷۵ ت / ۱۳۷۴ ف درسالِ هفت سد و هفتاد و پنج تازی و یکهزار و سه سد و
هفتاد و چهارِ فرنگی درگزشت اندک شورشی در گجرات هویدا شد
و فیروز آنرا پیش از آنکه سربلند کند بفرستادنِ فرماندهی دگر فرونشاند
پس ازآن دگیر رویدادِ بزرگی هویدا نشد اگر گاهگاهی سرکشی در
گوشه و کنار پای میگرفت خودش به بهانهٔ شکار بدانسوی تاخته
اورا بیدست می نمود درآمنیان نیک و بدِ آن سرزمین و چگونگیِ
کنونهٔ مردمِ آن سامان را نیز وارسی میکرد و آنچه رهنمونِ آبادی
بود بپرداختنِ آن فرمان میداد تا درسالِ هفت سد و هشتاد

و هفتِ تازی و یکهزار و سه سد و هشتاد و پنج فرنگی که از رهگذرِ {۷۸۷ / ۱۳۸۵} سستیِ پیری چنانکه بایستی بکارها رسیدگی نتوانست کرد و رفته رفته لگامِ فرمانِدهی بدستِ دستورش خانِ جهان افتاد و او پس از آنکه یکدو سال بخودیِ خود فرمان راند و دید که هرچه میگوید پادشاه آنرا بی اندیشه می پذیرد در اندیشهٔ خسروی افتاد و در پیمودنِ راهِ آرزو برداشتنِ شاهزادگان را نخستین گام شناخت

در سالِ هفت سد و هشتاد و نه به شاه وانمود ساخت که شاهزادگان بویژه محمدخان با چند تن از بزرگان سازش نموده در دل اندیشهٔ تباهیِ شاه دارند شاه بگرفتاریِ اوشان فرمان داد شاهزاده محمدخان بدان سرگذشت آگهی یافته بیدارِکار شد و یکروز خودرا بپرده سرا افگنده با افزارِ جنگ نزدِ پدر رفته خودرا بر پایِ او انداخت و گفت اگر آنچه دستور دربارهٔ ما بتو وانمود ساخته است راست باشد چرا من آن کار را که هرگز برخود نمی پسندم اکنون که میتوانم انجام نمیدهم پس آگاه باش که این دستور

ناہنجار اندیشهٔ دیگر دارد و اینکه تاکنون ترا زنده گذاشته است از آنروست
که ما برپائیم چه اینرا خوب میداند که پس از برداشتنِ ما ساختنِ کارِ
تو آسان ست و پیش از آن دشوار
گفتارِ شاهزاده در دلِ شاه کارگر افتاد و اورا بکشتنِ دستور و رهائی
دادنِ شاهزاده ظفرخان که بچنگِ دستور افتاده بود دستوری داد
شاهزاده درهم با دوازده هزار سوار و پیلان جنگی خانهٔ خانجهان را گردگرفت
و او ظفرخان را کشته از خانه برآمده پیکار نمود و زخمی برداشته بگریخت
شاهزاده از دستگانش هرکرا یافت گردن زد و خانمانش را تاراج
نموده نزد پدر رفت فیروز اورا ناصرالدین خواند و سرانجام پادشاهی
را بدو سپرده خود ازجهان گوشه گزید
ناصرالدین محمدشاه در روزِ ششم ماه هشتم همان سال پای برتختِ جهانبانی
نهاد و سررشتهٔ کشوررانی بدست گرفت و فرنام به پارهٔ بزرگان داده
یکی را که ملک یعقوب نام داشت سکندرخان خوانده فرمانفرمایِ گجراتش

نمود و خود برای شکارِ دوماهه به کوه پایهٔ سرمور رفت

سکندرخان چون به میوات رسید خانجهان را نزدِ او آوردند و او

فرمود تا سرش را بریده نزدِ ناصرالدین بردند ناصرالدین در شکار

گاه شنید که یوزباشیانِ گجرات سکندرخان را کشته تیغش را بلغها

نمودند دردم به دہلی بازگشت مگر بجایِ آنکه برای خوابانیدنِ آشوبِ گجرات

بجنبش درآید افتاد بجوشش گذرانی و کوتاه نمودنِ دستِ بزرگانِ کهن خاندان

و رویِ کارآوردنِ جوانانِ ناشایسته که همبازیانِ او بودند ازین روی بزرگان

ازو برگشتند و نبیرکانِ فیروزشاه را که برادرزادکانِ ناصرالدین بودند باخود

یکجا کردند بندکانِ شاهی را نیز که یکصد هزار سوار میشدند رو بخود نموده

با ناصرالدین محمدشاه از رویِ پرخاش برخاستند محمد در یک جنگ

برآنها دست یافت مگر آنها خود را بپرده سرا رسانیده فیروز را بدست آوردند

و روزِ دیگر که سپاهِ محمد چشم شان به چترِ پادشاهی افتاد باندیشهٔ اینکه

پادشاه بر ناصرالدین بخشم آمده اورا گزاشته بلشکرِ روبرو پیوستند

ناصرالدین ناگزیر به گریز شد سامانش به تاراج رفت و خودش بکوهستانِ
سرمو. که درمیانِ نزدیکیهایِ هردو چشمهٔ رودِ جمن و ستلج ست
پناه برد و آن گروه غیاث الدین پورِ شهزاده فتح خان را که در سالِ
۷۷۶ هفت سد و هفتاد و شش درجوانی فروشده از رهگذرِ بسیاریِ
شایستگی داغ جگرگاه بر دل فیروز نهاده بود به تخت برنشانیده چنان
وانمودند که آن بفرمانِ فیروزشاه است پس از ان فیروزشاهِ
تغلق (۷۹۰ / ۳ ماهِ ۹ و ۱۳۸۸ / ۲۳ ماهِ ۱۰) در روزِ سوم ماهِ نهم سالِ هفت سد و نودِ تازی و بیست
و سوم ماهِ دهم سالِ یکهزار و سه سد و هشتاد و هشتِ فرنگی
پس از نود سال زندگی و سی و هشت سال جهانبانی روی از گیتی
برتافت.

درخوی و کواسِ او

فیروزشاهِ تغلق یکی از پادشاهانی بود که تختِ دهلی مانندِ او را کمتر یافته
بود اگرچه دکن و بنگال را که تازه از دست رفته بود نتوانست باز بچنگ آرد

درخوی و کواس او

گر اینکه در مرزبانیِ آن کشورانیکه از سندوستان بدستش بود چنان
فرزانه وار رفتار نموده آنها را بآئین آورد و نگاهبانی نمود که دستِ کمتر
کسی بدان پایه رسید شاید گاهی پادشاهی بخششی نموده باشد که
دهش های فیروز در برابرِ آن ناچیز بوده گر آن ازروی هنجار و میانه
روی و چنانکه بر همهٔ مردم سود یکسان رسیده باشد نبوده بخشندگیِ
فیروز باندازهٔ بود که هیچکس در روزگارِ او از بخششِ او نومید و نا
شاد نزیست باآنکه باج را هم از همهٔ چیزهائیکه پیش ازآن بستم نهاده
بودند برداشت بازگنجینه اش همیشه پر بود در روزگارِ او یکتن کشته نشد
که خونش ازروی آئین و پوس روا نبود آرامشِ کشور و -
آسایشِ مردم و لشکر چنان بود که کسی زبان بنالش نه گشود
پیش ازآن هرچه درجنگ از دشمن بدستِ لشکریان می افتاد از پنج
یک بخش به سپاهیان میدادند و چهار بخشِ دیگر را خود میبردند
فیروز پنج یکِ آنرا چنانکه درپوس آمده است برایِ خود خواست و

چهار پنج یک را برای آنها گزاشت همهٔ بادافراهای ناستوده را که پیش ازاو روائی داشت یکباره از میان برداشت چنانکه در روزگار او گوشی بریده نشد و چهرهٔ کسی بی بینی نگشت و هیچگاه فرمانِ خود را بر فرگفتِ یوسس پیشی نداد مگر در جاهائیکه باید دستی بریده یا کسی کشته شود گویند روزی در بزم او داستانِ پیشینیان میخواندند و چون رسیدند بنامِ پادشاهی که در یکروز پانصد جفت چشم برکند و هزار گوش و بینی از مردم برید فیروز از جای بدر رفت و تا دیر بخود نیامد پس ازآن فرمود که پادشاهان برای آبادی جهانند نه برای ویرانی و تباهی نوشته اند بجز کاخها و باغها و چمنستانها که برای زیور شهر ساخت پنجاه بند جلوِ رودخانها برای کشت کاری سی آبگیر و فرغرهای بزرگ برای اندوختنِ سرمایهٔ کشاورزی یکسد کاروانسرا یکسد گرمابه یکسد و پنجاه پل یکسد بیمارستان چهل نمازخانه و سی دبستان بنیاد نهاده آباد نمود و بنامِ هریک از اینها فراخور هزینهٔ آن زمینی ازخواستهٔ خود جدا فرز

درخوی وکواسِ او

یکی از نویسندگانِ انگریز میگوید شمارهٔ کارهائیکه از فیروز نوشته اند مارا بجمایشِ آن کاری نیست سخن درین ست که آنچه از نشانه‌های او که اکنون بزیورِ هستی آراسته است برای گواهیِ بزرگیِ کارهایِ او که پیش ازو از کسی هویدا نگردیده بس است و یکی از آنها که بیشتر از همه شایستهٔ آفرینت و بیشتر داستان نویسان ببزرگیِ آن بگزوده آن را جداگانه یاد نموده اند بریدن جوئیست . زآنجای رودِ جمن که از کوهستان سرازیر میشود و آوردنِ آن از راه کارنال بهانسی و حصار که آن هردو را هم خودش آباد نموده است و آن اکنون برودِ گاگر میرسد و پیش ازین باز برودِ ستلج می‌پیوسته که نزدیک ترینِ رودهایِ پنجاب است

آشکار است که آن رود را برایِ کشاورزی بریده زیرا که چون پس از فیروز از کار افتاد یک بخش از آن کنا شست فرسنگ آنسوی حصار است سرکارِ انگریز دوباره بکارِ کشتکاری درآورد از آب آن آسیابهای

که گندم آرد میکند و روغن میگیرد میگردانند و پیش ازآن اینگونه کارها
در هند نبود اگرچه ازروی تیرهائیکه آن جوی از کوهستان می آرد میتوان
گفت که بکارِ کشتی رانی هم میخورد و میتوان فراخورِ آن کشتیها و ناوها ساخت
وکالای بازرگانی را از جائی بجائی برد و آورد مگر بخوبی پیداست که آنرا همین
برای کشتکاری بریده‌اند چنانکه زمینِ فراخی را زرخیز ساخته و مردمانش
را از شبانی بکشاورزی انداخته گویند روزی نزدِ فیروز نامِ کوهی را
بردند و گفتند ازآن آبی بیرون آمده در رود ستلج میریزد و آنرا سرستی
میشناسند و آنسوی سرستی جویِ دیگر است که سلیمش میخوانند اگر آن
گریوه را که در میانِ آن دو جوی ست بردارند هردو آب یکی شده به
سرهند و سنام خواهد رسید و همیشه روان خواهد ماند فیروز خود بدآنجا رفته
پنجاه هزار بیلدار و کلنگ دار بکندنِ آن پشته برگماشت و از میانِ آن استخوانهای
پیل و مردم بیرون آمد که نیمه سنگ شده و نیمهٔ هنوز استخوان بوده است
و استخوان دستِ مردم سه گز بوده تا کجا این سخن راست باشد آن را

خدا آگاه است

تغلق شاه غیاث الدینِ دوم پورِ فتح‌خان فرزندِ فیروزشاه

چون بر تختِ پادشاهی جای گرفت لشکر برای گرفتار نمودنِ ناصرالدین محمدشاه فرستاد و او در سرمور از آمدنِ سپاهِ دهلی آگهی یافت خودرا برکوه کشید و زنان و فرزندان و کسانِ خود را در جایِ استواری گزاشته با دشمن پیکار نمود و شکست خورده خودرا به دژِ نگرکوت که پناه‌گاهِ آراسته بود رسانیده آسوده بنشست سپاهِ دهلی نومید شده برگشتند.

غیاث‌الدین پس از مرگِ فیروز خوشگذرانی پیشه ساخت و با همان کسانیکه اورا شاه کرده بودند درانداخت آنها نیز بندگانِ پادشاهی را که گروهِ زورمندِ توانایِ پایِ‌تخت همانها بودند به غیاث‌الدین برانگیزانیده در بیست و یکمِ ماهِ دومِ سالِ هفتصد و نود و یکِ تازی ۷۹۱ / ۱۳۸۹

و ششم ماهِ پنجم سالِ یکهزار و سه سد و هشتاد و نهٔ فرنگی -
پس از پنجاه و نیم جهانداری دستش را از تخت و سرش را
از تن جدا کردند

ابوبکرشاه پورِ ظفرخان پسرِ فیروزشاهِ تغلق

بزرگانِ دهلی پس از کشتنِ غیاث الدین ابوبکر را که از پسرِ دیگر
نبیرهٔ فیروزشاه بود بر تخت نشانیدند دستورِ او به آرزوی خسروی
اندیشهٔ کشتنِ او نمود او بآهنگِ دستور پی برده از همان باده که برای
او در شیشه کرده بود چنان پیالهٔ بدو پیمود که اورا سرستِ بیهوشیِ جاوید
نمود و بندگانی را که با او درآن اندیشه همراه بودند به دنبالِ او روان
ساخت و همین مایهٔ استواریِ پادشاهیِ او میشد اگر ناصرالدین اورا
آرام میگذاشت
یوزباشیانِ سمانه فرماندهِ آنجا را که نیکخواهِ ابوبکر بود کشتند و سرش را
نزدِ ناصرالدین فرستاده اورا بپادشاهی خواندند ناصرالدین دردم از

کوهستانِ نگرکوت به سمانه رفت یوزباشیان و دیگر بزرگانِ آنجا که
از ابوبکر رنجیده بودند در چنبرِ بندگیِ او فراهم شدند و او در آنجا بر تخت
نشست در اندک روزگاری دارایِ سپاهِ فراوانی شد و روی به
دهلی آورد ابوبکر نیز با لشکرِ بسیار آماده پیکار گشت جنگ میانِ هر دو
درپیوست و شکست به ناصرالدین رسید ناصرالدین دوباره سازِ نبرد
چیده پایِ چالش پیش گزاشت تا چند ماه بدینگونه میانِ آن دو پادشاه
جنگ درگیر بود دهلی گاهی بدستِ او و گاهی بدستِ این می‌افتاد پس
از آنکه ناصرالدین چند بار شکست خورد یکباره بر دهلی دست یافت
و ابوبکر را گرفته زندان کرد و او در روزِ بیستم ماهِ دوازدهمِ {۲۰ ماهِ ۱۲ / ۷۹۲}
سالِ هفتصد و نود و دوِ تازی و ماهِ یازدهمِ سالِ یکهزار و سه {ماهِ ۱۱ / ۱۳۸۹}
سد و هشتاد و نهِ فرنگی پس از یکسال و نیم دیهیم داری در زندان مُرد
ناصرالدین چون از بندگانِ فیروزشاهی بسیار آزارها یافته بود فرمود
هرکدامشان پس از سه روز از دهلی بیرون نرفته باشد زنجش از آن

کس است که خونش بریزد پارهٔ از آنان که نمیخواستند از دهلی بیرون روند خودرا بگوشهٔ دیگر وانمود کردند و گفتند ما خانه زادِ دیرینیم نه زرخریدِ فیروزشاه چون در زبانِ اردو پارهٔ از واتها هست که جز آنانکه در هندوستان پیدا شده اند بر زبان نمیتوانند راند آنها را به گفتنِ سخنِ کهراکهری پژوهیدند و هرکدام آن سخن را درست بر زبان نراند کشته شد چنانکه در خراسان هنگامیکه ترکان را می کشتند آنها را که از ترک بودن سرباز میزدند بگفتنِ گوشت می آزمودند

ناصرالدین محمدشاهِ تغلق پورِ فیروزشاهِ تغلق

پس ازآنکه از رهگذرِ ابوبکر آسوده شد بارِ دوم به تختِ دهلی برآمد اگرچه در همهٔ روزگارِ پادشاهیِ او کشور بندوبستِ درستی نداشت مگر اینکه در هرجا که شورشی هویدا شد یا خود بدآنجا رفت یا لشکر فرستاد و آن را خوابانیده نگذاشت پابگیرد چون در تخت‌نشینیِ نخستین فرحت الملک

سکندرخان را که دست نشانده او بود کشته سامانش را تاراج کرد و
ناصرالدین او را بسزا نتوانست رسانید درین بار که باز پادشاه شد ظفر
خان را برای گوشمالِ او در سالِ هفتصد و نود و سه به {۷۹۳}
گجرات فرستاد ظفرخان فرحت الملک را از میان برداشت و خودش
در گجرات پس از مرگِ ناصرالدین مظفرشاه شد
راجپوتانِ راهتور نیز در آنسوی رود جمن سرِ شورش بلند کردند پاره
نوشته اند که مشتِ بزرگانِ کشور در فرونشانیدنِ آن باز شد وزیرِ
ناصرالدین هندو بود که مسلمان شده بود برادرزاده او که هنوز هندو بود و
در دربار محمد جایگاهِ بلند داشت دروغی براو بست و بر راستیِ گفتارِ خود
نزدِ محمد گواه گذرانید ناصرالدین برایِ همان او را کشت و از همین روی
دستاویزِ بسیار استواری برای رنجشِ مردم بدستِ همه داد چون
ناصرالدین در جالیسر درفشِ کامیابی برافراشت و آنجا را برای
خود خجسته روی میدانست شهری در آنجا بنیاد نهاده محمدآبادش

خواند و بیشتر هنگام را بآبادیِ آن مپرداخت در همانجا روزِ هفدهمِ

[illegible] ماهِ سومِ سالِ هفتصد و نود و ششِ تازی و یکهزار و سه سد

و ...ِ فرنگی درگذشت بر رویِ همرفته شش سال و نیم شهریاری

نمود

سکندرشاه پورِ ناصرالدین

همایون خان پس از پدر به تختِ دهلی برآمده فرنامِ سکندرشاه برخود

نهاد و پیش از آنکه دست بکارِ بزرگی زند یا بزرگان را زیر و بالا

کند بیمار شده پس از یکماه و نیم دیهیم داری دم فروبست

ناصرالدین محمود پورِ ناصرالدین محمد

چون سکندرشاه ازگیتی رفت بزرگانِ دهلی را بر سرِ تخت‌نشینی

گفتگوهایِ بسیار درمیان آمد سرانجام خواجهٔ جهان که دستور بود فرزندِ

کهترِ محمد را که نامش محمود و کودکِ نارسیده بود بدلخواهِ خود برتخت

نشاند و چون سرِ هیچیک از سرانِ سپاه و بزرگانِ بارگاه از

اندیشهٔ خودسری و سروری تهی نبود همه بر بندگیِ او گردن نهادند این پادشاه
از رهگذرِ نارسیدگی خودش بکارهایِ کشور رسیدگی نمیتوانست کرد
ناگزیر کار بدستِ سرجنبانانِ کشور افتاد بر بهم آنها بسنده نکردند
کسانیکه بآرزویِ خود نرسیدند نصرتخان پسرِ فتح خان پورِ فیروزشاه
را از میوات خوانده پادشاهش نمودند و ناصرالدین نصرت شاه
فرنامش کردند و تختش را به فیروزآباد نهادند آنگاه رزم آزمایِ
پهنهٔ آشوبگری شده تا دو سه سال هنگامهٔ زد و خورد میانِ
دهلی و فیروزآباد که هردو تختگاهِ هند شده بودند گرم بود درمیانِ این نا
هنجاریها که آن دو ناصرالدین در هرچند روز در دستِ گروهی از گردن
کشان بودند و آنها از تیشهٔ بدبختی ریشهٔ خود برمی‌فکندند گجرات از دهلی
جدا شد مظفرخان فرماندهِ آنجا گردنِ سروری برافراشته در
سالِ هشت سد و یک کامیاب شد مالوه که پس از آزادیِ دکن
باز زیرِ فرمانِ دهلی درآمده بود خودسر گشت خاندیس همچنین ازینها

داستانِ ترکتازانِ هند

گذشته که تا روزگارِ اکبر از دهلی جدا بودند از گرداگردِ دهلی تا همهٔ سرزمینهای
برینی پر از آشوب شد و هر شهری در هرچند روز بجنگِ سرکشی
درمیآمد و باز بیرون میرفت تاجائیکه دستور نیز کشورِ جونپور را برای
خود گرفته دارایِ فرمان شد گویا در آنروزها سرنوشتِ پادشاهیِ دهلی چنان
بود که بایستی یکباره پایمال شود زیراکه کشورهائی که در آنروزها از آن
جدا شدند همه آسوده ماندند و چون کارفرمایان وکارکنانِ آن سرزمین
با آنهمه جنبشهایِ خونریز و کردارهایِ شورانگیز که هویدا ساختند در برکندنِ
ریشهٔ آسایش و بندکردنِ راهِ بازرگانی و بازداشتنِ دهکانان از کشتکاری شاید
هنوز دستِ رسائی نداشته نیازمندِ دستگیریِ بیگانگان بودند که
کارپردازانِ نهانی ایشان را یاوری نمودند چنانکه تیمور مانندِ خشمِ
آسمانی از پسِ پردهٔ نهانی آشکار و تباهکارانِ کشور را دست مایهٔ
رسایِ ویرانی و کشتار شد

اگرچه تیمور آنچنانِ پادشاهِ نامداریست که آگاه دلانِ همهٔ رویِ زمین او را

را بخوبی بشناسند و از تزکِ تیموری نیز که سادگیِ سخنانش براینکه
خودش نوشته است گواه است نژادِ او و کارهایِ او روشن =
میگردد مگر چون او در داستانِ هند که اندوختهٔ این نامه است
بسرمایهٔ سودمندی انبازی نموده چون خامه بنامِ او رسید نخواست
که دستِ این نامه را از سامانِ خانهٔ او و گرچه اندکی باشد تهی گزارد
تا چون خوانندگان بدینجا رسند و خواهانِ شناختنِ بنیادِ خاندانِ
او شوند بکشادنِ نامهٔ دیگری نیاز نیفتد

در نژادِ تیمور

تیمور شبِ سه‌شنبهٔ بیست و پنجمِ ماهِ هشتمِ سالِ هفت {۷۳۶ / ۸ ماه ۲۵}
سد و سی و ششِ تازی در کش که اکنون شهرِ سبزش می
نامندش بگیتی آمد روزِ دوازدهمِ ماهِ نهمِ سالِ هفتسد و هفتاد و {۷۷۱ / ۹ ماه ۱۲}
یک در سی و پنج سالگی در بلخ بتختِ خسروی فرازرفت و روزِ
چهارشنبهٔ هفدهمِ ماهِ هشتمِ سالِ هشت سد و هفت {۸۰۷ / ۸ ماه ۱۷}

پس از هفتاد سال و یازده ماه و بیست و دو روز زندگی و سی و پنج سال و یازده ماه و شش روز کشورستانی در فاراب که اُترار میخوانندش دستِ جنبش از جهانگیری باز کشید و در سمرقند بخاکش سپردند اگر پسرانِ چنگیزخان این خوی را داشته اند که خویشاوندانِ خود را کارِ دستوری دهند گواهیِ نویسندگان دربارهٔ نژادِ تیمور براینکه نیاگانِ او دستورانِ جغتای خانِ چنگیزی بوده اند و براینکه او خودش بپانزده پشت با چنگیزخان هم نژاد است راست و درست خواهد بود

و آنچه اگر را بیکار میگزارد اینست که نیایِ او بزرگ گروهِ برلاس یا خان تیرهٔ از آن گروه بوده که از دویست سال پیش از آن در شهرِ سبز که زادبومِ تیمور و در چهل فرسنگیِ خاورِ رویهٔ بخارا و ده فرسنگیِ فرود بین و خاورسویهٔ سمرقندست و زبانِ مردمش ترکی و فارسیست نشیمن گزیده باجگزارِ ایلخانِ تاتار بود تیمور از آغاز با برادرزنِ خود امیر حسین که از بزرگانِ ترکستان بود همدست شده بیاریِ او بیشترِ ترکستان را

بجنگ آورد پس از پرتوپختگی و آزموده کاری دلهای بزرگان را بر او
شورانیده سرانجام براو دست یافت و نابودش ساخت آنگاه با
دلِ آسوده بکشورستانی پرداخت نخست تاتارستان و ترکستان
را زیرِ فرمان آورد پس ازآن خراسان و اسفهان و فارس و آذر
آبادکان و بسی دیگر کشورهایِ باختری را زیردست ساخت
و بر پارهٔ از کشورهایِ روس و سیبریا تاخت و تخمِ پسرانِ چنگیز
را ازآن سامان برانداخت وچون از بغداد و مازندران به سمرقند
برگشت آهنگِ هندوستان نمود

تاختنِ تیمور به هندوستان

میرزا پیرمحمد نبیرهٔ تیمور که بگرفتنِ افغانستان نامزد شده بود در آغازِ بهارِ
سالِ هشت سدِ تازی دیکهزار و سه سد و نود و هشتِ فرنگی { ۸۰۰ ت / ۱۳۹۸ ف }
از راهِ کوهِ سلیمان به اچه درآمد و آنجا از آبِ سند گذر کرده ملتان
راگردگرفت و پس از ششماه آنرا بکشود چون در توغانِ بارش

داستانِ ترکتازانِ هند

شمارهٔ شگرفی از اسبانِ لشکرش تباه شدند چاره همین دید
که در شهر پناه گرفت و بنگاهبانیِ گرداگرد خود پرداخت ازآنسوی
تیمور از سمرقند به کافرستان آمده گروهِ سیاه‌پوش را اندک گوشمالی
داده از کوهستان هندوکش به کابل فرود آمد پس از راهِ هریوب
و بنو بر لبِ آبِ سند بجائی که دنکوت مینامیدندش دررسید و به
پایمردیِ پلی که از چوب و نی بر آب بستند از آب بگذشت و همهٔ آبادانیها
را که در راهش بودند پایمال نموده دوازدهم نخستین ماهِ سالِ هشت
سد و یک به تلنبه درآمد و دامنهٔ آن شهر را لشکرگاه ساخته
بنهاده بهائی بر مردم شهر نهاد و لشکریان از آنها بگرفتند

سال ۸۰۱ ماه ۱۲

چون از چیزهایِ خوراکی در اردو بسیار کم بود تیمور بگرفتنِ کاه و دانه فرمان
داد و ندانست که لشکریان را برایِ یغمایِ شهر دستاویزی بیش از
آن درکار نبود چنانکه روزِ دیگر هنگامِ بهانهٔ کافتنِ انبارهایِ گندم و جو ارزنی
از داشتهٔ شهرنشینان بجا نماند و خونِ شان نیز بر سرِ خوانِ شان ریخته شد

تاختنِ تیمور به هندوستان

درآنمیان میرزا پیرمحمد بآمدنِ تیمور آگهی یافته لشکری بساخلو در ملتان گزاشت و با بازماندهٔ سپاه در روزِ چهاردهمِ ماهِ دومِ همان سال بر لبِ آبِ ستلج باو پیوست تیمور ازآنجا به اجودین درآمد و چون خاکدانِ یکی از مردانِ خدا درآن شهر بود بر مردمیکه ازآنجا نگریخته بودند بخشوده روی به بتنیر نهاد و از رگبزرِ استواریِ آن مردم ازهرسوی روی بدان نهاده در شهر جای تنگ شده بود نخست مردمانیکه بیرونِ باره بودند کشته شدند پس ازآن شهر که به پیمانِ زنهار سپرده شده بود بر سرِ بهانهٔ با همهٔ مردمش بآتشِ بیداد سوخته گشت ازآنجا به سمانه آمد و در راه بهر شهرکه رسید ویران کرد و مردمش را کشت آنجا همهٔ شاهزادگان و سرداران که به کشتار و یغمایِ مردم و آبادانیهایِ چپ و راست راه رفته بودند باو گرد آمدند چون از سمانه به دهلی روی نهاد کشتارِ بزرگی دست نداد زیراکه درآن شهرها کسی بجا نمانده بود مگر اینکه سپاهیانش بسیاری را دستگیر ساخته همراه داشتند

گویند بامدادِ روزیکه میانِ تیمور و محمودِ تغلقشاه بیرونِ دهلی جنگ شد یکصد هزار تن از آن بیچارگان کشته شدند و مایهٔ اش بیش ازین نبود که به تیمور گفتند دیروز هنگامیکه سپاهِ دهلی از شهر بیرون آمده خود نمائی میکرد گرفتاران خوشی میکردند بر همین تیمور فرمود هرکس از آنچه دستگیر نموده اگر آنرا که بیش از پانزده سال دارد زنده گزارد خودش کشته خواهد شد باری روزِ هفتمِ ماه پنجمِ همان سال بود که محمود تغلقشاه با لشکرِ دهلی بسرداریِ ملو اقبال شاه و یکصد و بیست پیلِ جنگی روبروی لشکرِ تیمور رده آرایِ پیکار شد مغولان پیلان و پیلبانان را با تیرهایِ خارا شگاف سرنگون ساخته لشکرِ دهلی را بهم درشکسته پریشان گردانیدند

محمود بسویِ گجرات گریخت و شهر به پیمانِ زینهار سپرده شد و تیمور بشهر درآمده بر تختِ دهلی نشست و خود را شاهنشاهِ همه هندوستان خواند و از بزرگانِ دهلی هرچه پول توانستند گرفتند نهادند اینجانیز

پیمانِ زینهار را نگاه نداشتند   یکی از بزرگانِ انگریز مینویسد که بر
سرِ هر شهر پیمانِ زینهار دادنِ تیمور به مردمِ آن و پس از گرفتن
بتاراج دادنِ آن و کشتنِ مردمانش از بسکه بسیار رُخ نموده نمیتوان
گفت که اینگونه پیمان شکنی شیوهٔ کشورکشائیِ او بوده یا انگیختهٔ خیره‌سری
و سنگدلی و نافرمانیِ سپاهش من میگویم بخوبی میتوان پنداشت
که این هردو مایهٔ آن کار شده اند هم پیمان‌شکنیِ تیمور و هم خونخوارگیِ
لشکرش زیراکه تیمور شهر را زینهار داد و زینهاربهائی بر مردمِ
شهر بنهاد و لشکریان را برستانیدنِ آن از مردم برگماشت و این فرمان
را نیز داد که هرکجا انباری از چیزهایِ خوراکی سراغ کنند آنرا بزور
بستانند و خودش بزمِ پنجروزه بشادیِ فیروزی چید که در آنچنان روزها
از رویِ فرمانِ خودش کسی را یارایِ گزارش و سپارش نزدِ او
نبود

بسیار خوب آیا تیمور از خویِ سپاهیگری آگاه نبود و نمیدانست که این

داستانِ ترکتازانِ هند

گروه برایِ یک پیاز مردی را از پا درمی‌آوَرند که آنها را بباز یافتِ زنهارها
برمی‌گماشت و دستوریِ بدست‌گرفتنِ انبارهایِ مردم را نیز بهمه لشکر
میداد

ازین گزشته او خود در تزوک میگوید که چون سردارانِ من مرا بگرفتنِ
هندوستان خواندند من سر ازآن باززدم و گفتم اگر ما در هندوستان
بمانیم خونِ ما تباه می‌شود و فرزندانِ ما در گرمایِ هندوستان سست و
کم‌هوش و بیکاره خواهندشد باز میگوید چون دیدم که بسیار خواهشمند
یورشِ بر هندوستانند به همین پیمان که هندوستان را بتازیم و به
یغمایِ آنجا بسنده کنیم و برگردیم گردن نهادم ازین گفتار پرهویداست
که در همانَدم که پیمانِ زینهار میداده شکسته شدنِ خودبخود آنرا پیش‌چشم
خود میدیده و اگر میخواستند که در هر شهر پیمانِ زینهار داده آنرا دادگرانه
نگاهداری کنند چرا آنهمه رنجهایِ راه‌هایِ دور را برخود هموار می‌نمودند
پس بایددانست که پیمان را نیز برایِ آن مینموده اند که مردمِ شهر

را زنده گیر آورده ببرند و بفروشند یا بشمارِ بندگانِ خود درآورند چنانکه
مردمِ بیچارهٔ دهلی هنگامِ دادنِ پولِ زنهاریها تا توانستند درازدستیها
وسخت و سستی های لشکر را برداشت نمودند و چون تاب نیاوردند
بپای ستیز برخاستند، همچنین بیتابیِ هندوهایِ دهلی را از ستم فیروز
مندان از همین که بچگان و زنانِ خود را سوزاندند و برابرِ دشمنِ
خود پایداری نموده از آنها کشتند تا کشته شدند میتوان دریافت که تا چه
پایان بوده و نیز چون لشکرِ مغول دهلی را
از همه چیز تهی نمود باآنکه نوشته اند در پارهٔ از کوچه هایِ دهلی از پشته های کشته
راهِ آمد و شد بند بود باز درمیانِ لشکریان کسی نبود که کمتر از یکصد بنده
بدست داشته باشد
تیمور ازمیانِ گرفتاران هرکدام که سنگتراش و گلکار یا دارای هنری
مانندِ آنها بود برایِ خود گرفت تا در سمرقند نمازخانهٔ بنامِ او مانند آنکه
فیروزشاهِ تغلق از سنگ سفید برکنارِ رودِ جمن ساخته بسازند

تیمور پس از پانزده روز که دید در دهلی کسی برپا و چیزی بجا نمانده روی به میرت نهاد و مانندِ لاخیزِ خونریز که بهر دیوارِ استواری میرسد بنش رخنه سازی آنرا از پای می اندازد آن بارهٔ کوه بنیاد را به نیروی آهون گری که ویژهٔ لشکریانِ او بود سرنگون ساخت و مردمش را از تیغ گزرانید پس از رودِ گنگ گزشته بکنارهای آن سر بالا رفت تا بهردوار که آنجا از کوهستان جدا میشود

گویند درین راه نیز بر دامنهٔ کوهها هرچه هندو یافت کشت و همه جا یکجا سپاهیان بود تا کسی اورا نشناسد آنگاه از پایِ کوهستان بارفت تا به جمّو رسید که برین سوی لاهور است در آن راه نیز ازآنچه راهنمون خویش بود هیچ کوتاهی نکرد و ازآنجا بسوی فرودین برگشته افتاد در راهی که آمده بود و هندوستان را گزاشت بدستِ شوریدگی و تنگی و مرگی

چون تیمور دهلی را رها کرد پیش ازآنکه به پانی پت رسد خضرخان که

بازگشتِ تیمور از هند

در میوات بسر میبرد روی به درگاهِ او نهاده نوازش یافت و هنگامِ
جدائی تیمور اورا فرمانفرمایِ لاهور و ملتان و دیبالپور ساخت
پس از رفتنِ تیمور دهلی و تختش تا دو ماه بی کس و بیکار بود
سرکشانِ گوشه و کنار همه دم از دادیاری زدند هرکس هرجای راکه
در دست داشت ازآنِ خود پنداشت گجرات به مظفرخان ماند جونپور
و قنوج و اَوَدَه و کُرّه را خواجهٔ جهانِ دستور درچنگ گرفته خود را
(سلطان الشّرق) خواند مالوه بهرهٔ دلاورخان شد و همچنین هرگردن
کشی دارای کشوری گشت درمیانِ آنها نیز زدوخورد تا روزگارِ
درازی برپا بود اقبال خان که یکی از سردارانِ محمودشاه بود به دهلی آمد
مردمانیکه آواره شده بودند باز فراهم گشته دهلی روی بآبادی نهاد
دهلیِ کهنه همچنان ویران ماند اقبالخان گرد و برِ دهلی را زیر فرمان آورده
در ماهِ پنجمِ سالِ هشت سد و سه لشکر به بیانه کشید و فرماندهِ [۸۰۳ ماهِ ۵]
آنجا را زیردست کرد و چون بمردنِ خواجهٔ جهان آگهی یافت به جونپور

شتافت و کاری از پیش نبرد از نیروی ناصرالدین محمود را که در گجرات
از مظفرخان نومید شده به مالوه رفته بود به دهلی خواند و اورا سرِ دست
گرفته با لشکر روی به غنوج آورد تا ابراهیم شاه پسرِ خواجهٔ جهان را
از جونپور بردارد این بار نیز از آمادگیِ دشمن بنومیدی برخورد ناصرالدین
محمود باین اندیشه که ابراهیم شاه خانه‌زاد است و اگر باو پناه ببَرد
تختِ جونپور را باو خواهد سپرد بی آنکه با او از درِ پرخاش درآید
شبی به بهانهٔ شکار از اردو جدا شده نزدِ او رفت و چون چنانکه اندیشیده
بود هویدا نگشت باردویِ اقبال خان باز نیامد به غنوج رفت و فرماندهٔ
آنجا را که گماشتهٔ ابراهیم شاه بود بدر کرده همانجا نشست اقبال خان
به دهلی برگشت و درمیانِ دو سال دو باره بگوالیار تاخت و کاری
نساخت پس از آن به غنوج بر سرِ ناصرالدین رفت و با او جنگها
نموده از استواریِ باره دستش بجائی بند نشد از آنجا در سالِ هشت
صد و هشت به سمانه رفت فرماندهٔ آنجا بهرام خان گرگ بچه

که از خانه‌زادانِ فیروزشاه بود تابِ ایستادگی درخود ندیده بکوه پناه برد
اقبال‌خان اورا دنبال نموده بپیمانِ زینهار پیشِ خود آوردش ازانجا
روی به ملتان نهاد تا خضرخان را از میان برداشته با دلِ آسوده
به تختِ دهلی بالا رود در راه پیمان شکست و بهرامخان را زنده پوست
از تن برکند نزدیکِ اجودن خضرخان با لشکرِ پنجاب اورا پیشباز
نمود روزِ نوزدهم ماهِ پنجم همان سال ازخضرخان شکست خورده ۸۰۸ هـ / ۱۴۰۵
اسپش زخم برداشت و نتوانست سوارش را ازمیان دربرد
لشکریان باو رسیده سرش را بریده نزدِ خضرخان آوردند دولتخان
لودی و اختیارخان در دهلی چون شنیدند که اقبالخان کشته‌شد
دردم ناصرالدین را ازقنوج به دهلی خواندند و او باچندتن به دهلی
درآمده بازپای برتخت گذاشت و دست بکارهائی زد که فرجامِ
نیک نداشتند دولتخانِ لودی را به سمانه برسرِ بیرمخان که از
بنده‌زادگانِ فیروزشاه بود فرستاد وخودش روی به قنوج نهاد

ابراهیم شاه سرِراه براو گرفته نگزاشت از لشکرِ محمودشاهی چشم زخمی بکشورش برسد محمود نومیدانه به دهلی برگشت بزرگان از لشکرکشی های ناسودمندِ او بستوه آمده از گردش پاشیدند و بجاگیرهای خود رفتند ابراهیم شاه که آنرا شنید با لشکری آراسته آمادهٔ گرفتنِ دهلی گردید و اگر پیش از گزشتنِ از آبِ جمن از جنبشِ مظفرشاهِ گجراتی که مالوه را بچنگ آورده آهنگِ جونپور نموده بود نمی شنید و برگشتن ناگزیر نمی شد درین سخنی نیست که دهلی را میگرفت

درآنمیان دولت خان بیرمخان را زیرِفرمان آورده به دهلی برگشت و محمود از سالِ هشت سد و ده تا چهارده چندین بار درگوشه وکنار بر سرِ سرکشان تاخت و هیچکدامِ شان را چنانکه باید پیرو فرمان نساخت ازآنسوی خضرخان پس از بازگشتِ دولت خان سمانه را بگرفت و یکدو بار از لاهور به دهلی لشکرکشید و محمود تابِ ستیز نیاورده به فیروزآباد رفته بارهٔ نشین شد اگرچه خضرخان هیچ بار

براو دست نیافت مگر در هر بار سرزمینی از دستِ کارگزارانِ دهلی بیرون
برده بکشورِ خود بیفزود　سرانجام ناصرالدین محمود در ماهِ یازدهم سالِ
هشت سد و پانزده رختِ پادشاهیِ کشورِ آوارگی را بجهانِ دیگر (ماهِ ۱۱ ۸۱۵)
کشید نزدیکِ بیست سال نامِ پادشاهی براو بود و جهانبانیِ بندگانِ
خانهٔ غور براو بپایان رسید

پادشاهیِ دولت خانِ لودهی

پس از مردنِ ناصرالدین بزرگانِ دهلی دولت خانِ لودهی را بپادشاهی
خود برگزیدند و او در ماهِ نخستینِ سالِ هشت سد و شانزدهِ تازی (ماهِ ۱ ۸۱۶ و ۱۴۱۳)
و یکهزار و چهار سد و سیزدهِ فرنگی به تخت برآمد در همان ماه بسویِ
نشستگاه‌هایِ راجگانِ نزدیکِ دهلی سواری نموده پیشکشها بگرفت
میخواست سرمایهٔ بدست آورده ساز و سامانِ لشکر فراهم کند که از
آهنگِ خضرخان آگهی یافته به دهلی برگشت خضرخان با پنجاه هزار لشکر
از پنجاب آمده او را در دژِ سیری گرد گرفته کار را براو تنگ ساخت

دولت خان پس از چهار ماه باره نشینی از شهر بیرون آمده در
ماهِ سوم سال هشت سد و هفده خود را سپرد او کرد خضرخان
او را در دژِ فیروزآباد زندان نمود و او هم در آنجا فرو شد یکسال و سه ماه
فرمان راند

در بنیادِ خانه و نژادِ سیدها

برخی از داستان سرایان نژادِ خضرخان را به پیغمبرِ تازی وخشور محمد
میرسانند از پیروی او را سید میخوانند پدرِ او ملک سلیمان ست
و او چیله ملک مردان ست که یکی از بزرگان دربار فیروزشاه و فرماندهِ ملتان
بود پس از مرگ ملک مردان فرزندِ او ملک شیخ که از پشت او بود
فرمانده ملتان شد و چون او بی فرزند مرد ملک سلیمان که فرزندخوانده
ملک مردان بود فرماندهِ ملتان گردید و پس از او خضرخان بفرمان
فیروز جای پدر گرفت و بکارِ خود بود تا روزگارِ ناصرالدین محمود
که سارنگ خان فرماندهِ دیبالپور در سالِ هفت سد و نود و هشتِ

تازی براو تاخت و اورا بی سروسامان ساخت و او در آوارگی {۷۹۸}
بسر برد تا هنگامیکه به تیمور رسیده چاکریها نمود و بفرمانِ او دارای کشور
های ملتان و پنجاب و دیبالپور شد داستان نویسان برای سید
بودنِ او دو دستاویز دارند نخست آنکه میگویند روزی سید جلالِ بخاری
میهمانِ ملک مردان بود و ملک سلیمان که از چاکرانِ او بود آفتابه لگن برای
دست شستن آورد سید جلال گفت گماشتنِ این سید برچنین کار
پسندیده نیست ازآنجا اورا سید دانستند دستاویزِ دوم از نخستین
رسواترست میگویند چون کارهایش بکارهای پیغمبر می ماند چنانکه دلیر
و دادگر و بخشنده و پرهیزگار بود باید سید بوده باشد چون ایشان
دو دستاویز نوشته اند یکی هم من مینگارم و میگویم کسانیکه به سخت
دلی تیمور آگهی دارند باید اینرا نیز بدانند که او برزادگانِ پیغمبر مهربان
بود پس از همین که در هندوستان بجزاو برکسی نه بخشود
چنین هویدا میگردد که باید اورا از نژادِ پیغمبر دانسته باشد هوشیاران

خرداندیش میدانند که نامِ سیّد بر نیاکانش نبود و برخودش هم پس
از گرفتنِ تختِ دهلی گذاشته شد باری در نژاد سیّد بود یا نبود چون
همهٔ داستان سرایان اینرا خانهٔ سیّدان نوشته‌اند من نیز پیروی
نموده گزارش مینمایم که باین نام بجز خودش سه تن از سالِ هشت
(از ۸۱۷ تا ۸۵۵) سد و هفده تا هشت سد و پنجاه و پنج سی و هشت سال در
دهلی فرمانفرمائی کردند نخستینِ ایشان

سیّد خضر خان

هنگامی فرمانفرمائیِ دهلی بدستش افتاد که کشورها ویران و از مردمان
آنانکه از خشمِ تیمور جان بدر برده بودند هنوز پریشان بودند و باآنکه
او نیز مانندِ دیگر پادشاهانِ دهلی بیشتر هنگام را به لشکرکشی و گوشمال
دادنِ سرکشان هرسوی میپرداخت باز رفتارش با کوچک و بزرگ
چنان خوش بود که در اندک روزگاری سرِ مردمان بربستر آسایش
رسید و اگرچند شهرِ راجگان را ویران و شکسته نمود بدستگیریِ

سیدها　　　　سیدخضرخان

از پاافتادگان نوشداروی دلهای خسته و گشاینده درهای بسته نیز
شد و بجز بدگمان شدن و کشتن چند تن از بزرگان لودی و خانه‌زادان
محمودشاهی که پیش از آن از دولتخان لودی جدا شده باو پیوسته بودند
خون چندانی هم نریخت باآنکه کوششهای فراوان نمود چهار انگشت
زمین برآنچه داشت نتوانست افزود از رهگذر خوشامد یا نمک‌شناسی نام
پادشاهی برخود ننهاد فرنام پادشاهی پنجاب و ملتان را بنام تیمور میراند
و فرلوس دهلی را بنام میرزاشاهرخ میخواند و هرساله پیشکشهای شایسته
بدرگاه او میفرستاد گویند باندازه با مردم درست راه رفت که در
هفدهم ماه پنجشنبه سال هشت سد و بیست و چهار تازی [۸۲۴ / ۱۷ ماهِ ۵]
پس از هفت سال و چند ماه کشوررانی چون بسرای جاودانی شد
همگنان از مرگ او اندوهگین گشتند و تا سه روز سوک گرفته سیاه
پوشیدند پس از آن فرزندش مبارک را بتخت پادشاهی برگزیدند

سیدمبارک شاه پور سیدخضرخان

۸۲۴ / ۱۴۲۱ در سالِ هشت سد و بیست و چهارِ تازی و یکهزار و چهار
سد و بیست • یکِ فرنگی پس از پدر دارایِ تختِ دهلی شد
جشنِ شاهانهٔ گرفت و خود را مبارک شاه خواند در روزگارِ او نیز جنگ
و آشوب میانِ راجگانِ باجگزار و زمینداران و گماشتگانِ
او از کارهایِ روزانه بود گرچون خودش از هنرِ لشکرکشی و جنگ
آوری بهرهٔ بزرگی داشت بسی از سرکشانِ پرگنه‌ها را درمانده نمود
برنهم ریشهٔ آشوب از بیخ برکنده نشد از یک جای بریده میشد از جای
دیگر سر بر می‌آورد از همین روی تا پایانِ روزگارِ زندگی خود دمی نیاسود یا با
سرکشان بکارزار میپرداخت یا در فراهم آوریِ سپاه میکوشید
آنچه پدرش هرساله بدرگاه میرزا شاهرخ میفرستاد او بند کرد
اندیشروی شیخ علیخان فرماندهِ کابل بدستاویز کمک یکی از سرکشان
که او را بیاریِ خود خوانده بود به پنجاب درآمد گهکران نیز با سیدِ تاراج
گرو او فراهم شدند و او از رودِ ستلج گذشته بهر آبادانی که

رسید دیران و کشتار نمود و با یغمای بیگران به کابل برگشت و این
کار را تا دو سه بار پیروی نمود یکبار لاهور را نیز گرفته مردش را
بکشت یکبار از لشکرِ پادشاهی شکست خورد و انجا این بار که مبارک شاه
خود برایِ دورکردنِ او بجنبش آمد او از پیش برخاسته به کابل شتافت
پارهٔ از لشکرش تباه شد و رختش به یغما رفت

مبارک شاه کنارِ رودِ جمن شهری بنامِ مبارک آباد بنیاد نهاد
و از بسکه دلبستگی بآن داشت گاه و بیگاه برایِ دیدنِ جاهایِ نوساخته
بدآنجا رفت وآمد میکرد ناگاه در روزِ آدینهٔ نهمِ ماهِ هفتمِ سالِ (۸۳۷ / ۹ ماهِ ۷)
هشت سد و سی و هفت هنگامیکه در کاخِ پادشاهیِ مبارک آباد
فرودآمده میخواست به نماز بایستد چند تن از هندوان و پروردگانِ خودش با مردان
شان برسانده سرورالملکِ دستور گردِ آن کاخ را گرفته نگذاشتند
کسی بدرون رود و خودِشان را به پادشاه رسانیده او را کشتند

در گواسِ او

مبارک پادشاهِ خداشناسِ نیک‌نامِ فرخنده‌سرشتی بوده گویند
هرگز با کسی بدرشتی سخن نگفت و دشنام بر زبانش نرفت یکی از
بزرگان که مردِ بسیار کنکی بوده و همیشه فرماندهِ چندین شهرهای
زرخیز به دستش بود بمرد و آنمایه اندوخته ازو بجا ماند که گنجینه‌های خسروی
بپایش نمیرسید مبارک فرمود تا همهٔ آنها را با شهرهائی که در
جاگیر یا بهرهٔ فرمانش بود بفرزندانش دادند سیزده سال به دادگری
کشور براند

سید محمد شاه

پارهٔ اورا پسرِ فریدخان پورِ خضرخان میدانند و بسیاری اورا
پورِ مبارک شاه مینویسند سرورالملک در همان روز که مبارک شاه کشته شد
اورا بر تخت نشانید و همهٔ کارخانجات را بدست گرفته خودرا خانِ جهان
و دستورِ بزرگ خواند دستِ سردارانِ کهن را از کار کوتاه ساخت
سدپال و سدارنِ کهتری و خویشاوندانِ شان را که کشندگانِ مبارک

بودند به بخشش جاگیرها و فرماندهی‌ها خوشدل و سرافراز نموده در اندیشهٔ
کشتن محمد شاه افتاد نخست از بندگان مبارک شاهی و سرجنبانان
پای تخت به بهانهٔ کنگاج انجمن ساخت و برخی از آنها را کشت و پارهٔ
را در بند نمود فرمان دهان کشوران دوردست از شنیدن آن
رفتار دل آزرده و نومید شده در نافرمانی او باهم یکدل شدند
دستور پسر خود یوسف را با دو سه سرداران بزرگ به همراهی
کمال الملک نامی که مرد سرشناسی بوده بگوشمال آنان برگماشت کمال
الملک چون مرد نمک شناسی بوده در راه نیکخواهی خداوندگار خود اندیشهٔ
کشتن یوسف پسر سرورالملک را در دل گزرانیده نگران بزنگاه
بود کسانیکه همراه بودند باندیشهٔ او پی برده زود سرورالملک را آگاه نمودند
سرورالملک چند تن از بندگان نامی خود را به بهانهٔ کمک دنبال کمال
الملک روان ساخت و آنان را یاد داد که هوشیار کار خود بوده
نگذارند آسیبی بفرزندش برسد

داستانِ ترکتازانِ هند

پیش از رسیدنِ آنها یارانِ یوسف نیمه‌شبی اورا برداشته رو به
دهلی گریختند کمال‌الملک بزرگانی را که با خودش هم‌اندیش بودند
پیشِ خود خواند و دیگران نیز باو پیوستند و با لشکرِ فراوانی روی
به دهلی نهاد سرورالملک تابِ ایستادگی نیاورده در دژِ سیری
پناه گرفت کمال‌الملک تا سه ماه از گردِ آن دژ برنخاست و مردمِ
لشکر از همه سوی روی به آستانِ او نهادند محمدشاه نیز در آن میان
نهانکاریِ دستور آگهی یافته درین اندیشه بود که اگر بتواند خود را بیرون
افکنده به کمال پیوندد یا اگر دست دهد دستِ دستور را از دامانِ
زندگی کوتاه نماید دستور باندیشهٔ شاه پی برده روزِ هشتمِ ماهِ نخستینِ
سالِ هشت سد و سی و هشتِ تازی و یکهزار و چهار سد و سی (۸۳۸ هجری ۱۴۳۴ عیسوی)
و چهارِ فرنگی با وابستگانِ خود بآهنگِ کشتنِ پادشاه با تیغهای آخته
پایِ ناجوانمردی بسراپردهٔ خسروی نهاد شاه از رهگذرِ گمانِ بدی که
براو داشت پیش‌بندیِ کارِ خود کرده بود نگهبانان را فرمود تا

تا اورا از پای درآرند دستور زمین را تخت دید خواست بگریزد سپاهیان
شاهی از جایهای خود بیرون جسته اورا ریزریز کردند پس پادشاه
چگونگی را به کمال الملک نوشته اورا بدرون خواند و او با همهٔ لشکرش
از دروازه‌ها بشهر درآمده از خویشان و یاران و دوستانِ دستور
چه مسلمان و چه هندو تنی را زنده نگزاشتند
روزِ دیگر محمد شاه پایِ برگاه نهاد و همهٔ بزرگانِ کشور و سردارانِ لشکر
که در پای تخت بودند بپایهٔ تخت گرد آمده از نو سر به چنبرِ بندگیش درآوردند
و هریک از ایشان فراخورِ شایستگیِ خود سرافرازی و نوازشی
یافت کمال الملک تنش از فرجامهٔ دستوریِ بزرگ بر بالشِ نازرسید
و یاورانِ خود را از آنچه درکار داشتند بی نیاز گردانید
سید محمد شاه همهٔ سرانِ سپاه را با لشکر به دهلی خواند و با فرِ جمشیدی
و چترِ خورشیدی بملتان رفت و کارهایِ آن سوانه را بآئین آورده
به دهلی بازگشت و پیشهٔ تن آسائی پیش گرفته خوش گزرانی آغاز نمود

به مالوه نهاد اگرچه بهلول سر از آشتی باززد و دنبالِ دشمن را
رها نمود از آنها بسیاری کشت و بند و پس خانهٔ ایشان را به یغما
برد دیگر اینکه محمود شاهِ خلج با بسیاری از لشکرش تندرست به مالوه
رسید همهٔ نویسندگان برین کردارِ محمد زبانِ سرزنش دراز کرده
اند و هوشمندان دانند که تا چه اندازه کارِ بجائی کرده است زیراکه
اگر روز دیگر جنگ میشد بدو چیز پایِ لشکرِ مالوه از جا در میرفت
یکی دلاوریِ لشکرِ بهلول که همه افغان و مغولِ جنگجویِ جنگ آزموده
بودند و دیگر دل شکستگی و خودباختگیِ سردارِ لشکرِ مالوه از شنیدنِ تاختِ دشمنِ
همسایه بکشورش و این نیز خود آشکارست که پس از انجامِ کارِ لشکرِ مالوه
بهلول از گردِ دهلی برنمیخاست تا بر تختِ آن نمی نشست از همین یکی
نیز بیمی که از بهلول در دلِ شاه جای گرفته بود خوب روشن میگردد
که تا چه پایان بود که اورا فرنامِ خانِ خانانی که دوم پادشاه بوده داد و
فرمانفرمائیِ لاهور و دیبالپور را بنامِ او کرده فرزندِ خویشش خواند

بهلول از آن پس در آن کشورها روز بروز بر زورِ خود افزود و لشکرِ بسیاری از افغان و مغول گرفت راجگانِ آنسامان را فرمانبرِ خود ساخت و بسویِ دلی تاخت و بی آنکه کاری بسازد برگشت و محمدشاه دمبدم بیچاره و درمانده شد تا در سالِ هشت سد و چهل و نهِ تازی و یکهزار و چهار سد و چهل و پنجِ فرنگی پس از دوازده سال و نیم کشوررانی از کشمکشهایِ جهانی رها شد

۸۴۹
۱۴۴۵

سید علاءُالدین پورِ محمدشاه

تا دارایِ تخت و فرمان شد ناشایستگیِ او بر همه کس نمایان گشت با آنکه فرمانش بیش از چند فرسنگ دور از دهلی خوانده نمیشد آن چنان جا نگرفته بود که باندرزِ دلسوزانهٔ دستورانِ خردمند از جا دررفت و دل آزرده شده کینهٔ ایشان را بدل میگرفت در پادشاهیِ او سیزده تن از فرمانِ او بیرون رفته در پرگنه هائی که فرمان میراندند درفشِ خودسری برافراشتند بهلول که خود از آغاز بپادشاهیِ

داستانِ ترکتازانِ هند

او گردن ننهاد چنانکه روزِ تختنشینی همهٔ بزرگانِ کشور به دهلی آمدند
بجز او که با سپاه آمد و دهلی را گرد گرفت و از کشودنِ آن نومید
شده به پنجاب برگشت علاءالدین سالی به بدایون رفته آنجا را
خوش کرد و در آنجا باغی آباد نمود میخواست پای تخت را از دهلی
به آنجا برد بزرگان کوششِ بسیاری نموده در آغاز اورا تا چند
روز از آن اندیشه بازداشتند انجام پندِشان سودمند نیفتاد چنانکه
چون از هرسوی سرکشی آغاز و در بنیادِ پادشاهی رخنهٔ تباهی
باز شد پادشاه روزی از دستوران چاره‌جوئی نمود آنها چون با
دستورِ بزرگ دشمن بودند گفتند هرشورشی که برپا شده مایهٔ آن
حمیدخان بوده از نیروی بزرگان از و خوش نیستند اگر پادشاه
اورا از کار بیندازد همه رویِ بندگی بدرگاه خواهند نهاد و گردآمدن
آنان ببارگاهِ جهان‌پناه درمانِ همهٔ دردهای کشور است پادشاهِ بیخرد
حمیدخان را گرفت و زندانش کرده نگهبانان باو برگماشت و

از دستوران کسانیرا که در رفتن به بدایون با او همزبان نشده بودند
در دهلی واگذاشته روی به بدایون نهاد و آنجا پرداخت بآراسته
نمودنِ باغِ خود باز بآستانِ او گزارش رفت که اینکه تاکنون
بزرگان سر به چنبرِ بندگی درنیاورده اند از آنروست که حمید خان
هنوز زنده است پادشاه بکشتنِ او فرمان داد خویشانِ حمید بدان
آگاه شده اورا از بند رهائی داده از آنجا دربردند حمید به دهلی
گریخت و درآنجا همگیِ رخت و سامانِ شاهی را بچنگ آورده زن
و فرزندِ شاه را از دهلی بیرون کرده ببدایونِ شان فرستاد و
به بهلولِ لودهی نوشت که اگر سرِ پادشاهی داری اینک شهرِ دهلی و اینک
تخت . و دیهیم بیا که راه برایِ تو گشاده است و راهدار از راه دور
افتاده بهلول که از خدا همچنین روزی را آرزو مینمود بشاه نوشت
که برایِ گوشمالِ حمید میروم و با لشکری آراسته راهِ دهلی پیمود
و در سالِ هشت سد و پنجاه و چهارِ تازی و یکهزار و چهار { ۸۵۴ / ۱۴۵۰ }

سد و پنجاهِ فرنگی بر تخت نشست مگر اینکه فرمود تا پس از نمازِ
آدینه نامِ خود را پس از نامِ علاءالدین بر زبان آوردند پس از
چند روز فرزندِ خود را به دهلی گزاشته خود به پنجاب رفت و بکارهای
آنجا رسیدگی نموده باز بشاه نوشت که از راهِ نیکخواهی حمید را
از میان برداشتم و نامِ ترا در پادشاهی بجا گزاشتم علاءالدین
فرشته‌خویِ آرمش‌جویِ درویش‌منش بپاسخ نگاشت من از
همان روز که پدرم ترا فرزندِ خود خواند پادشاهی را ازآنِ تو دانستم
و دل برآن نبستم و برایِ آنکه بگوشهٔ بسنده کنم بدایون را پسند
کردم پادشاهی بتو فرخنده باد که مرا باغِ بدایون بس ست پس
ازین تو برادرِ بزرگِ منی بهلول ازآن پاسخ روانش تازه شد
و در هفدهمِ ماهِ سومِ سالِ هشت سد و پنجاه و پنجِ تازی و یکهزار
و چهار سد و پنجاه و یکِ فرنگی بتخت برآمده افسرِ خسروی
دهلی بر سر نهاده بهلول شاه شد و لگامِ کشور را یکباره

۸۵۵ ۱۷ ماهِ ۳
۱۴۵۱ ف

بدست گرفت

علاءالدین در باغِ بدایون روزگار بخوشی و آسوده‌گی بسر برد تا در سالِ هشت سد و هشتادوسهِ تازی و یکهزار و چهار سد ۸۸۳ ه / ۱۴۷۸ م و هفتاد و هشتِ فرنگی که چراغِ زندگیش فرومرد هفت سال وچند ماه در دهلی پادشاهی و بیست و هفت سال در بدایون فرماندهی کرد

در بنیادِ خانهٔ لودهی

لودهی نامِ تیره‌ایست از افغان که مرزبومِ ایشان کناره‌هایِ باختری آبِ سند بوده نژادِ ایشان از پدر به یکی از بزرگانِ افغان و از مادر به خالد پورِ عبداللهِ تازی می‌پیوندد و نیایِ خالد را برخی خالد ولید و پارهٔ ابوجهل میدانند گویند چون خالد پورِ عبدالله را از فرمانفرمائیِ کابل انداختند به اراک برگشت بکوهِ سلیمان که میانِ ملتان و پیشاورست نشیمن گزید و دخترِ خود را بیکی از سردارانِ افغان داده گروهِ بسیاری از پشتِ او و شکمِ وی پاگرفتند

داستانِ ترکتازانِ هند

و از میانِ آنها دو تن نامور گردیده سرگروه شدند یکی لودهی دیگری سُور
و سرگزشتِ اینها که بپادشاهی رسیدند چنین است که چند تن
از افغانانِ لودهی در سوداگری میانِ هند و ایران با هم انبازبودند
یکی از آنان که نامش بهرام و نیایِ بهلول بود در روزگارِ فیروز
شاهِ تغلق از برادرِ خود آزرده شده به ملتان رفت و نزدِ ملک مردان
فرماندهِ آنجا نوکر شد بهرام پنج پسر گزاشت یکی از آنها سلطان
شه چون فرماندهیِ ملتان به خضرخان رسید نوکرِ او شد و هنگامیکه
اقبال خان به خضرخان تاخت در جنگ بدستِ او کشته شد از نیروی
خضرخان او را نوازش فرموده اسلام خانش فرنام و سربلند
را بفرمانِ او درداد اسلام خان برادران را زیرِ بال گرفت و
ملک کالا پدرِ بهلول را بیشتر از دیگران نواخت از شگفت کاریهای
روزگار زنِ ملک کالا که دخترِ اودرش بود هنگامیکه به بهلول آبستن
و پا بماه بود خانه بر سرش فرودآمده بمرد در دم شکمِ ویرا پاره کردند

در بنیادِ خانهٔ لودهی

و بهلول را از زهدانش زنده برآوردند بهلول پس از کشته شدنِ پدرش بسرهند رفت و از ادوِر مهربانِ خود اسلام خان پرورشها یافت و آنگونه چاکریهایِ شایان و نوکریهایِ نمایان در بندگیِ او هویدا ساخت که اسلامخان دخترِ خود را باو داده با داشتنِ پسرهایِ بزرگِ دلیر او را جانشینِ خود ساخت اسلام خان دارایِ دوازده هزار سوار بود که بیشترِ شان افغان و از تیرهٔ خودش بودند و چون مرد افغانان بر بهلول و دیگران بقطب خان پورِ اسلام خان گرد آمدند بهلول بر قطب خان چیره شد و او بدهلی رفته بمیانجیِ بندگانِ بارگاه آستانِ سید محمد شاه سرکشیِ افغانان را گزارش نموده گفت اگر در سرهند کارِ ایشان بالا گیرد آشوبی برپا کنند که فرونشاندنش کارِ کوچکی نباشد شاه سپاهی بسرکردگیِ ملک سکندر برایِ گوشمالِ آنها روان ساخت بهلول و افغانان از پیش برخاسته بکوهستان پناهیدند ملک سکندر دنبال شان کرد بهلول زنان و فرزندانِ خود و افغانان

را بجایِ استواری برد و دیگر افغانان بجنگ ایستاده یا کشته یا
گرفتار شدند بهلول پس ازآن راهزنی پیشه کرد و چون هرچه گیرش
میآمد بمردانِ خود بخش می نمود در اندک روزی سپاهِ بسیاری از
افغان و مغول گروِ او فراهم گشته سرهند را باز بدست آورد
و لشکرِ حسام خان را که از دهلی بجنگِ او نامزد شده بود شکست
داده سامانش را گرفت و بناموری چنان بلندآوازه گشت که به
پانی پت درآمده به سید محمد شاه نوشت که مایهٔ سرباززدنِ من
از آستان بوسی بودنِ حسام خانِ وزیرالممالک ست که من ازو
رنجش دارم اگر اورا بکشند من بدرگاه آمده چاکری خواهم نمود
شاه حسام خان را برایِ خوشنودیِ او کشت بهلول با دلِ شاد
ببارگاه شتافت و سرهند و جاهایِ دیگر که در دست داشت
بجاگیر یافت پس ازآن سید محمد شاه برایِ دورکردنِ محمود شاه
خلج ازو یاری جست و چنانکه شاه ×(نگاشته شد) اورا فرزند خوانده سرانجام بپادشاهی

رسید و خانهٔ لودی از او پا گرفته از سالِ هشت سد و پنجا و پنج تا نه سد و سی و دو، بفتاد و هفت سالِ تازی و از یکهزار و چهار سد و پنجاه و یک تا یکهزار و پانسد و بیست و ششِ فرنگی بفتاد و پنج سالِ فارسی باخودش سه تن در هند پادشاهی کردند گویند روزی بهلول با دو سه تن به درویشی برخورد درویش گفت کسی هست که پادشاهیِ هند را بدو هزار تنکه بخرد بهلول یکهزار و شش سد تنکه داشت همان را پیشِ درویش گزاشت پشمینه پوش همان را گرفت و گفت پادشاهیِ هند بتو ارزانی باد

(از ۸۵۵ تا ۹۳۲ / از ۱۴۵۱ تا ۱۵۲۶)

افسوس که در روزگارِ ما کسی پیدا نشد که پادشاهی را از زورِ دست تنگی باین ارزانی بفروشد تا ما اگر بوامِ از سد به هزار هم بودی می خریدیم و پیوسته بر زبان میراندیم که ما بردرِ میکده مستانِ زخودرفته بوند ما که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی ما

بهلول شاهِ لودی

داستانِ ترکتازانِ هند

چون بر تختِ دهلی پای نهاد از رهگذرِ حمیدخان بی‌آرام بود زیراکه چون
او بشاهیِ هندش رهبری نمود خواهشِ کشتنش را نداشت و ازآنروی
که او در هند نیروی سروری و برتری داشت در دل ازو هراسان
بود سرانجام اورا بفریب‌هایِ نازک در بند انداخته خانه‌نشین کرد و
فرزندِ بزرگِ خود خواجه بایزید را در دهلی گذاشته برایِ بندوبستِ
کارهایِ ملتان و پنجاب و فراهم‌آوریِ سپاه به دیبالپور رفت
پس ازآن بزرگانی که از پادشاهیِ لودهی خوش نبودند محمودشاه
را از جونپور به دهلی خواندند و او با لشکرِ گران آمده دهلی را گردگرفت
بهلول از دیبالپور به دهلی شتافت محمودشاه شکست خورده به جونپور
برگشت و باز با لشکری آراسته آهنگِ دهلی نمود این بار پیش از
آنکه جنگ شود آشتی کردند براینکه همان سرزمین‌ها که در روزگارِ
ابراهیم‌شاه در فرمانِ دهلی و جونپور بود بجایِ خود بمانند مگر اینکه
آن آشتی پایدار نماند تا بیست و هشت سال چندین بار باز لشکر

بر سرِ همدیگر کشیدند و آشتی ها کرده باز پیمان شکستند سرانجام در روزگارِ حسین شاه فرزندِ دومِ محمود شاه که پس از برادرِ بزرگش محمد بتخت جونپور برآمده چندین بار لشکر به دهلی کشیده بود بهلول برجونپور که از هشتاد سال پیش ازآن خودسر شده بود دست یافت و آن کشور را به دهلی بیفزود و بسیاری از پرگنه هایِ کوچک را نیز که از دهلی جدا شده بودند باز زیرِ فرمان آورد

چون بهلول از پیری شکسته شد کشورانِ خودرا که بسویِ برینی تا کوهستان همالیا به خاور تا بنارس و به باختر تا روهیلکهند بودند میانِ فرزندان و خویشان و سردارانِ خود بخش نموده از اتاوه به دهلی میآمد که در راه بیمار شد بزرگانِ لودهی او را بران داشتند که همایون فرزند خواجه بایزید را جانشینِ خود ساخته سکندر را از دهلی خواند دستور شاه بمادرِ سکندر که دخترِ زرگری بود رسانید و وی به فرزندِ خویش نوشت که تا بتوانی میا که بجز بند کردنِ تو بزرگانِ لودهی را اندیشه

دیگر نیست سکندر باندرزِ قتلغخان دستورِ حسین شاه که در جونپور دستگیر شده و درآن هنگام در دهلی بزندان و از دانشمندانِ بخردِ جهان بود سراپرده بیرون زد تا دانسته شود که آمادهٔ فرمان پزیریست وچندی به بهانهٔ آمادگیِ رختِ وسامانِ راه امروز و فردا کرد تا آنکه بهلول شاهِ لودهی در سالِ هشت سد و نود وچهارِ تازی ویکهزار وچهار سد و هشتاد و هشتِ فرنگی پس از نزدیکِ چهل سال مرزبانیِ جهان را واگزاشت

(۸۹۴ هـ / ۱۴۸۸ م)

درکواسِ او

گویندکه این پادشاه بسیار با پرده و پرهیزگار و در کار و بارِ کشورداری هوشیار بود دانشمندان را بسیار دوست میداشت بمغولان تا آن پایان نیک اندیش بود که هرکجا یکی ازآن گروه را سراغ مینمود پیشِ خود خوانده فراخورِ هنرِ او نوازشش میفرمود چنانکه نوشته اند بیست هزار نوکرِ مغول داشت

در انجام دادنِ کارها شتاب زده و جا نگرفته نبود کارها را از روی خرد و شکیب در می نوردید با افغانانِ لودهی برادرانه و با زیردستان دادگرانه رفتار مینمود

سکندر شاهِ لودهی پورِ بهلول

چون بهلولِ لودهی درگذشت در اردو میانِ بزرگان بر سرِ تخت نشینی غوغای بیمناکی برپا شد پارهٔ همایون نبیرهٔ بهلول را برخی باربک شاه را که بزرگترینِ فرزندانِ زندهٔ او بود میخواستند بتخت بردارند و مادرِ سکندر سنگِ فرزندش را بسینه میزد عیسی خانِ لودهی که برادرزادهٔ بهلول بود ویرا پاسخِ سخت داد خانخانان که فرناشش در بلندی دومِ شاه بود و نیروی بلند جایگاهی داشت او را سرزنش نمود که درشت گوئی با زنان و فرزندانِ پادشاهی که هنوز مرده اش بر زمین است سزاوارِ بندگان نیست عیسی خان گفت در کارِ خویشاوندانِ شاه خود را بمیان میندازد

داستانِ ترکتازانِ هند

خانخانان را این سخن گران آمد از انجمن برخاست و با بزرگانی که-
دوستِ او بودند مردهٔ شاه را برداشته بکوشکِ فیروز آمد و سکندر را
آنجا بر تخت نشانیده با بزرگانِ دیگر دست بسینه برابرش ایستاده شد
و او را سکندرشاه خواند سکندرشاه کالبدِ پدر را به دهلی فرستاده
خود بر عیسی خانِ لودهی بتاخت و بر او و بر دیگر خویشاوندان که بر
پادشاهیِ او گردن نمی نهادند و بر همهٔ شاهزادگان دست یافت و بر
پاکِ شان ببخشود گویند یکی از سرداران که فرنامش کاله بهادر و
بکمکِ شاهزاده باربک شاه بود چون بالشکرِ شاهی روبرو شد
گرفتار گردیده نزدِ شاهش آوردند و شاه تا چشمش بر او افتاد
از اسب بزیر آمده او را در بغل گرفت و گفت من ترا بجایِ پدر
میدانم خواهشی که از تو دارم اینست که مرا بفرزندی بپذیری
کاله بهادر با پاپایِ شرمساری گفت بجان ایستاده ام اگر بپذیرند پس
با هم سوار شده شاهزاده باربک را در بدایون گرو گرفتند باربک

از درِ ترینهار درآمده بخشیده شد سکندرشاه اورا به جونپور برده تختِ آنجا را باو ارزانی داشت وچون از رهگذرِ حسین شاه که هنوز در بهار با بزرگی و دستگاه بسر میبرد اندیشناک بود که مبادا سپاهی بسامان آرد آهنگِ او کرد و اورا به بنگال گریزاند تا او به گمنامی مرد وکشورِ بهار تا سوانهٔ بنگال افزوده شد سکندرشاه روزگارِ پادشاهیِ خودرا در جنگ و لشکرکشی بسر برد مگر بیش از بهار وچندیری برکشورهایِ پدری چیزی نتوانست افزود آنها را نیز درجاگیرِ بزرگانِ افغان و مردانِ خانهٔ لودی داد

درکارهایِ درونیِ کشور بسیار دادگر وآیین پرور بود جزآنکه با هندوان درست رفتار ننمود دردژها و شهرهائیکه از ایشان گرفت هرچه بتخانه بود ویران کرد و گردِشان را برباد داد وتاتوانست آنان را ازپرستش که داشتند بازداشت چنانکه فرمود کسی درآبِ رودهائیکه هندوان پاک و سروش مان میدانند تن نشوید یکی از برهمنانِ فرزانه درمیان

مردم میگفت که نزدِ خدا پرستشهای مردم هرکیش که از روی راستی و نیاز باشد یکی ست ؛ بلکه هست از همه سو در همه ره راه بتو ؛ بتو برگردد اگر راه روی برگردد ؛ سکندر چون شنید او را بخواند و با چند تن از پیشوایانِ کیش بنشاند تا گفتگو کرده او را از آن دانست باز آرند و چون او سر باز زد و از اندیشهٔ خود برنگشت او را به تیغِ بیداد کشت

سرانجام روزِ یکشنبهٔ هفتم ماهِ یازدهم سالِ نه سد و بیست و سهِ تازی و یکهزار و پانصد و هژدهِ فرنگی پس از بیست و هشت سال و چند ماه سروری دل از زندگی برگرفت { ۹۲۳ ماهِ ۱۱ ۷ ، ۱۵۱۸ }

در کواسِ او

سکندر شاه گرچه گذشته از اینها نگارش یافت در دانشوری دستگاهِ بلندی داشت و یکی از چامه سرایانِ شیرین منشِ گاهِ خود بود و در چکامه نامِ خود را گلرخی مینوشت گویند هنگامیکه بجنگِ برادرانِ خود میرفت درویشی بر سرِ راهِ سواریِ او ایستاده بود و بمینکه شاه روبرو شد فیروزیِ او را

بآوازِ بلند از خدا خواست سکندر شاه گفت از خدا فیروزیِ آنرا بخواه
که بر بندگانِ خدا مهربان و فرمانده دادگر باشد

ابراهیم شاهِ لودی پورِ سکندر شاه

چون سرِش دارندهٔ افسر گردید تابِ سروری درخود ندید از آن روی
سر از آن رفتارِ پادشاهانه که نیا و پدرش با زیردستان و سرفرازان
مینمودند درپیچید بزرگانِ لودی که همیشه در بارگاهِ پدر و نیایِ او می‌نشستند
ناگزیر شدند که دست بسینه برابر تختش بایستند زیراکه میگفت پادشاهی
خویشی برنمیتابد خویش و بیگانه همه در بندگی یکسانند ازین گله پریادی
خویشانش ازاو رنجیده برادرش شاهزاده جلالخان را بر تختِ جونپور نشانیدند
ابراهیم شاه که برادرانِ دیگرِ خود را فرموده بود که تا همیشه زندان باشند
درپیِ گرفتاری او شد و پس از یکسالِ جنگ و گریز که اورا دستگیر
کرد بیاوردند فرمود اورا در هانسی برده زندان کنند و نگهبانان را
رسانده تا در راه او را نابود ساختند بر سرِ همین کار کشور پر از آشوب

داستانِ تکتازانِ هند

شد و رفته‌رفته یکباره از آیین افتاد   بدینگونه که

اسلام‌خان که یکی از سردارانِ بزرگ بود پس از آن سر بشورش

برداشت و در جنگ کشته شد

در پیِ آن از همهٔ نزدیکان بدگمان گشته چند تن از بزرگانِ پرآبرو و

فرماندهانِ شهرها را باین گناه که درآن کار دست داشتند از

پای درآورد بسیاری را باندک گمانی از تیغ گذراند برخی را نخست

بزندان برده آنجا کارِشان را ساخت در آن هنگام که چند تن از سرداران

نیرومند را برای گرفتنِ جلال‌خان که به گوالیار پناه برده بود بدانسوی

روانه نمود (و آنها رفته یا آنکه شاهزاده از آنجا به مالوه نزدِ محمودشاهِ خلج

رفته بود باروی آن دژِ استوار را آهون زدند و بباروت آگنده سوزانیدند)

در همان هنگام که نزدیک بود آنرا بگشایند بر ایشان بدگمان شده

فرمان داد که بازگردند و از آنان برخی ترسیده بسرکشانِ دیگر

پیوستند و پاره هم که آمدند رفتارِ خوبی ندیدند

هرچه آگهی بد کرداریهای او پیشتر میرفت سرکشی و شورش بیشتر میشد فرماندهانِ خاوری یکباره سراز فرمانِ او برتافتند و از گماشتگانِ آبادچه ها گرفته تا فرماندهانِ شهرها و کشورها همه تندرستیِ خودرا و بجا ماندنِ آبرویِ خودرا در نافرمانی و سرکشی باو یافتند و بچاکریِ دریا خانِ لُهانی که پسرش پس ازین نامِ شاهی برخود میگزارد شتافتند دولت خانِ لودی (که گویند از پشتِ همان دولت خان ست که درسالِ هفت سد و شانزده در دهلی چند روزی پادشاهی کرد) چون از تباهیِ آن همه سرداران شنید از بیمِ جانِ خود از ابراهیم شاه برگشت پنجاب راکه در فرمانِ خود داشت استوار ساخت میرزا بابر راکه ازچندی پیش درکابل فرمان روا بود بیاری خواست بابر که پیش ازآن یکدو بار برپنجاب تاخته وکاری نساخته برگشته بود و هند را از رهگزرِ نیای خود تیمور ازآنِ خود میدانست درخواستِ دولت خان را مژدهٔ جهانبانی و نویدِ کامرانی دانسته در نه سد و سیِ تازی و یکهزار و پانسد {۹۳۰ / ۱۵۲۴

و بیست و چهارِ فرنگی به پنجاب آمد برخی از سرورانِ افغان یا از گزیر نیکخواهیِ ابراهیم یا از ننگ داشتنِ زیردستیِ بیگانه دولت خان را تاراندند و آمادهٔ جنگ با بابر شدند و در نزدیکیِ لاهور بیک یورش لشکرِ بابر را ازهم درشکستند و شهرِشان بدستِ فیروزمندان خاکستر شد

لشکریانِ بابر ازآنجا آتش به دیبال پور کشیدند و ساخلوش را به تیغ گزرانیدند و درآنجا دولت خان به بابر رسید و بابر از وے چیزے دید که مایهٔ بدگمانیش گشت ازینروی او را با پسرانش گرفته زندان کرد و چون آن بدگمانی دور شد باز بر سرِ مهر آمده رهاشان نمود و بدادنِ جاگیرشان نوازش فرمود

برانیهم ایشان از رگهزرِ بابر آسوده نشدند چون به سرهند رسیدند۔ هنگامیکه برای دهلی کوچ کرده بودند دولت خان با یکی از پسرانش رو از وے برتافت و به کوهستان شتافت و فرزندِ کهترش را که دلاور خان

لودی ها ابراهیم شاهِ لودی

نام و از دربارِ دهلی خانخانان فرنام داشت چون مایهٔ رمیدگی بابر ازو
شده بود در بند نمود

بابر از همچنان دشمنِ بزرگی که دنبالش ماند اندیشیده به کابل برگشت
و کسانِ خود را بشهرهائیکه گرفته بود برگماشت

بابر علاءالدینِ لودی برادرِ پدرِ ابراهیم شاه را که پیش ازآن از بیم
آسیبِ برادرزاده از زندانِ او گریخته در کابل باو پناهیده بود در پنجاب
گزاشت

دولتخان به پنجاب برگشت و بیشترِ آن کشور را چاپید

علاءالدین از بیم او به کابل گریخت و سرانجام تا روپودِ نیروی
دولت خان به پنجهٔ سپه‌کشانِ بابر از هم گسیخت

چون بابر خودش در بلخ با اوزبکان سرگرمِ پیکار بود علاءالدین را
به هند فرستاد و همهٔ سردارانش فرمان داد که اورا یاری کنند

علاءالدین از آنان کمک یافته رو به دهلی پیش آمد و بزودی از رهگذرِ

رنجشی که مردم از ابراهیم داشتند دارای چهل هزار لشکر شد
دهلی را گرد گرفت و از ابراهیم شکستِ سخت خورده برگشت
در آن هنگام بابر کارِ بلخ را انجام داده و آهنگِ هندوستان
نموده نخستین روزِ دومین ماهِ سالِ نه سد و سی و دوِ تازی
روز ۲ ماه ۲ ۹۳۲ از کابل سراپرده بیرون زد و چون به لاهور رسید از شکستِ
علاءالدین شنید پس از آنجا درپیِ دولت خان رو به کوهستان کوچ
کرد دولت خان به درگاه آمده دژِ خود را دست داد و پس از چند روز
فرو شد فرزندش غازی خان گریخت و دبستانِ او که پر از نامه‌های
گرانبها بود بدستِ بابر افتاد

در آنمیان دلاور خان از بندِ پدر رها شده خود را به بابر بست و در
روزگارِ پادشاهیِ او و پسرش همایون جایگاهِ بلند داشت

پس از آن بابر روبراه نهاد و از تویِ کوهستان به راپور که بر
رودِ ستلج و بالایِ لودهیانه است در رسید و از آنجا یکسر بسوی

ابراهیم شاه لودی — لودی ها

دهلی شد در پانی‌پت از اردوی ابراهیم که با یکصد هزار سپاه و
یکهزار زنجیر پیلِ جنگی برای پیشبازِ او به جنبش آمده بود شنیده
فرود آمد و جای درستی برگزید توپخانهٔ خود را با رسن هائیکه از تسمه‌های
چرمِ گاو تابیده بودند بیکدیگر پیوست و رده‌های سرباز پیرامونِ آنها
واداشته جلوِ شان را بخاکریز استوار نمود و گرداگردِ لشکرش را که با
کاروباری و اردوبازار بیش از دوازده هزار نبود بسنگرها بند نمود
چون ابراهیم نزدیک آمد او نیز جایِ خود را به خاربند و خاکریز
استوار ساخت مگر اینکه آنمایه پایداری نداشت که بتواند یورشِ
دشمن را ایستادگی نماید

پس از دو سه روز ابراهیم به آهنگِ شکستنِ ردهٔ لشکرِ بابر
از جای به جنبش آمد و تا خودرا به جلوِ سپاهِ بابر رسانید دست بکار
شد

بابر اورا بزنگاه نداد بازوی راست و چپِ خود را فرمان داد تا بهر دو

پهلو و دنبالهٔ دشمن یورش بردند و خود بآتش افروزیِ توپخانه پرداخت
لشکریانِ مغول سپاهیانِ هند را به تیرهایِ جان شکار بیازردند تا
هنگامیکه لشکرِ هند پس از چند جنبشِ ناکاره از آئین افتاد آنگاه
بابر آن سپاه خود را که در دل جای داشتند فرمود تا پای پیش
نهادند و دشمن را یکباره بهم در شکستند ابراهیم کشته بخاک افتاد
و لشکریانش که دشمن درمیانِ شان گرفته بود راهِ گریز نیافتند و
به تباهیِ بیمناکی برخوردند خودِ بابر میگوید که شمارهٔ کشتگانِ لشکرِ هند
از دور به نگاهِ اندازهٔ من به پانزده یا شانزده هزار تن درآمد که پنج یا
شش هزار تن از آن در یکجای گرداگردِ کشتهٔ شاه افتاده بودند و آنچه
هندیان نوشته اند در جنگ و گریز کمتر از چهل هزار تن کشته نشد
سردارانیکه در لشکرِ ابراهیم بودند همه افغانانِ لودهی و لوحانی یا
دورگه بودند که یک رگ از افغان داشتند
راجه گوالیار نیز که در روزگارِ ابراهیم باز زیرِ فرمان آمده همراهِ او

بود درین جنگ که پانی پت گفتندش پهلوی ابراهیم برخاک افتاد
کسانیکه از آغازِ لشکرکشیِ ناصرالدینِ سبکتگین را تا اینجا خوانده و دانسته اند
بخوبی دریافت مینمایند که برروی هم رفته گوهرِ بابر از کانِ دیگر بوده
اگرچه آیینِ لشکرکشیِ او نیز از رویِ گردهٔ تیمور بود که هر شهر را که برابرش
پایداری میشمود با خاک یکسان و مردمش را سرِبسر بجان میفرمود مگر
اینکه درین یورش که او بر هند آورد میتوان گفت که در کارهائیکه کرد ناگزیر
بود زیراکه در همچنین هنگامیکه کشورهایِ بزنی و باختریِ پدریِ او از زبردستی
گروهِ اوزبک پر از آشوب بودند بهزارگونه کوشش سپاهِ اندکی گردکرد
که برایِ ساخلوِ شهرهائی که میگرفت و پیش میرفت هم بس نبود و باز
جنگِ پانی پت را برد بر دشمنِ زبردست چیره گشت کشورش را بگرفت
و خانهٔ بنامِ تیمور بنیاد نهاد که کاخهایِ پادشاهیِ آن تا روزگارِ
درازی در پایانِ بلندی و شکوه سایهٔ فرمان برهمهٔ کشورستانِ
هند افگندند و تا هنوز هم همه خاندانهایِ فرمانهیِ هند که پشت به پشت

میگردند از پرتوِ آن پای گرفته‌اند

۹۳۲ / ۱۰ ماهِ ۷ — ۱۵۲۶ / ۲۱ ماهِ ۴

جنگِ پانی‌پت روزِ آدینهٔ دهم ماهِ هفتم سالِ نه سد و سی و دوِ تازی و بیست و یکم ماهِ چهارم سالِ یکهزار و پانسد و بیست و ششِ فرنگی دست داد

۹۳۲ / ۲۹ ماهِ ۷ — ۱۵۲۶ / ۱۰ ماهِ ۵

روزِ چهارشنبه بیست و نهم ماهِ هفتم سالِ نه سد و سی و دوِ تازی و دهم ماهِ پنجم سالِ یکهزار و پانسد و بیست و ششِ فرنگی به دهلی درآمد و آدینهٔ پس از آنروز در نمازگاهِ بزرگ دریوسِ پادشاهیِ هندوستان را بنامِ او خواندند

بدینگونه خانهٔ لودهی بر ابراهیم شاه که نه سال پادشاهی کرد انجام پذیرفت

بیاریِ بزرگ خدایِ بخشنده کاخِ نخستین بپایان رسید

پوزش از پوزش

تا جائی که من در نوشته‌های نویسندگان خاورستان دیده‌ام و یاد دارم
همه در پایان نوشتهٔ خود از لغزش خامه و غلط‌نامه پوزش خواسته
به بلندی نگاه خوانندگان چشم پوشش و امید بخشش وانمود ساخته‌اند
مگر اینکه من هرگز از خوانندگان نامهٔ خود خواهش اینگونه بخشش و چشم پوشی
ندارم زیراکه من پایان کوشش خودرا در درستی این نامه هویدا ساختم
و سرانجام که برای نگاشتن فرهنگ نگاه واپسین بسراپای آن
نمودم باز دیدم که جز آنکه بنوشتن غلط‌نامهٔ نیاز افتاد این نیز آزموده شد
که درست برآمدن نامه از چاپ سربی و باسمه شاید شوا بود مگر از چاپ
سنگ ناشدنی است چه با آنهمه داد آزیر و نگرانی که در درستی آن داده
شد باز هنگام دادید انجامین اینهمه غلط برآمد پس باید دانست که اینگونه
غلطها تنها از فرویش نگاه من آشکار نگردیده چه بسا هست که
از روی سنگ داغکی رفته رفته زدوده شده و در جای دیگر آن غلط
افتاده است و مرا از رهگذر هیچکدام از آنها گناهی نیست آری چشم‌پوشی

پوزش از پوزش

که من بخویِ بزرگانهٔ خواهشمندانِ خواندنِ نامهٔ خود دارم همین است که نخست
در درستیِ هرکاخی از رویِ همان غلط‌نامه که همپایِ آنست اندک رنجی
برخود گوارا نمایند آنگاه بخواندنِ آن آغاز فرمایند

غلط نامهٔ کاخ نخستین

صفحه	سطر	غلط	درست	صفحه	سطر	غلط	درست
۸	۲	رویِ	روی	۱۰۰	۱۱	ازان	ازانِ
۲۸	۱۱	بهتر	بهتر	۱۱۹	۶	برگزیده	برگزیدهٔ
۴۲	۱۲	خردو	خردهٔ	۱۲۱	۸	کوهستان	کوهستانِ
۵۳	۱۲	غزنین	غزنین	۱۴۲	۱۲	فرزش	فرزندش
۵۴	۴	انگنز	انگیز	۱۲۵	۹	بیشر	بیشتر
״	۷	بخش	بخشِ	۱۳۳	۱۰	غزنین	غزنین
۵۶	۳	سرگزشتهای	سرگذشتهای	۱۴۲	۹	چون به او به	چون آن دو سردار باو به
۵۷	۲	وستهٔ	وسته	۱۶۶	۱۳	نامهٔ	نامه
۶۶	۴	نمود	نموده	۱۸۵	۱۱	تیروتار	تیره وتار
۷۶	۱۰	بود	بوده	۱۹۴	۲	روی کر	روی گر
۷۷	۵	پاسپان	پاسبان	۱۹۷	۱۰	نیاکاں	نیاگان

غلط نامهٔ کاخ نخستین

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۴	۴	بود	بودند	۳۲۶	۴	گگفت نگرمیستوان	گفت نگر میتوان
۲۲۰	۷	پیشر	پیشِ رو	۳۴۸	۱	بدست آودن	بدست آوردن
۲۳۲	۱۳	سوک	سوگ	۳۵۱	۱۰	پس	پیش
۲۴۰	۱۳	بجای	بجای	۳۵۲	۳	آل	آن
۲۶۰	۱	گشاشیها	گشایشها	۳۵۳	۱۱	رشک	اشک
۲۶۸	۵	ازار	آزار	۳۶۵	۱۱	بی تنخواه	بی تنخواه
۲۷۱	۱۳	غماث	غیاث	۳۶۷	۸	ماندند	مانند
۲۷۲	۱۱ و ۱۲	برونِ سوی	برونسوی	۳۶۶	۳	بهایِ	بهایِ
۲۷۵	۶	کشاده	گشاده	۳۷۰	۱۰	آخزبکی	آخوربگی
۲۸۳	۸	سالِ تخت نشینی	تخت نشینی نخستین سال	۳۷۳	۹	هیزم	هیزم
۳۲۱	۱۲	بسازد چون	بسازد و گرچون	۳۷۳	۷	برمیخورد	برمیخورده

غلط نامهٔ کاخِ نخستین

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۸۲	۱۳	گرائید	گرایید
۳۹۱	۱۳	مہاشترا	مہاراشترا
۳۹۷	۸	چیمش	چشمش
۳۹۹	۸	گلہ چراں	گلہ چرانان
۴۰۶	۳	انجامینِ	انجامین
۴۰۸	۱۲	ف ۴۰۸ ماہ ۱۱	ف ۴۱۸ ماہ ۱۱
۴۱۲	۱۳	جوبین	چوبین
۴۲۰	۱۳	گذرگاہ	گزرگاہہا
۴۲۲	۳	پرہوں	پرہون
۴۳۲	۲	سرستِ	سرشت
۴۳۳	۱۰	گروش	گروش در شمار
۴۳۸	۱	کانگو	گانگو
۴۶۲	۲ و ۳	سہ سدو	سہ سدوفو
۴۶۲	۲	ف ۱۳۰۳	ف ۱۳۹۳
۴۶۹	۵	وازرہگزر	وچون ازرہگزر
۴۷۶	۱۳	بہرامخان	بہرامخانِ
۴۷۷	۲	اقال	اقبال
۴۸۱	۱۲	لود	بود
۵۰۹	۸	کلہ پریاد	کلہ پرباد
۵۱۲	۳	یورش	یورشِ
۵۱۲	۴	بابررا ازہم	بابر ازہم